و در هر ماده کم از روم نیست اگر در فکر بازماندگانی هر کدام
از ملازمان خود را که امین دانی با چند نفر از معتمدان بنده
بآوردن ایشان بفرستم تا در اندک فرصت و سلامت
بدین ولایت آیند بنده فرزند در روزگار رنج و تعب بسیار
کشیده ام و مانند اراجیف بی اختیار گرد بلاد و امصار
گردیده ام تا آنکه عمر خود را به پیری رسانیده ام و مال و
منال بیحد و بسیار دارم و فرزند خویش و تبار ندارم
که بعد از من فرض و سنت مرا بجا آرند میخواهم که تو بجای
فرزند دلبند باشی و تا زنده ام نور چشم و مکفل رتق و فتق
مهمات من دردمند باشی چو مرا امر حق در رسد بدست خود
بخاکم سپاری و ضروریاتم را بجا آوری من بعد اختیار داری
خواجه زاده در جواب میگوید که ای پدر آن نیست که من خواهم
از ملازمت تو مفارقت گزینم اما چون رضای والدین موجب
خشنودی خدا و کامروائی دارین است ایشان مرد عاجز اند
مرا رخصت یکساله بیشتر نداده اند و چشم انتظار در راه دارند
میترسم که عاق والدینم نویسند و تو هم روا مدار شفقت نموده

بنده

بنده خود را از خاک برداری و شرط پدری بجا آری و قدم بخاک روم
گذاری و من هم شرط میکنم که تا زنده باشم فرمانت را بنده باشم
بعد از گفتگوی بسیار خواجه بیچاره چون عاشق و شیفته بود
جز بهمراهی او چاره و راه نمیداند بلی ~ هر کرا طاوس باید
رنج هندوستان کشد ~ هر کرا محبوب باید محنت زندان کشد ~ و چون
عزیمت سفر روم می کند بعد از کارسازی سفر چون تجار خراسان
و عراق میشنوند که خواجه سبک پرست عازم روم است جمع کثیر اراده
همسفری او میکنند ~ بوی گل و باد سحری بر سر راهند ~ گر میروی
از خود به ازین قافله نیست ~ و خواجه سبک پرست مسلمین از
شهریاران عجم و سلطانان خراسان در دست با طبل و علم
معزز و محترم با گنج و گوهر بسیار و غلام بیشمار در ساعت سعد
از بلده نشابور بیرون می آید و در بیرون شهر با سراپرده
و بارگاه و سایر اسباب منزل میکند و دیگر تجار هر یک فراخور
احوال با مطاع و اساس و مال و منال با او ملحق میشوند و چون
جمعیت روی مینماید همه در ساعت سعد ملازمان خواجه صد شتر
بزیر قماش و صد شتر بزیر جواهر و صد شتر بزیر طلا و نقره در آورده

وصد نفر جوان قجاق سفر کش صاحب شمشیر بر دل ما جرات و جگر
غلامان ماه رخسار در بر کمر سوار میشوند و در پیش پیش همه
آن خورشید فلک خوبی و ماه آسمان محبوبی در دریای دُر
و گوهر غوطه زده با خواجه قرین و دیگر رفیقان بر اطراف
و جوانب آن ماه روی زهره جبین چون عقد پروین روان
و تخت روانی بر شتر چون کوه کوهان بسته و آن سک
برفراز آن نشسته و سایه بانی بر سر او برپا داشته و نفس آن
دو نخت بر شتر را بر شتری بار کرده و در پیش پیش آن
خواجه در قطار کرده روانه میشوند راوی گوید که در هر منزلی
پیشخانه بجهة خواجه پیش میبرند و چون خواجه و یاران وارد
منزل میشوند من حیث المجموع بجمعه خود میروند و بدینسوان
خواجه تنها در روی آن سرا آمد و شد در تمام راه رفت
همه سود اگران را می شنید تا انکه بمنزلی قسطنطنیه میرسند
خواجه زاده از رخصت میطلبد که بشهر رود و منزلی
بجهة خواجه و یاران ترتیب دهد خواجه بعد از ابرام بسیار راضی
میشود بشرط انکه پیش از یک شب در شهر نماند و خواجه زاده

چون

چون یکه و تنها از انجا بشهر می آید در شب بخانه میرود و داخل حرم
میشود و حرم و زیر از جرات می دیبکانه بر هم می آیند و تعجب مینمایند
او لا قید بخدمت مادر میرسد و احوال خود را ظاهر میسازد و خود را
بر پای مادر می اندازد و مادر بعد از غیاب بسیار از حال او میپرسد دختر
میگوید که مادر خدا داناست که انچه گفت که از من سرزده موجب
خوشنودی خدا است چرا که خاطر به نیت استخلاص مدر انچه گفت
کردم والمنة لله که بتوفیق الهی و بمن دعای شما آن مدعا
بحسب دلخواه حاصل گردید و شام غم بروز شادی انجامید خواجه
تاجر را با سک مع قلاده مرصع وغیره قلاده کرده بروم آوردم
و امانت معلوم همان مهربان است و استدعا انست که دور روزی
هم مرا معاف دارد تا این مهم را بتمام رسانم و پدر را از حبس
قتل برهانم مادر از دیدن دختر و شنیدن انخبر مشعوف شده
سجده شکر بجا آورد و چون جانش در بر می شد و سر و روی را
بوسیده دعا در حقش کرده رخصتش میدهد و آن سیمبر در
همان سحر متوجه خدمت خواجه سود اگر میشود اما از ان جانب
خواجه دل داده تاب مفارقت خواجه زاده نیاورده در همان شب

کوچ میفرماید یکی مصرع جلوه گاه دوست ترا بید و دیدن مشکل است
و دیگری بشهر بهرسیدند و در حوالی شهر بجهة تعین
ساعت مکان قابل خوش ات و هوائی انتخاب میکنند و خیمه
و سراپرده میزنند و بکثرت مشغول میشوند تا هر وقت که
ساعت اختیار نمایند شهر درآیند در آن اثنا از قضای آسمانی
یکی از میرشکاران مراکه از شکار برگردیده بود در وقت عصر گذر
بر آن مکان می افتد خواجه و خواجه زاده و سایر همراهان خواب
خاسته بیدار شده و بر در سراپرده خواجه بر لب حوضی برفراز
صندلیها نشسته صحبت میدارند و در تعجب آنند که آیا ایشان کیانند
و بادشاه خود کسی از امرا را امر فرموده و ایلچی نزد ایشان فرستاده
و یا نماینده پیش شاطر خود را بخبر گرفتن امر میکنند شاطر چون بکنار
اردوی تجار میرسد خواجه اورخش مطلبید و از احوال ایشان مفحوص
میشود چون بر جاه و منزلت او مطلع میگردد و پیغام بر میگذارند
که اگر شکار را از صحبت ایشان ملال حاصل نباشد غریبان را زیارت
نموده منزل ما را منور فرمایند و لحظه نیاسایند او نیز بجهة اطلاع
بر کماهی احوال ایشان بدار نصوب روان میشود و بعد از تنظیم

وذکر جانبی برصندلی می نشیند و آنهمه اسباب و اسباب خیل
وخدم و خواجه بآن مکنت و ثروت و خواجه زاده آفتاب
طلعت را می بیند و در برابر صندلی وقفه بهای مذکوره را بنظر
درمی آرد و هوش از سرش میپرد و خواجه بعد از ادای وظایف
مهمانی خیمه و اثاثیه و امتعهای نفیس تا و تکلیف میکنند و بعد از
تفتیش احوال خواجه بام و مقام او شبهه می آید روز دیگر
بدرگاه ما حاضر میشود بجهت چند نفر از امرا حکایت میکنند
همگی از شنیدن آن متعجب میشوند چون داخل بارگاه گردیدند
بعرض رسانیدند و خبث اطوار خواجه را بسرحدی کشانیدند
که نائرهٔ غضب من شعله ور گردید و جزم کردم که آنمرد البته
از شرکا نست و سیاست او موجب حفظ ایمانست و بقیه سایر
بی ادبان و چند نفر از قورچیان غضب را بحاضر ساختن پیر
و ضبط اموال او امر فرمودم و رویشان از قضا ایلچی فرنگ
که در آنروز شفاعت و زیر نموده حاضر بود چون این حکم
از من شنید بی اختیار قهقهه خندید و فهرمن مستولی گردید بلی
خنده که بی وقت کشاید گره ٭ کز به از آن خنده بیوقت به

گفتم ای مردک بچه سبب خندیدی گفت شهریارا خنده سبب چند دارد
اول آنکه صدق قول وزیر صاحب تدبیر در خدمت امیر کبیر ظاهر شد
و آن مرد فقیر بی تقصیر از قید زندان نجات خواهد یافت
والحمد لله که بشفاعت این بی بضاعت اسیر امروز حضرت اعلای
شاهی بخون بیگناهی آلوده نشد و دیگر آنکه شهریار جهان
بدون آنکه مرد تاجر را طلبند و بغور احوال او برسند بمجرد
شنیدن حرفی از شخصی که بخواهش خود هرچه خواهد گوید
حکم قتل فرمودند ابیات گوش بر قول آن و این کردن
رخنه باشد بملک دین کردن ؛ سخن مفسدان اگر شنوی
جانب خلد بی گمان نروی ؛ بی تامل درین جهان کاری
گر کنی بیگمان زیانکاری ؛ آن شنیدی که نوبتی سلمان
بنده خاص حضرت رحمان ؛ از قضای زمان صداعی داشت
زان سبب پنبه بگوش گذاشت ؛ مگر از دوستان ندانم کیست
گفت با او که باز گو این چیست ؛ بدر آورد و دید و گفت جواب
که بود پنبه ایها الاحباب ؛ دوستانی که کار دین کردند
بندگی خدا چنین کردند ؛ ای قناعت تو هم تامل کن

جام

جام عیش بقا پر از مل کن ؛ پنبه از گوش هوش بیرون آر
همچو پیکان قدم براه گذار ؛ درویشان چون آن مرد نیکخواه
بدین نکته مرا آگاه ساخت و بیاد وزیر انداخت فرمودم بروند
خواجه را با آن پسرش و آن دو نفر محبوس را با سگ بیارند
حسب الامر قورچیان در دم همه را حاضر کردند و عرض نمودند
چون رخصت دخول یافتند خواجه را با پسر در آوردند هر دو ملبس بلباس
فاخر اما از شعله حسن خواجه زاده بارگاه مزین و دیده
نظارگیان روشن شد و آن نادره الحسن سیبی طلائی در دست
داشت مملو از جواهر نفیس الوان که هر دانه برابر بخزانه بود آنرا
بپایه تخت نثار کرد و زمین بوسیده بکناری ایستاد و خواجه
بعد از زمین بوس زبان بدعا گشاد و داد فصاحت و بلاغت
داد بعد از ثنا گستری در گوشه ایستاد خطاب بدو کرده گفتم
ای شیطان انس نما ای دور مانده از راه خدا اینچه دامست
که افکنده و چه چاه است که در راه کنده دین تو چیست و پیغمبر تو
کیست ترا چه نام است و آئین تو کدامست و ازین کفر محضت چه کام است
چه ملت و کیش داری و چه راهی در پیش داری گفت شهریارا

عمر و دولت پاینده و چرخت کمین بنده باد و نیم خدا و پیغمبر
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کیشم محبت دوازده امام
و آئینم ادای صلواة و صیام و اینها که در نظر خدام نامی
مستحسن است و موجب تهمت من است سببی دارد که گفتن نشاید
و نهفتن نتوان بیت دردیست که او نهفتنی نیست
وین طرفه که نیز گفتنی نیست شهریارا بجهة اخفای درد درون
و اظهار باعث این اطوار ننگ سگ پرستی بخود پسندیده ام
و بخواجه سگ پرست مشهور گردیده ام و مدتی در ولایت
عراق صفاهان و خراسان مال سگ پرستی داده ام الحال که
سر برین آستان نهاده ام امر از ملازمان سلطان است آتش
خشم من بیشتر شعله ور گردید و گفتم ای غول بیابان جهالت
من نه آنم که از گفته یاوه تو فریفته شوم باید لیلی موجه معقول
باعث این را بیان میکنی که ارباب خرد را پسند افتد و تا بن بقصاص
میدانی تا موجب عبرت دیگران گردد که بسبب هیچ پولی که بهم رسانند
اینها نکنند گفت شهریارا چه شود که از سر خون من محزون
درگذری و اموال مرا که محاسبان جهان از حساب آن عاجزاند

بصیغه

بصیغه ترجمان ضبط فرمایند و مرا و این پسر را مرخص فرمایند در غضب
رفتم و گفتم خیال خال خام از سر بدر کن که بدون اینکه گفتم ترا
طریق خلاص از قصاص نیست ناگاه از دل آه برآورد
و سیل اشک از دیده روان کرد و زار زار گریست و بدان گلعذار
نگریست و گفت فرزند گیرم که از حیات دل بردارم آخر ترا بکه گذارم
گفتم ای سفیه زود باش و یاوه مگو و بهانه مجو آنمرد اهل درد
بخود درماند قدم فرا پیش نهاد و زبان بدعا برگشاد و گفت
پادشاها اگر معامله جان و فراق جانان و ملت و ایمان نبودی
هرگز کسی از من این سخن نمی شنودی حالا که مآل بدینجا رسید
بفرمایند آن دو شخص که در قفص اند و بظاهر مظلوم اند پیش آرند
و خود بدولت و اقبال لمحه گوش بر قول بنده دارند که اگر خلافی
در قول بنده باشد ایشان رد نمایند این سخن را پسندیدم و فرمودم
تا محبوسان او را از قفص برآورند و بر یمین و یسار خواجه نشستند
و بعد از آن خواجه چون گل مرادش شکفت و گفت شهریارا این مرد
که در جانب راست من نشسته است برادر بزرگتر ماست و این
یک از و کوچکتر است و من از هر دو کوچکترم و از ولایت فارسیم

پدر ما مرد تاجری بود که با بیست هزار تومان مایه تجارت مینمود همین که
سن من بچهارده رسید پدر مرا مدت حیات منقضی گردید و چون
از تعزیت پدر فارغ شدیم و ده روزی بران بگذشت شبی
برادران بمن گفتند فلانی خویشست هر کرا از خویشان امینی دانی
بطلب تا یکجا نشسته مال پدر را قسمت کنیم و هر یک با حصه خود بکاری که
خواهیم مشغول شویم من از آن امر ابا کردم و رو بوادی استبعاد
آوردم و در جواب گفتم برادران این چه سخن است که میگوئید من
شما را یکی از غلامانم و یقین میدانم که شما را چاکر بسیار در کار است
چه شود که متهم یکی از ایشان باشم چه شد که پدر ما بخدا رفت
شما زنده باشید یقین که مرا بجای پدر دارید و من هنوز جاهلم
و موی رو ندارم سایه شما بر سر من ضرورست لقمه و کسوه
که مرا می باید الحمد لله مقدور است در جواب من گفتند برادر بد فکری
نکرده بهمین حیلت میتوانی ما را در اندک فرصتی بنانی محتاج کنی
چون این جواب شنفتم هیچ نگفتم و بخوابگاه خود رفتم و گریه بسیار
کردم و در آخر خود را بهمین خورسند کردم که برادران ترا
می آزمایند روز دیگر چون برادران از خانه بیرون رفتند

وروز

و روز بچاشت رسید ملازم حاکم شرع باحضار من آمد
چون بمعالی محکمه شریعت حاضر شدم برادران را دیدم
دران مجلس بودند و مدعای شب را ادعا مینمودند حاکم شرع
بجانب من خطاب کرده گفت سر از حکم شرع چرا می پیچی آنچه
در شب با برادران گفته بودم تکرار نمودم برادران گفتند
در جواب من اگر در قولت کذب نیست و دل و زبانت یکیست
تمسکی درین باب مزین بمهر ارباب شرع بنویس که من بعد اگر
ادعای ارث کنی دعوی تو باطل باشد مرا بخاطر رسید که برادران تو
نوشته میخواهند که اگر تو بمقتضای جهل تلف کار و ضایع روزگار
شوی مانع توانند شد و لهذا حسب المدعای ایشان سندی
مزین بمهر شریف اهالی شرع تمام کردم و بایشان سپردم
و با دل بیغش بخانه آمدم چند روزی که بران گذشت برادران
بمن پیغام کردند که می باید منزل دیگر بجهت سکنان خود تعین کنی
که ما راضی نیستیم که تو در ملک باشی آنوقت دانستم که با من
بر سر خدعه بودند توکل بخدا کردم و بایشان دعا کردم و دو روزی
مهلت خواستم تا کار خود بسازم شهریارا برای جهان آرا

مخفی نماناد که پدرم در ایام حیات در اوقات مراجعت از سفرها
چیزی چند برسم سوغات بمن بخشیده بود و کنیزی هم
بخواصگی من مقرر داشته آن اشیا را بمعرض بیع در
آوردم و قیمت آنها را هزار تومان جمع کردم و از آن زر
خانه بقدر توسعه خریدم و مایحتاج خانه بقدر ضرور تحصیل
نمودم و با خاصه خود بدان خانه رفتم برادران بآخری با من
مضایقه نکردند طوله سگی بود و آن نیز چنان بود که پدرم
نوبتی از سفر آمده ماده سگی با اسبان او رام شده بود
بجای نرفت بعد از چند روز بچه آورد یکی از بچه‌های او را
بمقتضای جهل طفولیت و نادانی با او خوش داشتم و گاه بازی
میکردم و ناگاه نانی باو میدادم در آنوقت که از خانه پدر
بدر میرفتم آن حیوان رعایت نان و نمک کرده با من آمد بیت
هر که نشناسد حق نان و نمک ؛ سگ به از او بلکه باشد دم سگ
شهریار را برادران از ناسپاسیها قطع رحم نمودند و سگ
از حق شناسیها با من همراهی کرد شهریار را چون بخانه آمدم
دو غلام بچه بجهة خدمت خریدم و آنچه از نقدم مانده بود

مایه

مایه کردم در قیصریه فارس دکان گرفتم و دل بلطف خدا بستم
و در دکان بزازی نشستم شهریار را اگر برادران در حق من متمردی
کردند و بدورم انداختند خدای مهربان بلطف خودم برداشت
و چنان بنظر رحمت سویم دید که در سه سال مایه‌ام بچهار هزار
تومان رسید و از سر آن تجار و صاحب اعتبار شدم و اکابر و
اعیان رو بمن آوردند و هر چه میخواستند بمن رجوع میکردند
و بعنایت الله تعالی احوالم در کمال نیکوئی گذران بود و این
مضمونم ورد زبان بود رباعی هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد
کفیل روزی و انجام بخش کارم شد ؛ نخواستم چو ز غیر خدا
ز کس یاری ؛ چو یار گشت خدا کائنات یارم شد ؛ تا آنکه در سال
چهارم روز جمع بود و یکی از غلامانم بی جهة تحصیل حوائج خانه
ببازار رفته بود باز آمد گریان چون سبب پرسیدم بر سبیل تعرض
گفت تو چه کار داری بعیش خود مشغول باش گفتم سیاه
مگر بلائی داری گفت بلائی مگر ازین بدتر می باشد که تو با وفور
مال و منال خوشحال و فارغبال نشسته و دو برادر بزرگت را
در سر میدان بجهت اخذ طلب یهودی آویخته اند و چوب میزنند

طلب من

وبهبودی خنده کنان میگوید هر چند میدانم که شما را مهمانی
مقدور نیست باری در زیر چون میکشم و ثواب لوجه
حساب میبرم و بحکم از خلقان جماعت ایشان بمکنید شهریار ان
از استماع این اوضاع متبسم و غرق تحیر اضطراب کردیدم
و از خانه بدر دویدم و گفتم غلامانرا که زر بیارند
و چون بر سر میدان رسیدم و این دو جوانرا در میان دیدم
نی اختیار کردیدم و اشک خونی از دیده بارید
و ملازمان حاکم را تمنت بزری از میانشان دور کردانیدم
و نزد بهبود رفتم و گفتم نظم ای زخدا بیخبر ای نادرست
وی قدمت در ره اسلام سست چرا در بن روز نکرم مدبن
دو بندهٔ خدا این نوع ستم میکنی و دعوای کیف الرحمانیت
بخاطر میرسد کارسازی طلب مرا بکن و الا ستم طریقی را و گذار
و بهبوده مگو گفتم طلب تو چند است بستد زر ا بیارکفت
طلبم صد تومانست و بستد و در دو کلای دیوانست شهریارا
صد تومان را دادم و بستد را گرفتم و این هر دو جوانرا عریان
و گریان در کمال مذلت و خواری با قدمهای مجروح بدور شش غلامان

داده بخانه بردم و معالجهٔ جراحتهای ایشان را کردم بعد ازان
لباس فاخر دادم و بحمام فرستادم و ابواب مهربانی
بر روی ایشان کشودم و کمر خدمتگاری بمیان جان بسته چون
بندکان بملازمت ایشان ایستادم و بجهة آنکه مبادا شرمنده
شوند و خجالت کشند و با ایشان از همرمان مدرجی نگفتم
و ایشان بسبب خواری که کشیده بودند خبر خود را از خانه نشسته
دیده بودند بعد از چندی بخاطرم رسید که مبادا غصه خورند
و حیرت برند شبی در اثنای صحبت گفتم برادران مرا خیال بخاطر
میرسد که چند روز بسفر کرنبید و بیش ازین در خانه نشینید چرا که
اعتبار تجار در سفر کردن است ایشان نیز تصدیق نمودند
لهذا بتدارک اسباب سفر ایشان پرداختم و ما یحتاج ایشان را
مهیا ساختم از غلام و نفر و اسب و شتر و خیمه و سایر ضروریات سفر
و بجهة هر کدام صد تومان جنس خرید نموده با قافله که در آن نزدیکی
بعزم ولایت ترکستان بود دو میرفت روانه کردم و النقد
زر هم دادم که کرایه در راه دادند و یوم الخرج و سایر اخراجات
ایشان را کفاف باشد و بعد از رفتن ایشان رفته رفته

منتظر بودم تا کی بسلامت باز آیند بعد از یکسال که قافله باز آمد برادران
در آنمیان نبودند هر چند از احوال ایشان پرسیدم از هر کس اخبار
مختلف شنیدم تا آنکه شخصی راستی پیش آورد و مرا خبر کرد
که برادرانت در شهر بخارا یکی تمام مالش را بقمار باخت و در آخر
بفراشی قمارخانه ساخت و دیگر مفتون عشوه گر یوزه گر
پسری شد و اموال خود را صرف او کرد الحال چاکر او شده
و اهل قافله از خجالت هر کدام بنوعی حکایت میکنند چون این
سخنان شنیدم از حمیت چنان بی تاب و توان گردیدم که
دیگر خود را در میان ندیدم از خواب و خور بریدم و نهانی از بیم
همچشمان و همکاران زر و جواهر وافر برداشته و کار خود
بخدا باز گذاشتم و بایلغار تمام عازم بخارا گردیدم و بعد از
وصول بآن بلده و تفحص بسیار ایشان را یافتم و بحجره آوردم
و بحمام بردم و لباس فاخر در بر ایشان کردم و فعل ایشان را منظور
نداشتم و مذکور نساختم که مبادا خجل شوند و بجهة هر یک
صد و پنجاه تومان متاع خریدم و تهیه اسباب سفرشان نمودم
و روانه ولایت شدیم چون بحوالی شهر خود رسیدیم و در دو منزلی

دهی بود ایشان را گذاشتم و خود روانه خانه شدم و در شهر بعد از
چند روز صلا در دادم که برادرانم از سر سفر میرسند و دوستان را
بجهة پیش باز ایشان خبر کردم و در روزیکه میخواستم بعزم استقبال
سوار شویم که پیش از صبح مرد روستائی در خانه آمد گریان و
نفرین کنان سبب آن پرسیدم گفت کاشکی قسمت برادرانت
نمیشد که بده ما آیند گفتم مگر چه واقع شده گفت جماعتی دزدان
بطمع مال ایشان بده ریختند و هجوم آوردند و اموال ایشان را
و اکثر خانه های درویشان را غارت کردند گفتم سبحان الله
بیت بیدولت اگر مسجد آدینه بسازد ؛ یا طاق فرو افتد یا قبله
کج آید ؛ بازی خبر داری که کجا می باشند گفت در کنار شهر عریان
و گریان نشسته اند فی الحال رخت بجهة ایشان بردم و بخانه
شان آوردم دوستان و خویشان چون از وصول شان خبر یافتند
بدیدن شان شتافتند تا بیست روز کمر خدمت بستم و از پای ننشستم
و بلوازم مهربانی و مهمانی و میزبانی قیام نمودم و دقیقه از وظایف
مهربانی نامرعی نگذاشتم بعد ازین خجالت برادران دو چندان
شد و در کنج خانه بسر بردند و میل بیرون آمدن نمیکردند تا سه ماه

هم برین نمط گذشت لهذا گرد خاطرم میگشت که مبادا غصه
خورند و آرزو برند پس صلاح دران دیدم که خود برفاقت
ایشان سفر کنم و اقامت در بلاد دیگر کنم شبی برسم مشاورت
با ایشان گفتم که بنده اراده دارم که در قدم شما سفر
اختیار کنم مصلحت شما چیست گفتند برادر رای تو صوابست
و مسئله لاجواب چون رضا و صلاح ایشان دران دیدم
بتدارک مشغول گردیدم و متاع مناسب بآب هند خریدم و متوجه
دریا کنار گردیدم تا وصول بدریا چیزی که قابل عرض باشد
واقع نشد و همینکه رخت و اسباب بکشتی در آورده بادبان
بلند کرده بر روی آب مانند حباب روان گردیدم همان سگ را
دیدم که در ساحل مضطرب بهر طرف میدوید و افغان میکرد
تا آنکه خود را بدریا انداخت و هر چند جهد میکرد موج بکنارش
میبرد دلم برحم آمد و ملاحی را زر دادم تا سبکی بکنار برد
و او را در سنگ جای داده بکشتی رسانید و آن حیوان
بعد از دخول بکشتی دم لابه کردن و مرا سجده بردن ساکن شد
و چون مدت یکماه کشتی براه رفت و فقیر غافل از مکر شیطان

از

از خشنودی برادران خرم و شادمان شب و روز با ایشان
صحبت میداشتم و خدای را شکر میکردم شهریار را از قضا
برادر بزرگ را با خاصه من تعشقی بهم میرسد و در خلوت مکنون
خاطر با برادر میانین می نهد و در رفع من مشورت می کنند
او نیز میگوید برادر مگر او را از میان برداریم و خود فارغ
بنشینیم و اگر نه خجلت و مهربانی او ما را می کشد بعد از فکر
بسیار قرار بدان میدهند که مرا بدریا اندازند و خود را
فارغ سازند شبی در وقت سحر با خاصه خود در یکی از حجرهای
کشتی در خواب بودم که برادر میانین مرا بیدار کرد و گفت
بیرون آی و صنع خدای را مشاهده نما بیرون دویدم
این سگ نیز در آنوقت بیدار شد چون بروی کشتی رسیدم
دیدم برادر بزرگ را که دست بکنار کشتی زده و خم شده
تفرج دریا میکند گفتم برادران چه چیز است گفتند بیا که
طرفه سیریست آدم آبی بسیار شاخهای مرجان در دست
در میان آب میرقصند شهریار را اگر از غیر برادرانم دیگری
میگفت باور نمیداشتم و قول ایشان را راست میداشتم لهذا

سراسیمه و خواب آلوده هر چند نظر کردم چیزی نبود او گفت
نمی بینی که ناگاه برادر میانتن از غضب دست بکرم در آورد
و بدریا پرتاب کرد کشتی بسان تیر شهاب میرفت و موجهٔ آب
بصد اضطراب بهر طرف بیتاب میبرد نزدیک شد که جان
از تن بیزار و دست و پایم بیکار شود از صمیم دل بدرگاه احدیت
نالیدم و نجات حیات خود را از خزانهٔ بیکرانهٔ رحمت او
طلبیدم ناگاه در اثنای دست و پا زدن چیزی بدستم آمد
که در روی آب شنا میکرد بعد از آن بپای مزدی آن سگ
روح از فرو رفتن به آب خلاص شد چشم گشودم و ملاحظه
نمودم این سگ را دیدم که در وقتی که برادر مرا در آب انداخت
خود را از پی من بدریا انداخته بود و شناکنان بجانب من
تاخته و خدای تعالی او را وسیلهٔ حیات و سفینهٔ
نجات من ساخته شهریار را هفت شبانه روز در آن دریای
خونخوار بدستیاری آن وفادار و موجهٔ بیحد و بیشمار بی اختیار
بطرف کنار میرفتم تا روز هشتم بجزیره رسیدیم و خود را بخشکی
کشیدیم و بیخود گردیدیم روز دیگر باو از سگ هشیار شدم

وخدایرا

و خدایرا شکر گذاردم اما بعلت رنج و زحمت دریا و عدم
قوت قوت حرکت نداشتم بهر طرف نظر کردم سواد
شهری از دور بنظر در آوردم بامید تحصیل قوت لایموت
لنگ لنگان و افتان و خیزان بدان صوب روانه گردیدم
و تا شب راه می بریدم تا بحوالی شهر رسیدم چون قوت
پای و راه بجای نداشتم آن شب را در کنار شهر بصد
تعب گذرانیدم علی الصباح بشهر داخل گردیدم چون
بر سر بازار رسیدم و در دکان خباز نان دیدم دست و
پایم بیحس شد و دلم بطپیدن آمد پشت بر دیوار زده از کار رفتم
نه دیناری داشتم که بقیمت نان دهم و نه روی آنکه سوال کنم
نهانی در دل آه میکردم و بحسرت نگاه میکردم نفس لئیم بگدائیم
تعلیم میکرد و آبروی آدمی زادگیم مانع میشد تا در آخر بدان
نفس را تسلی کردم که از آنجا در گذرم و از خباز دیگر نان طلبم
و بدینمنوال از چند دکان گذشتم و متعرض سوال نگشتم و در آخر
آتش جوع در تنور طبیعت برافروخت و شاخسار تاب و طاقتم را
درهم سوخت و کار بآن رسید که مرغ روح بشوق دانهٔ قوت

بال بر هم زند و قفس تن در هم شکند **نظم** گرسنگی است که آنرا
نمیتوان خوردن ؛ برهنگی است که آنرا نمیتوان پوشید
که در آن دم دو نفر آدم بلباس اهل عجم از برابر پیدا شدند
دست در دوش و کمر هم در آورده و دهن لبریز خنده کرده
با خود گفتم منت خدایرا که مرا از ننگ سوال کردن از بیگانه
رهانید و عجمی را رسانید و شاید هم آشنا باشد و مرا شناسد
و بدون سوال ترا اطعام نمایند و چون پیش آمدند و نیک نظر کردم
برادرانم بودند که دشمن جانم بودند بشادی روی ایشان قوت
و توانائی یافتم بدست بوس شتافتم سلام دادم و بر پای ایشان
افتادم و لب بر زمین بوس گشادم چون مرا دیدند متحیر گردیدند
و فریاد بر کشیدند و برادر میانین طپانچه بر روی من زد که
از پای در آمدم چون برخاستم بظل حمایت برادر بزرگ
گریختم و در دامنش آویختم او نیز لگدی بر من زد و همچنین هر دو
مرا بباد شلاق گرفتند و هر چند عجز کردم و خدای را شفیع
آوردم سود نداشت همین میزدند و میگفتند ای
ظالم دیگر از جان ما چه میخواهی تا آنکه خلق از هر طرف گرد آمدند

واز

واز گناه من پرسیدند برادران گریبان دریدند و فریاد بر کشیدند
که این بدبخت بد اصل نوکر برادر ما بود و در دریا برادر ما را
بآب انداخته و هلاک کرده و اموال او را که بیرون از حساب است
برده و مدتی است که ما در گل بلا دهند طلبکار اوئیم و در گوشه
و کنار در جستجوئیم تا که امروزش یافته ایم و همچنان مرا میزدند
و میگفتند ای ظالم بیرحم نمک بحرام حق ناشناس و از خدا بیخبر
چگونه از دلت بر آمد که برادر نوجوان ما را هلاک کنی تقصیر او چه بود
غیر این که ترا جوانی کرد و صاحب آب و نانی کرد که درین اثنا چند نفر
ملازم حاکم رسیدند و این فقرات را شنیدند و مرا از ایشان
گرفته بنزد حاکم بردند و قضیه را عرض کردند برادران نیز شیون کنان
و دادخواهان از پی آمدند و طالب قصاص شدند و بعد از عجز و
زاری و اضطراب و بیقراری بسیار صد تومان رشوه بحاکم دادند
که مرا سیاست فرماید حاکم طلبید و از کیفیت واقعه پرسید از شدت مصیبت
پی در پی که بر سرم آمده بود از مشقت دریا و محنت جوع و شلاق
برادران و مکر و خدعه ایشان مرا یارای گفتار نبود سر بزیر
انداخته بودم و جواب نمیدادم حاکم را از سکوت من ظن

غالب شد و فرمود مرا بمیدان برند و از خلق بکشند تا عبرت
دیگران شود شهریارا عمر و دولت دراز باد بپاداش که صد تومان
داده ریسمان از پای برادران گشودم صد تومان داده ریسمان بر حلق من
انداختند چون خود را بر دار دیدم و هر طرف که نظر کردم آشنائی
بجز برادران ندیدم که بکشتیم مددی نمودند و شفیقی نیافتم مگر
آن سگ بیچاره که در آنوقت در پای یکیک می افتاد و داد لابه
و الحاح میداد و از هر کس چوب و سنگ و لگد میخورد و ترک لابه نمیکرد
شهریارا چون از هر آشنا و بیگانه مایوس شدم از میان جان گفتم
که یا الله بفریادم رس که جز تو کسی ندارم و کلمهٔ شهادت بر زبان
جاری ساختم و از هوش در رفتم **نظم** بورطه که شوی نا امید
از همه کس ٭ به بین به کیست امیدت بدانکه اوست خدای ٭ شهریارا
خدای رحیم بعدل عمیم در آندم بر پادشاه آن شهر قولنجی عظیم مسلط
میسازد که هر چند حکما و اطبا بمعالجه میکوشند فایده نمیکند و آزار او
تخفیف نمی یابد بلکه صعبتر میشود امرا و ارکان دولت مضطرب میشوند
و یکی از وزرای صاحب رای میگوید دوائی شافی تر از آن نیست
که قربان کنند و تصدق دهند و زندانیانرا آزاد کنند تا بدعای

ایشان

ایشان وجود سلطانرا صحت حاصل گردد فی الحال یکی از خواص
سلطان به نجات زندانیان سوار میشود در اثنای راه گذارش
بپای دار می افتد اسب می تازد و خلایق را متفرق میسازد و ریسمانرا
بشمشیر قطع میکند و مرا بر زمین می اندازد و روانه بحاکم میشود
و بعضی از زندانیانرا آزاد میکند و از پی کار خود میرود برادران
چون حال بدان منوال می بینند از بیم آنکه من زنده بمانم مبادا
باعث رسوائی ایشان شود و بتدارک افعال ایشان در
پریشانی احوال کوشم بنزد حاکم میروند و خواستگار قصاص
میشوند حاکم بعلت رشوه که گرفته بود میگوید که در اینوقت
او را بظاهر نمیتوان کشت اما برای خاطر شما او را بزندان سلیمان
می اندازم تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد و کسی هم بر حال او
واقف نباشد و او را بهیچوجه باعث نجات نباشد و برین مقرر داشته
بچند نفر از ملازمان امر میکند تا مرا از میدان برداشته پنهان
از مردمان بجانب زندان سلیمان برند و در زندان افکنند
و این زندان سلیمان بر فراز کوه بود که در حوالی آن شهر بود
و از آنجا تا شهر فرسخ راه بود آنجا بوده که دیوان

بفرمان حضرت سلیمان کنده بودند دراز تر از روی عاشقان
وتیره تر از شبهای هجران دهن آن یکزرع و در قعر آن صفه
ارشنک بدیه و ازان زمان هرکس از مفسدان و بدکاران
که بغصب نادشاهان آن ولایت در آید و روز کار در سد انتظام
فراخ روئی و دراز دستی او نباشد در اینجاه می اندازند باری
چون من تیره بخت را بدانجا می اندازند و برادران از کار من
می پردازند و دل از همه جهت فارغ سازند و میروند این حق شناس
حیوان بر سر چاه میخواند شهریارا من بحز ازان که در زندانم
نیم شب بهوش آمدم خود را در چاهی تاریک تر نجاری یافتم
کفتم ایدل کجا است این منزل که نخاطرم رسید بر سر دار بودن
شد یقینم که امکان کور است کلمهٔ طیبهٔ خود را خواندم چون
حرکت کردم آبمکان را فراخ تر از کور یافتم باز بعالم بحر شنافتم
کفتم نه جای حیرت است خدایا غفور عذاب کور را از تو بر حمت خود
برگرفته و بر مظلومی تو رحمت آورده شروع بخواندن تکبیر و تهلیل
و تسبیح و تحمید و استغفار کردم و انتظار وصول تکبیر می بردم
که ناکاه آوازی دو نفر شنیدم هراسان کردیدم و بخدا پناه آ

تاریک تر

دم تر صد

و مترصد جواب نشستم که صدای ریسمان برآمد که بچاه فرو کذارند
و بعد ازان صدای آدمی برآمد که چیزی خورند حریم زیاده شد
و دست بر اطراف و جوانب خود مالیدم بجز استخوان نوسیده
چیزی ندیدم و اهمه کردم و بانک بر آوردم که ای خلق الله
من کیستم و شما چه کسانید و این چه جاست آن دو نفر چون
این شنیدند فرو خندیدند و کفتند از امکان آن اسکندر است و ما
بندیانیم کفتم پس من زنده ام کفتند بر معلوم است کفتم
چه شود که ازین طعام که میخورید قدری بمن عنایت کنید باز
فرو خندیدند طلب را تکرار کردم و ابرام از حد بردم تا انکه
برخاستند و بخان درشت کفتند و طعام و شراب خورده خفتند
من از ضعف و ناتوانی نالان و کریان ماندم و خدای را بسمای
خواندم شهریارا هاتف شبانه روزی در ماطمع از زندکانی
بریده و از صدمهٔ تازیانهٔ موج هر جانب مضطر دویده و بعد ازان
که بواصل ساحل کردیده و از بحر فنا رخت سلامت بساحل کنار
کشیده و کرسنه و تشنه و سر و پا برهنه بشوق نانی خود را بآبادانی
رسانیده و بدان لکد کوب شتم و جور برادران غیور کردیده

وخیان شلاق خورده و جا بر سر دار سیاست کرده والحال مژده
مرگ شنیده و بحبس موبد گرفتار گردیده گاه بیخود میشدم و گاه
با خود می آمدم و با آن حال بدرگاه ذی الجلال عرض احوال
میکردم و نفس از سر درد بر می آوردم بنده را بر آنحال بدارید
و چند کلمه از حکمت حکیم علیم و خداوند کریم رحیم گوش کنید و غمهای
زمانه را فراموش کنید شهریارا چون مرا بچاه می اندازند
این سگ حق شناس در سر چاه میخوابد نیم شب می بیند شخصی را
که سفرهٔ نانی و کوزهٔ آبی بریسمان بسته بچاه فرو گذاشت
و ریسمان را خالی بالا کشیده میرود آن حیوان نی زبان
بر فرمان خالق انس و جان بدین نکته ملهم میشود که آن شخص را
درین زندان دوستی خواهد بود که آب و نان بجهة او آورده
تو هم می باید بجهة این غریب محنت نصیب آب و نانی بهم رسانی
و چون صبح نزدیک میشود رو بشهر می آورد و چون از دروازه
بدرون میرود بدکان خبازی میرسد بکناری ایستد مرد
خباز اول استفتاح همین که نان اول را بر سر منبر میگذارد
تا نان دیگر آوردن سگ میجهد و نان را ربوده رو براه می نهد

خباز

خباز سر در پیش میگذارد هر چند چوب و سنگ و مرجکش میزند نان را
رها نمیکند و چون از چنگ خباز خلاص میشود در عرض راه تا رسیدن
بر سر چاه با صد سگ دیگر جدل میکند اما در هیچ جا نان را از دست
نمیدهد تا بر سر چاه میرساند و بزیر می اندازد و خود را فارغ میسازد
و از پی نان سر بدرون داشته فریاد می برآرد ساعتی همانا
از روز گذشته بود که صدای افتادن چیزی شنیدم و ناله سگ
بگوشم رسید بهوای دست نان را یافتم چون سر بالا کردم بقدر بالش
ستاره روشنی دیدم دانستم که روز خواهد بود شکر کردم
و آن دو نفر بیدار نبودند چون لقمه از نان خوردم تشنگی غالب شد
و نتوانستم بقدر خواهش نان خورد شهریارا بعد از تحصیل نان
آن وفادار حیوان مانند سیلاب از پی آب از کوه مضطرب
و بیتاب بزیر میدود دهی در دامن کوه می بیند رو بدان ده
میرود از قضا از کنار ده پیره زالی روزگار دیده بکمال رسیده
خانه داشته و در آن صبح ظرفهای مقرری خود را پر آب کرده و در
جای خنک چید و برشتن دوک مشغول گردیده که آن سگ بخانه او
داخل میشود و بر سر کوزهای او میرود پیره زن از جا میجهد رو باو

می نهد سگ بعقب کوزه ها می گریزد کوزه می افتد و بکوزهٔ دیگر
میخورد آن کوزه بکوزهٔ دیگر و آن سبوی بسبوی دیگر همچنین چند کوزه
و سبو می شکند و آبها میریزد پیره زال از چشم چوب برگرفته
هر چند سگ را میزند ترک لابه و الحاح نمیکند پیره زن را رقت میشود
و کوزهٔ شکسته را پر آب میکند و پیشش میگذارد متوجه خوردن آب
نشده رو بر پشت پایش سوده دامنش را بدندان گرفته از خانه
بیرون میکشد و رو بکوه می آورد پیره زن از دیدن این ادا
بامر خدا چنان میفهمد که آن حیوان البته آب را بجهة طفلان خود
میخواهد بجهة امتحان سبوی آب بر میدارد و رو بکوه میگذارد
سگ بینوا همه جا در راه رو بر پای او میمالد و از روی عجز و لابه می نالد
چون بر لب چاه میرود دامن او را گرفته بر سر چاه میکشد پیره زن
ازین شیوه جزم میکند که شخصی در چاه خواهد بود که سگ برای او
آب را میخواسته سبو را در انجا میگذارد و از کوه بزیر میرود که
ریسمان بیارد باز سگ همه جا از پی او میدود تا بخانه داخل
میشود و ریسمان بر میدارد و می آید بر سر چاه و سبوی آب را بریسمان
بسته بچاه فرو میبرد و سگ آواز چند داده مرا خبر کرد پیش رفتم

و بهوای

و بهوای دست سبو را گرفتم و از ریسمان بار کردم و دمی آبی
خوردم و آتش عطش را فرو نشاندم و نان بقدر خواهش
خورده سگ نفس را ساکن گردانیدم و خود را بگوشه کشیدم
و فارغ البال خوابیدم شهریارا هر روز بفرمان خالق و رازق
انس و جان آن نیکو خصلت حیوان در اول صبح آب و نان بجهة
این ناتوان مهیا میکرد و راتبهٔ مرا می آورد تا چند روز
خباز نان را از و دریغ میدارد چون می بیند که بهر نحو نان را میبرد
لابد شده همین که از دور پیدا میشود ته نانی قربة لله باو
میدهد و آن بیزبان چون نان را می آرد اگر پیره زن را
در عرض راه نمی بیند بخانهٔ او میرود و کاسه و کوزهٔ اش را
بر هم میزند پیره زن هم در هر دم آفتاب برای ثواب یک سبو را
می آورد و آن حیوان بعد از سعی در تحصیل آب و نان من ناتوان
بجهت خود نیز خشک نانی یا پارهٔ استخوانی جسته میخورد و باقی ساعات
بر سر چاه بسر می برد شهریارا شش ماه تمام من بی سر انجام
دران مکان مقام داشتم و خدایرا شکر میگذاردم اما کسی
که مدت شش ماه در تک چاه باشد و روزش چون شب سیاه باشد

خود انصاف دهد که چه حال میدارد بیت ضعفی نحیفی ایانیم جانی
گشته یکی پوست بر استخوانی در اواخر کار نیم شبی با دل زار
و چشم خونبار روی نیاز بدرگاه چاره ساز بر خاک نیاز مالیدم
و با سوز جگر نالیدم شعله آه تا فلک رسانیدم و مضمون این
مناجات خواندم نظم بارخ زرد آمدم سوی در ای بی نیاز
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز کرتبه کارم من و رفته ترو ن
کارم زدست تو زروی لطف خود کارو مرادم را بساز تا ب
رنجوری ندارم پیش ازین ای دادرس تا نیستم روح برورنا هوم
جانگداز عمر من مگذشت و شام هجر کوتاهی نکرد بارالها بفضل خود
شبم را روز کن و ناامیدی و تاامیدی را بشب گردان روزی ده که
بفضل آله با نجات برویم گشاده شود و رسمانی در چاه افتاده بند
و آواز ملایمی بگوشم رسید که غریب ملاکش سر رسمانرا بدست
کمر خود محکم ساز که وقت برآمدن از چاه غم است شکر بارا
بر خدا ظاهر است که با خود گفتم شکر خدایرا که اگرچه برادران
ترا چند روزی در چاه انداختند باز در آخر بنجات تو بر داختند
و بر رسمان چسبیدم و از شادی چون مرغ روح پریدم چون

چون بالا رسیدم از نبس هوا تیره و قوت باصره ام ضعیف شد تشخیص
شخص ممکن نبود و همانا که او نیز مرا نشناخت و به تفتیش احوال
هم نپرداخت و همین که رسمان از میانم گشاد براه افتاد
و بمن گفت زود تر براه بیا که جای استادن نیست من نیز بنجال
بهر منوال که بود با چنگ و چنگال هر شش کوه را دویدم تا بجائی
رسیدم که دو سر مع یراق حاضر بود آن شخص مرا بگذاشت
از انجا بازگشت و خود بران دیگر بر نشست و لنگ از کفتکوفروست
و بر یکسمت شهر زده خود را داخل بگزیره شدم که بر کنار دریاست
و تا طلوع صبح مرکب تاختم و همین که هوا روشن شد آن جوانمرد را
دیدم در کمال رعنائی ترا با مکلل و مسلح بناگاه جلو گشاد و ایستاد
چون من نزدیک رسیدم و نظرش بر من افتاد بند بند بجانب
من دید و لشت دست بدندان گزید و تیغ برکشید و مرکب بمن تاخت
و شمشیر را بقصد من انداخت از بیم هلاک خود را بخاک افکندم
و گفتم ای پادشاه صورت و معنی نظم زین پیش لطف بود کنون
جور و کین همه اول چه بود انهمه و آخر اینهمه گفت ای شوم روی
تر کسته و از کجا دو چار من شدی خضر استر کن حرش و چار

اولدی قفولی بالغ برینه تو رسمه تو سباغه دوشیدور
گفتم ای جوان شیرین زبان نظم مشکل مرا غمی است که گفتن
نمیتوان ؛ وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان ؛ غمهای عاشقان
همه با یار گفته شد ؛ ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان ؛ خون بست
غنچه وار دل تنگم از ستم ؛ زان سان که هیچ نوع شکفتن نمیتوان
گفت باری کیستی گفتم وسیلهٔ حیاتم و باعث نجاتم فرد کیستم
از عمر تنگ آمده ؛ سر عوض پای بسنگ آمده ؛ غریبی ام هجران
کشیده و زهر حرمان چشیده بیت عمری بعبث باد هوا پیموده
وز دیده پر خون جگر پالوده ؛ آنقدر جزع کردم که آنجوان را بگریه
آوردم و دلش نرم گشت و از کشتن من درگذشت و گفت
ای فلک زده سوار شو که محل سخن کردن نیست و خود مرکب را
گرم رفتن ساخت و دیگر بمن نپرداخت اما در همه را دریغ و افسوس
میخورد و میگفت بیت آنچه دلم خواست نه آن میشود ؛
آنچه خدا خواست همان میشود ؛ تا محل زوال مرکب تاخت بعد از آن
خود را از مرکب انداخت و مرا هم امر بفرود آمدن کرد و خرجین
از پشت مرکبان بزیر آورد و بچرا باز داشت و سلاح از تن

فرو

فرو گذاشت و بر روی سبزه نشست و گفت ای فلک زده الحال
مفصلاً احوال خود را بیان کن تا بدانم کیستی و برگشته بخت
بهر چیستی منهم آنچه بر سرم از جور و ستم رفته بود بی زیاد و کم بیان
کردم و راستی پیش آوردم چون سراپا احوال بر ملال مرا شنید
سرشک از دیده بارید و گفت ای مرد الحال گوش با من دار
من دختر رای اعظم ام که پادشاه این ولایت است که سرحد زیرباد است
و آنجوانی که بهروز نام داشت و در زندان سلیمان مقام داشت
وزیرزادهٔ پدرم بود روزی پادشاه فرمان داده تا امرازادگان
در میدان جلوخانه بلعبهای سپاهیانه گوی رشادت از امثال و
اقران بربایند و همچنین رخصت فرموده بود تا اهل حرم بر بام
قصر برآیند و تفرج آن جشن نمایند بنابر آن رخصت با تمامی پردگیان
در عقب چیق زرنگار نشسته بودیم و از همه غمها رسته و دیده و
دل بتماشا بسته که ناگاه قضا بازی انگیخت و ساقی بلا جام لبالب
بکام جانم ریخت و آنچنان بوده که چون بهروز در آن روز
بر همه امرازادگان فیروز شد و در صباحت و جاهت سرآمد
جوانان دل من بمحبت او میل نمود و مدتی غائبانه نزد محبتش میباختم

بدله نوبتی

و با خیالش مهجور از وصالش میساختم تا آنکه کارم بجان رسید بدایه
ضمیر دل در میان نهادم و صد گونه انعام و خلعت دادم تا او را
مدد کار خود نمودم و او بطریقی که توانست آنجوان را بخلوت من
در آورد و کام دلم بر آورد او همچون حال مرا دید واله و شیدا
گردید بعد از آن مدتی ابواب آشنائی مفتوح بود و دو شب
آنجوان بخلوت من ترددی مینمود تا آنکه شبی او را پاسبانان
در حوالی حرم با لباس شروی و سلاح خونریزی گرفتند و صورت
حال بر پدرم گفتند اگرچه سبب جرات او را ندانست لیکن
او را و پدرش را حکم بر قتل نمود و بعد از شفاعت خواهی خواص
حضرت حبس شان فرمود و الحال سه سال شده که من شکرانه
آنکه یارم کشته نشده کسی هم بر حال دل من اطلاع نیافت
و کسی ندانست که او بحوالی حرم بچه مهم آمده بود بر خود لازم
ساختم که پنهانی از مردمان خود آب و نان بجهة ایشان میبردم
و در آن مدت هفته یکبار در شب آذوقه هفت روزه
بایشان میرسانیدم دی شب در فکر آنجوان بخواب رفتم
سروشی از عالم واقعه شنفتم که میگفت بیت ای دل شده

خیز

خیز و کام بردار و اسباب سفر تمام بردار از چاه برآر
ماه خود را و نگاه ز وصل کام بردار ای ثابت قدم
وادی محبت مرکب و خرجین و توشه بردار و قدم در کوه
گذار و با کمند یوسف از چاه برآر و قدم همت در دیار غربت
گذار و یقین میدان که هم امشب آنکه ترا می باید از چاه بر می آید
پس با شوق تمام از جا جستم و کمر همت بر میان جان بستم
و آنچه شنیده بودم تهیه نمودم و صندوقچه جواهری بر آن
افزودم و همانا که آن واقعه الهام غیبی بود و یقین کردم
بخت او خفته و دولت تو بیدار بود خوب نصیب چنین شد
و فی الحال از خرجین توشه نان و مرغ بریان بیرون آورد
و از تنگ نقره عرق بید مشک و گلاب در جام ریخت و قند
اضافه نمود شربت ساخت و لقمه چند از نان و مرغ بریان بمن
خورانید و از آن شربتم نوشانید و سگ را نیز کرد و در لب
چشمه سر و تن مرا شست و موی سر و ناخن مرا کوتاه کرد و لباس
در برم پوشانید چون از کثافت بر آمدم و لباس پاک پوشیدم
رو بقبله عربی کردم و بعبادت کوشیدم آن نازنین تعجب نمود

پرسید که این او است که از نور ظهور میرسد گفتم عبادت معبود یکه
شمرا و از پرستش است آن خالق بی نظیری که بیند کسانرا شریک
و وزیر بیک امر کن خلق کائنات نموده آن رحیم کریمی که
بلطف عمیم خود چو متوجه روشی را امر به بیمار من بیمار
فرمود و بصیقل دلجوئی تو زنگ غم و الم از مرآت خاطر فاتر
این شکسته خاطر زدوده نظم آن قادری که قدرتش
از نی شکر کشد و ز خار خشک غنچه صد برگ تر کشد
مرغی بیافریند و زان مرغ بیضه و آنگه بیضه قدرتش ازان
بال و پر کشد آن عزیزی که عزت همه زوست
و آنکه طاعات بنده دارد دوست و فصلی چند از صنایع
و بدایع ایزدی تقریر نمودم تا آنکه زنگ کفر از آئینه
دل آن نقش بدیع کلک صنع زدودم از جام توحید مست
گردید و آن صنم پرست صمد پرست گردید بعد ازان بغنم
و اندوه شب و روز دشت و کوه سیر کردیم بعد از دو ماه
بشهری رسیدیم که در میانه فرنگ و زیباد و بسی معمور و آباد
بود معموری که از ملک مصر کروبرده و ولایت نشیمنش از آب و هوا

کسب

کسب آرو کرده نظم عروس اصفهان بسته نگارش
منه و نشهر حلب آئینه دارش و بادشاه ما سیر عدل سایر
و رعیت پرور داشت دران مرز و بوم عزم وطن نمودیم
و منزل فراخور احوال و سایر ما یحتاج و احمال و اثقال
خریدیم و از قضا چند نفر از اهل عجم هم دران شهر اقامت
داشتند که هر کدام سبق اعتبار از مردم آن دیار برده
و معتمدان علیه اعیان و اکابر شده بدیشان متوسل شدم
و بعد از فراق از رنج سفر تهیه اسباب سور آن رشک قمر نمودم
حور را بموجب شرع غرا بنکاح خود درآوردم و دست
در کردن وصل او کردم و صندوقچه جواهر که ان پاکیزه گوهر
داشت مایه تجارت خود نمودم و دکان جواهر فروشی
گشودم و تا سه سال دران دیار و مابان اعتبار روزگار
میگذرانیدم تا در خدمت بزرگان و اعیان را بطه بهم رسانیدم
و همکاران و سایر تجاران در تحت فرمان خود آوردم و بر
همه شهر سروری میکردم و روز بروز احوالم در ترقی و اموالم
در تزاید بود و کوکب بختم در اوج عزت و شرف تصاعد مینمود

و با آن گوهر بحر گرانمایه شهریاری عیشی تمام داشتم و خدایرا
شکرانه میگذاردم تا اینکه روزی بسلام یکی از امرای
عظام روانه گشتم قضارا از میدان گذشتم اژدحام
عوام دیدم سبب پرسیدم یکی گفت دو نفر عجم را بقصاص
دزدی و خون ناحق سیاست فرموده اند شهریارا چون
این سخن شنیدم مقدمه معروضه بخاطرم رسید لهذا
مضطرب گردیدم و با خود گفتم آیا کدام بیچاره از وطن آواره است
که بدرد تو گرفتار است بیتابانه پیش دویدم که ناگاه هر دو
برادر خود را دیدم بخواری تمام با سر شکسته و دست بسته
و تن خسته بروی زمین میکشند و بقصاصگاه میبرند از دیدن
آن صورت دود دلم بفلک شعله کشید و اشک خونین بر رویم
دوید بزرگ ملازمان حاکم را بکنار کشیدم و مشت دیناری
بخشیدم و التماس کردم که ساعتی در قصاص ایشان دست
نگاه دارند و ایشانرا واگذارند و خود بتعجیل تمام بخانه حاکم
رفتم و طریق شفاعت پیش گرفتم و یکدانه یاقوت که بمبلغ
خطیری می ارزید و حاکم بیش از این بصد تومان میخرید

تقبل

تقبل دادم و روی شفاعت بر زمین نهادم حاکم گفت جماعتی
با این دو نفر مخاصمت نموده خون چند بیگناه بر ایشان ثابت کرده اند
و پادشاه حکم بر قصاص کرده است چاره خلاص از قصاص ایشان
جز این نیست که مدعیان را بزر فریفته کنی پس بصوابدید حاکم
مدعیان ایشان را طلبیدم و پانصد تومان دادم و صلحنامچه
گرفتم و آن بلا را از سر ایشان دفع کردم و لباسشان دادم
و بحمام فرستادم و بخانه شاه بردم اما درین نوبت زن خود را
بنظر ایشان نیاوردم که مبادا شیطان بوسیله شان باز
لعبی بازد و مفسده سازد و در خانه که داشتم ایشانرا جای
دادم و سر خدمت بر قدم شان نهادم و شبها در خدمت شان
میبودم و طعام با ایشان صرف مینمودم و آخر شب بحرم رفته
می غنودم و در عرض یکسال احوال بدینمنوال بود در آن مدت ادای
واقع نشد که باعث ملال و قابل عرض باشد شهریارا باز از خبث
طینت و کفران نعمت و طریقه شیطنت پیش گرفتند و وسیله اش
آن بود که روزی آنماه تمام در فصل تابستان بحمام رفته بود
چون بخانه می آید غافل از آن که این دو مرد مردانه در خانه اند

چادر از سر میکشاید برادر میانی را نظر بر قد و بالای و حسن دل آرای او
می افتد و تفنگ عشقش میخورد و مدتی در آتش هجران بسر
میبرد تا آنکه بر کشتن من عاجز عازم میشود و در خلوت
با برادر بزرگ مصلحت میکند او بعد از مشاورت شیطان بنابر آن
میگذارند که طرح مسافرت می باید انداخت و در بیابانی
کار او را ساخت و دل از دغدغهٔ او بپرداخت شهریارا
ایشان در تمهید قتل و من خاطر پریشان لشکر گذاری جناب
باری که برادرانم اگر یکچندی بدوضع و ضایع روزگار
بودند رجوع نمودند پا بدامن بپیچیدند و از بدروشی دست
کشیدند تا آنکه شبی در میان سخن برادر بزرگ یاد وطن
کرد و برادر میانین آه از دل بر آورد و بعد از آن شبی هم
برادر میانین از خوبی عجم حکایت در میان آورد تا آنکه
برادر بزرگ را بگریه و فغان در آورد من بیخبر از آنکه
ایشان را چه در خاطر است گفتم ای نور دیدگانم هرگاه شما را
هوای وطن است مرا نیز هوس سفر است دل خوش دارید
که اگر خدا خواهد در همین زودی میرویم و چون بخلوت رفتم

حکایت

حکایت را با آن خورشید لقا گفتم گفت آنچه صلاح دانی
من فرمان بردارم پس بجهت دلجوئی برادران در اندک
زمانی تهیه سفر مهیا کردم و خیمه و سراپرده بصحرا بردم
و جماعتی از تجار و غیره عزم سفر کردند و در خیمهٔ من جمعیت
نمودند و مرا رئیس سعید جماعت نمودند و در ساعت سعد
با دل فارغ از غم و الم کوچ کردیم و رو براه آوردیم در
عرض راه لمحهٔ از برادران دوری نمیگزیدم و از غبار ملالی
در ناصیهٔ احوال شان میدیدم در رفع آن میکوشیدم تا آنکه
یکماه راه رفتم شبی در منزلی در اثنای صحبت یکی از برادران
گفت دریغ که اگر فردا مقدور بودی در این منزل بسر میبردیم
و سیر خوشی میکردیم گفتم چگونه سیری گفت ما نوبتی دیگر بدین
محل رسیده ایم و چند روز بسیار گردیده ایم برادر همین یک
میدان اسب جانب یمین میروی ییلاق و چمن و سرچشمهای
پر گل و لاله بنظر میرسد و در یک فرسخی رودخانه هست
که زلالش یاد از نسیم و سلسبیل میدهد و بر حوالی آن چمنی واقعست
که از عطر گل و سنبل و ریاحین دم از جناب عدن میزند گفتم

برادران چون حال چنین است فردا درینجا میمانیم پس در
قافله صلای اقامت در دادند و فرمودم بجهة چاشت
طعامی مهیا نمایند و هنوز صبح ناشده برادران برخاستند
و برفتن سیر خود را آراستند و مرا نیز طلبیدند رخت پوشیده
بخدمت ایشان حاضر شدم و فرمودم که مرکب بکشند گفتند
سواره چه حظ توان کرد گلگشت پیاده خوشتر اند تا در وقت
مراجعت از سیر مرکب طلبیده سواره می آئیم باری یکدو نفر
غلام قلیان و قهوه و منقل و جام برگرفتند و ما برادران
هر یک چند چوبه تیر با کمان برداشتیم و رو براه گذاشتیم چون
صبح طالع شد شروع بکمان داری کردیم و بازی کنان میرفتیم
و بدستور عادت این سگ صاحب سعادت در آن دشت گاه
در پیش و گاه در پس میدوید پاره راه چون رفتیم برادران
غلامی را به بهانه کاروان فرستادند و چون قدری هم طی کردیم
یکی را هم ببهانه آب از پی روانه کردند و مرا بزبان گرفته
می بردند اما هر چند پیشتر و پیشتر میرفتیم نه سبزه دیدیم و نه
بسر چشمه رسیدیم تا اینکه یکفرسخ پیشتر راه رفتیم از قضا

مرا قضای حاجت شد کمان از دست گذاشتم و گوی جستم
و بقضای حاجت نشستم برادرانم چون بقتل من کمر بسته داشتند
تیغها در زیر لباس نهان و انتظار فرصت داشتند در چنین
وقتی وقت غنیمت شمرده و دست بشمشیر برده بر سر من تاختند
و تیغ بر من انداختند چون از پس سر سایه شمشیر دیدم باز پس گردیدم
تا به بینم حال چیست که برادر بزرگ دست و تیغ فرو خوابانید
که نصف سر و بناگوش مرا ببرد تا میگفتم ای ظالم چرا آن یک
ضربتی بر کتفم زد که برو در افتادم و دل بهلاک نهادم و تن
بقضا دادم و این هر دو بیرحم سنگین دل زخم بسیار بر پشت
و دست و پهلو و بازو و سر و پای من میزدند سگ بیچاره
چون چنان دید بر ایشان دوید و ایشان را بدندان میگزید
و جامه ایشان را میدرید تا آنکه بدو نیز چند زخم منکر رسید
و بیحس میگردید بعد از آن آن دو گرگ بلباس انسان هر یک عضوی
از اعضای خود را مجروح ساخته سر و پا برهنه هراسان شتابان
بقافله میروند و فریاد میکنند که ای یاران زود باشید و کوچ
کنید و نفس و مال خود را از مهلکه بکنار کشید که جماعتی از

از حرامیان بماور خوردند و برادر ما را کشتند و ما را زخمدار
کردند و اینک متعاقب میرسند اهل قافله که نام حرامی میشنوند
کوچ کرده گریزان میشوند و آن دُر صدف شهریاری که در
حباله نکاح من بود چون از اعمال سابقه برادران خبر داشت
خود را بخنجر هلاک میکند درویشان چون خواجه صاحب واقعه
سخن بدینجا رسانید درد در دل من و همه مستمعان بیحد و بی اختیار
سرشک بر رخسار خصار دوید خواجه چون رقت مرا دید
دست زد و گریبان جامه از دو جانب درید و سر خود را برهنه کرد
و اکثری زخمهای خود را نمود حقا که درستی در بدن او نبود
و بر سر هر زخم منکری داشت که با وجود التیام لیموئی در آن مقام
جا میگرفت حاضران بر چشمان خود چسبیدند و بعد از آنکه
خلق از آن وحشت آرمیدند گفت شهریارا جهانت بکام و
دولتت مستدام باد **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد
رگی تا نخواهد خدای **فرد** چراغی را که ایزد بر فروزد
کسی کش پف زند ریشش بسوزد باز چند از صنایع صانع وحید
و بدایع مبدع و معید گوش کنید و از گذشته فراموش کنید

شهریارا

شهریارا چون برادران نادان باغوای شیطان مرا با نیم جان
در آن بیابان انداختند و رفتند و این حیوان بیزبان چون
یاران مهربان با زخم فراوان بر سر من ناتوان نوحه و افغان
میکرد و از بسیاری خونی که از زخمهای من رفته بود غش کرده
بودم کجا عقل باور میکند که کسی با اینهمه زخم جان برد **ابیات**
چو لطف حقم یاور و یار شد ؛ یکی ماه رویم پرستار شد
ز نسل شهان بابها گوهری ؛ در اوج سعادت نکو اختری
قدش سرو رویش چو ماه تمام ؛ جهانی غلامش جهانش بکام
شهریارا آن بیابان خونخوار از جمله دیار فرنگ بود و شهری
از شهرهای آن ولایت بآن مکان نزدیک بود و آن شهر سواد
اعظم فرنگ بود و بتکده بزرگ فرنگیان در آن شهر بود لهذا
پادشاهان مملکت فرنگ همه باج گذار و فرمانبردار پادشاه
آن شهر بودند و او را دختری بود در کمال صباحت و جمال
و صیت غنج و دلال او در کنج کل ممالک زیر باد و فرنگ پیچیده
و شاهان و شهریاران مفتون روی چون ماه و موی چون مشک
[illegible] او گردیده و چون در آن دیار زنان را از مردان

گریز نیست آن دختر همه روزه با نازنینان سیمبر در سیر و شکار
و گشت گلزار میبود از قضا آن پادشاه را در حوالی آن
باغی بود و آن دختر در آن ایام برخصت پدر بعزم سیر
و شکار چهل روزه از شهر بیرون آمده رحل اقامت
در آن باغ افکنده بود در همان روز آن آفتاب عالم افروز
با دایه گان و کنیزکان خواص و ندیمان سرخوش و مستان
بعزم شکار بر بادپایان سوار در آن دشت متفرق
میشوند و هر دو سه بطرفی میروند قضا را آن سرآمد
سیمبران با خیلی از نازنینان را گذر بر سر من و من
از خود بیخبر می افتد و بتاثیر ناله سنگ ببالین من می آید
و احوال مرا ملاحظه مینمایند آن سرو سرخیل ماه وشان
مرا بدینحال پریشان می بیند در همان مکان می نشیند
و جراح ملازم همیشه کشیک خود را میطلبد و میگوید بتوانی
این مظلوم بت بزرگ را ازین مهلکه خلاص سازی
و بمعالجه اش پردازی تا از من نعمت و خلعت گیری
و شفقت و مهربانی بینی آن حکیم حاذق انگشت قبول

بر دیده

بر دیده می گذارد پس بفرمان آن قبله صنم پرستان
مرا در قالیچه خوابانیده پرستاران بباغ نقل میکنند
و آن ناتوان حیوان بیزبان با آن حال پریشان
از دنبال ایشان خود را بر زمین کشان بباغ میرساند
پس در آن باغ مرد جراح فرنگی دانا حسب دلخواه بفرمان
آن دل آرا بمعالجه من می پردازد و بدن مرا از خاک
و خون پاک میسازد و زخمهای مرا بخیه زده مرهم می اندازد
پس بنا بر قاعده اهل فرنگ بجای آب گلاب بتدریج
بگلوی من میریزد و ملازم بالین من گشته سعی و اهتمام
تمام در کار من میفرماید و همه روزه آن درد رخ سروری
و رشک فرمای حور و پری دو سه بار ببالین من بیما می آید
و جراح را وعده و وعید میفرماید و شربت بدست خود
بحلق من میریزد و تاسف میخورد که آیا کدام ظالم این
ستم برین بنده بت بزرگ کرده باشد و از غضب او
نترسیده و از مکافات نیندیشیده تا اینکه بعد از ده روز
من سیه روز بفضل حضرت خالق و قوت شربتهای

موافق حیاتی از نو یافتم و بهوش آمدم و دیده گشودم
و بهر طرف نظاره نمودم **مثنوی** مجمعی دیدم از پری
رویان ؛ گلعذاران و عنبرین مویان ؛ سرو قد نوش لب
کمان ابرو ؛ همه خورشید طلعت و مه رو ؛ همه آرام جان و
قوت روح ؛ همه سرشار از شراب صبوح ؛ و آن خورشید
آسمان ذره پروری سایهٔ لطف بر سرم گسترده و بر بالین
من غمگین تکیه کرده آهی دردناک از میان جان برکشیدم
و خواستم که حرکتی کنم توانائی در خود ندیدم آن مهر
سپهر سروری از عالم ذره پروری باز مددکارم گردید از
چگونگی احوالم پرسید و دلداری بسیار نمود و فرمود هیچ
غم مدار و شاد بزی که اگرچه ظالم چنین ظلم بر تو روا داشته
بت مرا بخدمتت باز داشته از مرگ رستی و از بلا جستی
شهریارا بخدائی که محیی الاموات است که از تاثیر قضا
در همان حال با آن پریشانی احوال محو آفتاب جمال با کمال بی زوال
آن ملکهٔ ممالک خوبی گشتم و سررشتهٔ هوش و خرد از کف
هشتم و گویا که آن قطب فلک ادا فهمی نیز دریافت و از آنجا که

بیت

بیت دلرا بدل رهی است درین گنبد سپهر ؛ از کینه
سوی کینه و از مهر سوی مهر ؛ آن دل آرام جان و دلرا
هم خبر شده بود شهریارا همانا حکمت الهی درین قضیه
آن بود که چون آن حور وش در آن بیکسی مرا یاری
و پرستاری کرده بود ارادهٔ ازلی نخواست که چنان
آئینهٔ صافی در زنگ ظلمت کفر باشد تا آنکه می بایست
که خاکستر وجود بی بود این حقیر صیقل پذیر گردد و بنور ایمان
مجلا شود و ناجی و رستگار از دار فنا بیرون رود
شهریارا چون نیست روزی از ایام وبال من پریشان
احوال گذشت آن حکیم حاذق با سهل وجهی زخمان مرا
به کرده بود و آن شاهزادهٔ شکرلب هر شب که پرستاران
بخواب میرفتند یکه و تنها ببالین من حزین می آمد و می نشست
و عرق و شراب بمن میداد و شفقت و مهربانی بیش از پیش
میکرد و چون ماهی برین حکایت برآمد زخمهای من بکلی
التیام پذیرفت و آن نازنین بوعده وفا نموده انعام
و خلعت بمزد جراح شفقت فرموده و بهمین مرور بود

که من بوسیلهٔ او صحت یافتم و همانا که خار خار محبتی هم در سینه
داشت و تخم مودتی در زمین دل میکاشت و چون کمینه
از مرض جان جستم و از ضعف آن رستم سر و تن از آلایش
شستم و لباس فاخر آن دلارا بخلعت من مقرر و مهیا
فرموده بود پوشیدم و یکی از حاشیه نشینان بساط قرب
گردیدم و چند روزی برین گذشت از شادی جمال آن مهر
سپهر عز و اجلال و کیفیت و قوت شراب و طعام فربه تر
از اول شدم و همینکه سرم از نشهٔ شراب گرم میشد بساط
انبساط می گستردم و گستاخانه سخنان بمیان می آوردم
و هر دم او را بوسیلهٔ مشغول میساختم و قماری عشقی
میباختم بیت مینازم و میترسم از آن شوخ دغل باز
نقشیست اگر چه نیم بنشیند ننشیند تا آنکه یکشب آن گوش لب
نهانی از اغیار کماهی احوالم استفسار فرمود آنچه تا آن زمان
بر من گذشته بود از جور برادران و تعب زندان و سبب نجات
از آن و مهربانی آن ملکهٔ نو مسلمان تمامی را بیان کردم
آن نازنین بر احوال من حزین بسیار گریست و بنظر ملاطفت

در من

در من نگریست و گفت فلانی اگر قضا در راه نباشد من هم
چنان کنم که اینها همه را فراموش کنی گفتم فدای تو شوم
بیت به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی نعوذ بالله اگر
غمزه را تمام کنی قربانت گردم من حالا خود را هم فراموش
کردم تا بآنها چه رسد الهی سایهٔ لطفت از سرم کم نشود آنچه
میبایست گفتم آن نوگل خندان شادان و دلجویان مهربانی
زیاده از حد توقع مینمود تا هنگام سحر با هم صحبت داشتیم
و من بعد هر شب بهمین دستور با آن زیبا نگار خالی از اغیار
گرفتار بوس و کنار بودیم چون بشهر رفتند برخصت پدر مرا
در سلک ملازمان خاص منسلک ساخته کشیک خانه بجهت من
مقرر فرمود قریب بجوار خود هر روزه چند مینا عرق و شراب
و مرغ و مزه و طعام بقدر وفور مرتب داشت و همینکه شب
میشد و پرستاران میخوابیدند آن عمر عزیز بسر وقت من می آمد
و تا سحر آن رشک قمر روشنی بخش دیده ام میبود اما کمینه
هرگاه خلوتی مییافتم جامه و لباس خود را طهارت داده به محراب
عبادت می شتافتم از قضا سببی چنان یافتم که ملکه در خدمت

پدر است فرصت غنیمت شمردم و بکنج باغچه رفته طهارت
از حدث و خبث نموده بقضای ایام گذشته پرداختم
نیمشب که دختر از خدمت پدر بخوابگاه می آید با دایه میگوید
بیا به بینم عجم در چه کار است خوابیده یا بیدار است چون
پدر او طاق من می آیند و مرا نمی بینند دختر برآشفته میشود
و در تاب میرود که آیا این بیدولت کجا رفته باشد مبادا
با یکی از کنیزان در ساخته باشد و امشب را محل فرصت دانسته
بگوشه رفته بعیش پرداخته باشد و بدین خیال در هر گوشه
و کنار بتفحص و تجسس اشتغال مینمایند تا آنکه گذارشان بانجا
می افتد که معبد مقرر بود دختر هرگز عبادت و طاعتی ندیده
از آنحال متعجب گردیده در گوشه خفا می ایستد و سیر اعمال
و اقوال من میکند تا آنکه من فارغ شدم و دست بر داشته
قدری مناجات نموده بسجده در خاک افتادم دختر از این
ادای من بقهقهه بخندید و گفت بیچاره عجم دیوانه شده است
من از آواز او بجا خشک ماندم دختر پیش آمده پرسید عجم
چه میکردی من خود نتوانستم گفت چه میکنم حیران و سرگردان

ماندم

همان مثل است که بانگ مسلمانی و دیار فرنگست که ناگاه دایه زبان بریده
بسخن در آمد گفت ملکه فدات شوم این عجم مسلمی است و دشمن
لات و منات و سومنات و جکنات است دختر چون این
شنید دست تاسف بر هم سائید و پشت دست بدندان گزید
که نه این بغضب بت بزرگ گرفتار شده و دشمن خدایان ما بوده
و من اینهمه کوشش عبث در باره او کردم حیف که اوقات ما
تمام هبا شد و دست بر طرف دامن زده رفت و من از رفتن او
یکباره از کار رفتم و از پای در افتادم و داد گریه و زاری
دادم و تا صبحدم همانجا میگریستم چون روز شد باوطاق خود
رفتم و در بروی خود بستم و بکنجی نشستم و با آه و فغان در پیوستم
دود دل بفلک میرسانیدم و این ابیات مناسب حال خود میخواندم
ابیات یار با من سرگران شد وای من ؛ کار من آه و فغان شد
وای من ؛ صبر رفت و عقل رفت و هوش رفت ؛ دیده زانرو
خونفشان شد وای من ؛ چند روزی گشته بودم دوست کام ؛
هم بکام دشمنان شد وای من ؛ خورمی بخش دل دیوانه ام
شمع بزم دیگران شد وای من ؛ و همین که شب شد حاصلم رنج و تعب شد

واین رباعی مناسب مقام میگفتم رباعی دی شب شب وصل
با جنان نوش لبی ؛ امشب شب هجر با جنین تاب و تبی ؛
افسوس که مستوفی دیوان قضا ؛ آنرا بشبی نویسد این را
بشبی ؛ و همچنین بود و شب و سه روز با گریه و سوز در فراق
آنماه دل افروز گذرانیدم شب سیوم نیم شبی بود که آن قبلهٔ
آفتاب پرستان از نشهٔ شراب امشب با خمیر مایهٔ فساد
یعنی دایهٔ زبان بریده خرامان و دامن کشان سیر کنان آتش غضب
در سر و قبضهٔ کمان در دست بحوالی حجرهٔ من مستمند رسید و در پای
درخت کلی نشست و از دایه شراب طلبید دایه بدرون دوید و مینا
و جام برگرفت و بخدمت شتافت و جامی پر کرده بدان حور لقا
داد آن فرشته سیر یکنفسی جام زر گرفت که آتشم یکباره
در سر گرفت و بعد از آن که دو سه جامی نوشید از دایه پرسید
که آیا این بغضب بت بزرگ در آمده زنده است دایه گفت
فدات شوم هنوزش رمقی باقیست گفت دایه جان اگرچه از نظرم
افتاده است اما بگو بیرون آید دایه بآواز بلند بیرون طلبید سراسیمه
بدر دویدم آن نازنین را جبین بر افروخته دیدم که نزدیک بود

که از تاب آن آب شوم باری زمین را بوسه دادم و یکبار
ایستادم ساعتی خوب التفات ننمود بعد از آن رو بدایه
کرد و گفت دایه اگر من این دشمن دین را به تیر نزنم آن
هست که بمن تدارک خطائی بکند که در معالجهٔ او حاصل کرده ام
و بت بزرگ از تقصیر من در گذرد دایه گفت بلا گردانت
شوم ترا چه گناه دانسته بدی نکرده همان بهتر است که او را
هم به بت بزرگ واگذاری دختر گفت دایه پس بگو بنشیند دایه
بجانب من اشاره کرد چون نشستم بعد از لمحهٔ هم آن ماه جبین
پیاله نوشیده گفت دایه به بین پیاله میخورد بدهش تا دماغ
چاق شود و در وقت کشتن آزار نکشد دایه جامی بمن داد
نوشیدم و زمین ادب بوسیدم اما آن سیمتن اصلا نگاه
بجانب من نمیکرد مگر گاهی از گوشهٔ چشم آن نیز دزدیده همینکه
دماغم اندکی گرم شد بر سر سخن آمده گفتم قطعه قربان چشم
کم نگه برفت شوم ؛ مفتون اهوانه نگه کردنت شوم ؛ کم
میکنی نگاه ولی خوب میکنی ؛ حیران طرز و وضع نگه کردنت شوم
گرد تو گردم ؛ غبار گشتم و جائی نمیشود دلت از من

چه کرده ام که تسلی نمیشود دلت از من ؛ چون آنها شنید زیر لب
خندید و رو بدایه کرده گفت که مادر مگر خوابت می آید
که هیچ حرفی نمیگوئی دایه از ادا فهمید که دختر ازو شرم دارد
گفت بلا گردانت شوم کرامات فرمودی اگر رخصت فرمائی
که اندک خوابی بکنم عین لطف است گفت دایه مصرع در کار خیر حاجت
هیچ استخاره نیست ؛ دایه از جا برخاست و بجانب خوابگاه خود رفت
دختر بعد از لمحه پیاله خواست سپند آسا از جا جستم و مینا و جام
برگرفتم و پیاله پیش بردم و این ابیات ورد زبان خویش کردم
غزل تا لعل لب بخشم بدندان گرفته ؛ باج حلاوت از شکرستان
گرفته ؛ کج کرده کلاه غضب را ز ری و ناز ؛ خوش دلربانه راه اسیران
گرفته ؛ وز ناز بر کمر زده دامان دلبری ؛ چون آفتاب عرصه میدان
گرفته ؛ بر دور آفتاب لبت زلف مشکبوست ؛ تا گوی ماه در خم چوگان
گرفته ؛ گیسو کمند کرده و ابرو کمین کشان ؛ آئین سروری چه بسامان
گرفته ؛ داری مگر هوای خرابی دلا که باز ؛ در دیده ام
تهیه طوفان گرفته ؛ سرت گردم غزل رخسار جهانسوز تو
تا در نظر آید ؛ خورشید قیامت بنظر جلوه گر آید ؛ بهبودی

بیمار

بیمار تو اندر قدم تست ؛ بهتر شود آنروز که عمرش بسر آید
صد تیر دعا امشبم از ترکش دل جست ؛ امید کزان جمله یکی
کارگر آید ؛ گویند که آمد بثمر نخل محبت ؛ آید اگرش آب ز خون
جگر آید ؛ غیر از لب و گفتار تو ای سرو گل اندام ؛ عناب
که دیده است که بارش شکر آید ؛ قربان کمانداری ابروی تو گردم
تیر مژه تا چند مرا بر جگر آید ؛ این داغ که از عشق تو بر جان
اسیر است ؛ مشکل که ز خاکش گل حسرت بدر آید ؛ آن سرو سرافراز
جام را بصد عشوه و ناز نوشیده پیاله را بار داد در اثنای گرفتن
بر دستش بوسه دادم و بر پایش افتادم و داد عجز و نیاز دادم شهریارا
خوب گفته اند فرد بیحضور می نخیزد شرم خوبان از میان
صحبت می را حریفان خوب پیدا کرده اند ؛ آن نازنین دستی
بجانب من افشاند و گفت آری جاهل غافل از بت بزرگ
چه بدی دیده که چنین گمره گردیده و معتقد عبادت خدای
نادیده ازین سخن برآشفتم و در جواب گفتم مثنوی دلارا
یا بمن ده یک زمان گوش ؛ که خون از غیرت آمد در دلم جوش
مرا گمراه گفتن نیست معقول ؛ شنو تا سازمت آئینه مصقول

بحر خالق خدائی را شاید ❊ که از مخلوق معبودی نشاید
سزاوار پرستش ذات هستست ❊ کز و هر ذره صاحب کلاست
وفادار عهد او مرد از ماست ❊ طلب در راه او بیدست و ماست
ازل را او شبل بامان کاری ❊ ابد با آخرش اول شماری
غمش نگذارد در هر خانه باشد ❊ در و شمع فلک پروانه باشد
بیادش گر سر او زد خراغی ❊ دهد از هر شرارش نارهٔ ماغی
بیادش بضعه کارد مرغ آمد ❊ شود چون صبح آتین نخوزمند
جمالش گر براندازد نقابی ❊ شود هر گرم شب تابان آفتابی
رخش گر بر تواند از دیجور شید ❊ بماند دیدهٔ اش بر آب خاوید
اگر مهرش کند طوفان بابی ❊ نشاند نه فلک را از جبابی
دران طوفان چه باشد نوح را جهد ❊ بود طفلی که باشد شستش مهد
بدل زو داشت ابراهیم سوزی ❊ که بر وی کشت آتش دلفروزی
سلیمان در رهش کمتر زموری ❊ جوانوشش رهبر ناصبوری
لب خوبان ازو دارد شکر خند ❊ محبت را بدل او زده پیوند
خدائی پاک بی همتا و بی عیب ❊ علیم و آشکار و عالم غیب
پرستش آن نگانه را سزا هست ❊ که جز تو کلستانرا از و فطرهٔ هست

کنزه

کنزهٔ آفریده که سک ایمان دل چون من صد شدائی سر و پا را اسیر
دام ملائی اسیر تو شوم بت چه باشد که کسی او را پرستد خدائی
که بزور ضرب و قوت تاز و تو شد و حکش تر کینی نهاد بر طاعات
که لایق پرستش نیست و دام ابلیس لعین است که جمعی کثیر را از این
راه بجهنم فرستاد ای بهشتی سرشت چون جذابیت نده شوی
و از این راه باطل بر گردی آن زمان بر قبح این افعال مخبر گردی
و دانی که چه قدر در ضلالت بوده ❊ بت کسی را سر فرود کبر تا و
منی ❊ که ملک قدیم است و ذاتش غنی ❊ شهریار ابمیا من
" الطاف الهی زنگ کفر بصیقل موعظت از آئینهٔ دل آن
" غربت خوبان چین و چکل زدوده کردیده و ران عالم است
" سر شک حسرت و ندامت از دیده باید و سالک راه هدایت
کردید و بتلقین این خاکسار چون کلمهٔ طیب کفته از رویی
صدق و یقین مومن و صاحب دین کردید من هم بر بالش افتادم
و خاک قدمش را تو تیا دادم و تا فرصت بصبح میکریست و استغفار
میکرد و دلایل بر شیوع خدانیت خطاب احدیت استفسار میکرد
و آخر کفت فلانی بکو الحال حکیم باید رو ما در و یاران خود

که همه بیدین و کافر اند و بیرون از دین مطلق العنان ایشان بر تو حرجی نیست گفت یا این چون تنم که نامزد پسر عمم
خودام آن کبر است از دین برود چون من مرا با و بسازند
و بحرام دست در دامن وصل من زند گاه باشد که نطفه کافرے
در رحم من بپرورش یابد اندیشه میکنم تا زود است علاجی کنیم
که شاید ازان ورطه نجات یابیم گفتم در بن باب رای تو اولیست
چه علاج میکنی گفت میبایدم گریخت و این سلسله بجنبت گفتم چگونه
چیلتی میتوانم انگیخت گفت ترا میباید که چند روز از خدمت ما
مفارقت کنی و در میان سوداگران مسلمی بنشینی تا بایان و متعلقان
از فکر تو بیدرروند و من دایه را گاهی پیش تو خواهم فرستاد
و مادیور از زر و گوهر هر چه تو ما و خواهیم داد و هر گاه که دانی
که اهل بلاد عجم از راه دریا ارادهٔ مسافرت کنند تو اسباب
رفتن مهیا کن و مرا مخبر ساز تا بنهان از یاران و خدم در شب
از حرم بیرون آیم و خود را بکشتی رسانیم و جان و ایمان
خود را از بلای کافران و ماجرای شیطان برهانیم گفتم فدای تو
کردم با دایه چه خواهی کرد گفت کار دایه سهل است دهم جامه

که با جانش ستیزد که تا روز قیامت برنخیزد و بر نکونه
مقرر شد و روانه کرد مدد بگران تمیر را بر خدمتکاران
و پرستاران مرا از خدمت خود مرخص نمود و مشت زر بے
انعام فرمود و من بر مفارقت تن در داده با دل پر حسرت
از خدمت و نعمت بضرورت دور شدم و بکاروانسرائے
که سوداگران عجم میبودند رفتم و اوطاقے گرفتم و شب و روز
با گریه و سوز بسر بردم و در فراق لعل لبش خون حگر میخوردم
تا اینکه مدتی برین گذشت و سوداگر بسیار از مردم عجم
و ترکستان و خراسان و سایر امصار و اقطار که در قرب
بود ند و از راه دریا روانه اوطان خود گردیدند و بعد از انکه
عزم را جزم نموده اموال خود را از شهر به بندر که بکنار سنگ
راه بود بردند و بعد از رخصت شاه بندر شروع بنقل اموال
بکشتی مشغول شدند بعضے از یاران مرا تکلیف برفتن
ولایت کردند من بجهت رفع تهمت گفتم تمن بکدام سر مایه این
اراده نمایم گفتند تا کی در بلاد کفر خواهی ماند مصرع خدا هر چه
خواهد بهر کس دهد گفتم خوب هر گاه شما چنین میخواهید من هم

می آیم اما من چیزی که دارم کنیز لست و یکی و صندوقی
جای نقد و پول نیکسی مشخص نماند تا من بخانه جمع نموده برم
شبهر و استانت خود بیارم سود اگران متفق شده ناخدایرا
طلبیدند و با او مصلحت دیدند تا انکه در روی کشتی جائی
بجهه من کنند زیرا که حجره های کشتی همه پر شده بود بعد از
تشخیص پول شبهر آمدم و رخوت و صندوق خود را بکنار
دریا بردم و بکشتی در آوردم و تحقیق کردم که صبح دیگر
باد بان بلند خواهد شد از رفقا رخصت خواستم که شبهر
میروم عزیزان را وداع نموده کنیز خود را می آورم و اگر همه
تا وقت سحر نباشند که خود را میرسانم و از انجا شبهر رفتم
و بدر خانه دایه آمدم و گفتم ای مادر مهربان بر خصت تو عزم وطن
دارم و امیدوارم که یکبار دیگر بمن توجه تو بنمایی و سلام ملکه
برسم و فردا صبح کشتی روانه میشود و جه بشود اگر امشب
خنان کنی که این آرزوی من بر آید و عجز بسیار کردم دایه
برحم آوردم و گفت بسلامتی شب بفلان محل که در حوالی حرم است
بیا که من همیشه بجرم رفته عرض میکنم شاید طالع یاری

و بخت

و بخت مدد کاری کند حقیر دعایش کردم و رفتم و همینکه
در آمد رفتم همان محل که گفته بود منتظر نشستم از انجانب
چون دایه بخدمت خفیه عرض میکند ملکه راضی نمیشود و میگوید
مرا نخدمت خود راه دهد و دایه را نگاه میدارد و همینکه
باب ارزشت میکند و کنیز انرا رخصت میدهد بعد ازان
کار ساز دایه بجائی آرد و از حرم با صندوقچه پر از جواهر
و لباس مستنکر بیرون می آید همینکه میشود که آنجا تمام
لباس کنیزانه کهنه در بر میکند و صندوقچه بمن داد و رو
براه آورد بهیچ جا نایستاد تا کنار دریا سحری نبود کرشنکر گاه
رسیدیم و سنبک طعیدیم و کشتی زرد آدیم و بساری سنبک
قدم در کشتی نهادیم این سنگ سنگو خصال در انحال چون مرا
دید بر کردیم کرد و تا آرام گرفته خواهید چون روز روشن شد
ناخدا بان سنبک کرده لنگر کشیدند و بادبانان بلند ساختند
و کشتی را براه انداختند همکی خورم و خوشدل و از مکر زمان
دهر غافل بصحبت گشته بودیم و کشتی مانند مادر روان
روان بود و این ابیات مرا ورد زبان بود غزل دیده دور

صبر بصبر افکنم ٭ وندرین کار دل خویش بدریا فکنم ٭ از دل
تنگ کنه کار بر آرم آهی ٭ کاتش اندر کنه آدم و حوا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم ٭ غلغل چنگ درین گنبد
مینا فکنم ٭ مایهٔ خوشدلی اینست که دلدار اینجا است ٭ مسکنم جهد
که خود آنجا فکنم ٭ بند برقع بگشای مه خورشید لقا ٭ تا چو
زلف این سر سودا زده در پا فکنم ٭ حافظا تکیه بر ایام چو
راست نیست ٭ می بهو و خطا ٭ من چرا عشرت امروز بفردا فکنم ٭ قناعت
بی سلطانی گشتی بسر عنقا کرد ٭ فانی معرفت نامه از سمت بدر
صدای شلک توپ بلند شد تا خدا گشتی را لنگر کرده همگی مضطرب
شدند که آیا چه خبر واقع شده است و این ظالم از خدا بیخبر بغتی
شاه بندر را دیگر چه سلطانی نجا طرسیده باشد از قضا خندقرت
از تجار کنیز قابل مقبول داشتند و بجهة عشر و سیم دست انداز شاه بندر
گردانیده بودند احتیاطاً بمضمون الخائف خائن توهم نموده
کنیزها را در صندوق ها پنهان کردند من نیز از بمعنی خوشنود شده
آن گرامی گوهر را در صندوق کردم که دران اثنا شلک ار
کنار رسید و شاه بندر با فوجی از ملازمان پدید شدند و نشسته

داخل

داخل کردیدند شهریار سبب آمدن ایشان آن بوده که چون روز
روشن میشود دو یا دو شاه را از قتل دایه و غیبت ملکه خبر میدهند
و از روی خرد و هوشمندی باخفای آن واقعه فرمان میدهد
و بقلعچی متعدده و بهر یک از مستحفظا سارع و نبادر و
خان مانان و مباشران امر و لایی برده مینویسند
که در کل قلمرو او تفحص نمایند که هر تاجر و مسافری که کنیز داشته
بنظر رسانند و بدون رخصت ایشان و لایت ندهند که بجهة
سرکار خیلی کنیز قابل مقبول ضرور است تا انکه مارا خوش آید
بها دهیم و الا بصاحبش بسپاریم چون فرمان واجب الاذعان
بشاه بندر میرسد از بیم بدگوئی دشمنان در دم شلک فرمود
شلک می نشستند و بر سر سودا گران می آمد چون مشتی
درآمد مرد کیلکی کنیزی داشت بسیار مقبول که در صندوق
نهان کرده بود شاه بندر بر روی آن صندوق نشست و مدعا را
بیان کرد و سوداگران کنیزی چند که در خدمت داشتند ببرد
عرض کردند و بفرمان او ملازمانش شلک در آوردند
و کیلک در برابر شاه بندر ایستاده بود و سر بزیر افکنده

از راه شوخی شاه بندر باو گفت خواجه کنیز تو کو ظالم کیلک
خر بیجگر سر بر آورد که صاحب عزیز شما که نه همین من در صندوق
پنهان کرده ام بلکه اکثر یاران کرده اند شاه بندر
که این شنید صندوقها را کاوید و همه را در صندوق سنبک
نشانید و بعد از تخویف و تهدید دویست تومان هم ترجمان
هم از سوداگران گرفت بعد از آن استمالت داد که هم
امشب کنیزان را و هر چه بنظر پادشاه بخوش آید قیمتش را
خواهم فرستاد و کشتی را رخصت رفتن خواهم داد و خود
نیز در سنبک نشسته رفتند همه سوداگران آزرده خاطر
و پریشان و سر بگریبان غم فرو بردند و خیالهای دور و دراز
میکردند و از همه بیشتر من خراب با دل کباب و دیده پر آب بصد
اضطراب مترصد سیاست و فضیحت بودم و بدتر از همه آنکه حال خود
بکسی نمیتوانستم گفت و خود را ملامت میکردم که چرا این
فتنه ساختی و جان بعبث در باختی و خود را در مهلکه انداختی
عجب آتشی افروختی و خود را در میان سوختی و در تمام آن روز
با گریه و سوز میبودم و مناجات بدرگاه عالم السر والخفیات

مینمودم

مینمودم و همینکه شب در آمد سنبک کنیزان از سمت بندر بنظر آمد
همه سوداگران بخوشنودی آن شادیانه زدند و سرنگ
بر آوردند چون سنبک بکشتی پیوست سوای آن ماه رو
همه کنیزان در و بودند و رقم رخصت و تشریف خلعت
از شاه بندر بجهة ناخدا داشتند چون از کنیزان خود
پرسیدم گفتند البته پادشاه نگاه داشته است سوداگران
گفتند خوب غم مدار که قیمت آنرا در میان خودها توجیه
میکنیم راضی نشدم و گفتم بر میگردم بیت کجا عاشق
ز جانانه بدوری میشود راضی ؛ وگر صد ره دهد فتوی بخوش
حضرت قاضی ؛ پس بملازمان شاه بندر التماس کردم و زری
دادم و صندوق خود را بسنبک نقل کردم و از پول کشتی
و سایر اسباب گذشتم و بسنبک در آمده روانه بندر گشتم
سنبک چون چنان دید از کشتی برجست و در سنبک نشست
چون به بندر رسیدم سوای صندوقچه جواهر سایر اسباب را
بملازمان شاه بندر بخشیدم و خود را در خفا کشیدم چند روزی
در کنار دریا بجست و جوی آن در شاهوار گوش پهن کرده

بهر کوشه و کنار گردیدم و مجنون وار بامید دیدار آن
لیلی عذار در وادیها گردیدم و از انجا رو شهر آوردم و
چند روزی همچون آراجیف بهر جانب گذر کردم و می بمقصد
نبردم تا انکه شبی مانند دزدان بهوای آن گنج شایگان
خود را بخانهٔ پادشاه رسانیدم و در انجا نیز او را ندیدم
و سراغش را هم نشنیدم یقینم حاصل شد که بخدمت پادشاه
نرسیده باز از انجا بیرون آمدم و در انجا بجست و جو در آمدم
و هر چند بهر طرف شتافتم از و اثری و خبری نیافتم و همچنین
تا یکماه در شهر و کوه میدویدم و دشت و هامون می بریدم
و سرشک از دیده میباریدم و میگفتم ابیات زلس خونین سرشک
از دیده بارم ❊ دمادم زخم دامن لاله زارم ❊ بیاد روی تو خندان
بگیرم ❊ که روید گلستانی از کنارم ❊ هوای گلستانی در سرم هست
که در جوشش آورد بابک هزارم ❊ لبت میبوسم کرده گوئی
که تنگی میبرد رحمت زکارم ❊ جدا از ان عارض و لب چون نشینم
در آتش میسوزم و در خون نشینم ❊ چو گریم دیده ام در ماتم دل
تو گوئی در تپه خیحون نشینم ❊ جهان را عهد ماتم تازه کردم

اگر

اگر بر تربت مجنون نشینم ❊ تا انکه شبی ماجو داند شدم
که شاید آن گنج شایگان در خانه ویران شده شاه تهدر
باشد لهذا بجوالی خانهٔ او رفتم و هر چند بجهار جدان شتافتم
رخنهٔ و ممری نیافتم مگر گذار آبی که آنرا انیز بحزهٔ فولادی
بسته کرده بودند لاعلاج رخت از بر دور کردم و قدم
در آب گذاشتم بدان پنجره زور در آوردم و بصد تعب
رخنه دران نموده بباغچه حرم او داخل شدم و متفحص گردیدم
ناگاه آواز شنیدم که ان نازنین بنالهٔ حزین در میان
درختان بدرگاه آفریدگار سبحان مناجات میکرد و فراموش رفتم
آن خورشید را دیدم که روی خورشید مثال بر خاک عجز
میمالید و ماسوز و نیاز تمام مینالید و میگفت خداوندا
بحرمت آن جمعی که در درگاه قرب و منزلتی دارند که من بیچاره
جدید الاسلام را ازین ورطه نجات بخش و آنغریب
محزون را که بدلالت او هدایت یافته ام بزلال وصال منش
حیوة بخش ❊ بیت ماندهام منو او زار و اسیر ای کس
بیکسان تو دستم گیر ❊ چون اینها شنیدم پیش دویدم و دست

و پایش را بوسیدم او نیز چون مرا دید در بر کشید و گفت
حقا که خدای ما کریم است و هر دو از بسیاری شوق و لذت
و ذوق بیخود شده از پای در افتادیم بعد زمانی که بهوش
آمدیم از آن خورشید اقبال از کیفیت احوال پرسیدم گفت
چون بفرمان شاه بندر در سنگ نشستم از خدا یاری جستم
و از کرم او خواستم که افشای سر ما نشود و سر تو بباد فنا نرود
تیر دعای من خسته جان بهدف اجابت مقرون گردید و چون از دریا
بساحل واصل شدیم شاه بندر یک یک کنیزان را میطلبید و بچشم
ارادت میدید تا نوبت بمن رسید از دیگران مرا برگزید و بخود
پسندید و پنهانی از مردم بخانه خود رسانید و دیگران را بخدمت
پدرم برد چون مرا در میان نمی بیند همه را میفرماید که بصاحب
رسانند و از آن روز باز من در بتخانه ام و شاه بندر نیز
تیر عشق من بر جگر دارد و گاه و بیگاه بر قدمم سر میدارد و
بعجز و التماس اراده همخوابگی میکند و من هر دم بلطائف الحیل
دفع الوقت میکنم و او از فرط دوستی رضای مرا شرط میداند
و نیز آزردن هم نمیتواند گفتم فدای تو گردم آخر مآل ما بکجا

میکشد

بکجا میکشد گفت راستی آنکه تا حال اراده داشتم که اگر آن سگ
خواهد که دلبته دامن عصمت مرا بلوث بی ناموسی بیالاید
قصد هلاک خود کنم اما الحال فکر دیگر بخاطر رسید و امید هست
که بدین وسیله توان ازین قید رهید گفتم بفرما آن کدام است
گفت بتکده بزرگ را خود دیده گفتم نامش را شنیده ام
در ساماط در بتکده نزدیک کفش کن پلاس سیاهی هست
که هرگاه بزرگی از گردش افلاک حالش با فلاس انجامد
یا تاجری که در صحرا یا در نبرد و بست حرامی یا شکست کشتی
مالش فاسد و تباه شود در وی طلب نداشته باشد در آن
محل می نشیند و آن پلاس را سر میکشد تا سه روز خلقی که
بزیارت بتکده می آیند فراخور توسعه خود هدیه و صدقه
بسیار از درهم و دینار نزد ایشان میگذرانند و در سحر چهارم
کشیشان و برهمنان خلقی از پیشکار بتکده بر آنجا گرد آمده
می افزایند و او را روانه میکنند و مرا بخاطر میرسد که تو بروی
و بدستور مذکور در آن محل بنشینی و بعد از آنکه عذر خواهند
و روانه کنند برنخیزی و اموال جمع شده را نکرده بگوئی مرا

قبول

مالی نمی باید بلکه بداد خواهی بدرگاه مادر برهمنان آمده ام
تا شاید او بداد من برسد و درد مرا دوا کند و اگر نه هیچ جا
آنقدر خواهم نشست که عبد در رسد و خود را قربان کنم تا داد من
از ظالم حضرت روح الله و بت بزرگ بستاند و این مادر برهمنان
پیره زالیست و دویست و پنجاه سال عمر نحس او گذشته
و هرگز قدم از بتکده بیرون نهشته و صاحب بیست و
شش فرزند است همه برهمن و برهمن زاده
و اهل فرنگ او را محبوب بت بزرگ میدانند و لهذا
پادشاهان و فرماندهان فرنگ محکوم فرمان اویند
بعد از آنکه او ببالین تو آید یا ترا احضار فرماید باید
دست در اندازی و دامنش را بگیری و بزاری تمام بگوئی
که پناه مردمان اگر داد من مظلوم از ظالم نگیری آنقدر
تضرع و زاری در خدمت بت بزرگ خواهم کرد که سفارش من
بتو کند و چون از احوال پرسد بگو بنده از ولایت عجم
بآوازه عدالت شما و بامید زیارت بتکده از راه دور
و دراز آمده ام زنی داشتم که فی الجمله صباحتی دارد

در

در روزیکه از دریا برآمده وارد بندر شدیم شاه بندر
آن زن را دیده عاشق گردیده و بعنف از دست من
کشیده و قاعده ما آنست که هرگاه نامحرمی اگر زن ما را
به بیند بر ما لازم میشود که او را قصاص کنیم یعنی خونش را
بریزیم تا آن ما را حلال باشد و الا دست از مهمات دنیا
از خورش و پوشش و سایر معاملات کشیم که همه اینها
با وجود احیات آن مرد بیگانه بر ما حرام است و کشیشان
و برهمنان ولایت عجم درینمقام اهتمام تمام دارند
و از خللها در دین میشمارند تا به بینیم کرم خدا چه خواهد بود
شهریارا بعد از تمهید اینمقدمه آن ستمبر را وداع کردم و او را
بخدا سپردم و روانه بتخانه شدم قریب بصبح بدانجا رسیدم
و در موضع مذکور بوضع مستور ساکن گردیدم و چون سه روز
گذشت آنقدر زر و زیور و لباس و اجناس در آن کرباس جمع
گشت که از حد قیاس بیرون بود و در سحر روز چهارم کشیشان
بقاعده ضابطه ایشان نزد من آمدند و خلعت فاخری آوردند
و تکلیف برخاستنم کردند قبول نکردم و فریاد برآوردم

که ای ساکنان این عتبه من بگدائی نیامده ام بلکه دادخواهی
بدرگاه بت بزرگ آورده ام و با مادر برهمنان گفته نهانی
دارم چون کیفیت احوال مرا بدان پیره زال عرض کردند
مرا بدرون طلبید همچنان پلاس بر سر بدرون بتخانه رفتم
دیدم در پایهٔ تخت بت بزرگ که بجواهر نفیس الوان مرصع
کرده بودند نیم تختی از طلای ناب زده بودند و در خور تخت
رخت گسترده پیره زالی خرم و خوشحالی سراپا سیاه پوش
بران تخت تکیه زده دو طفل در سن دوازده سالگی بر راست
و چپ پیره زال با ایشان ببازی مشغول بود پیش رفتم
و پایهٔ تخت را بوسیدم و دامنش را بگرفتم و آنچه آن عاقله
تعلیم کرده بود گفتم چون سراپا شنید پرسید که عجم مگر شما زنان را
پنهان می نهید گفتم بلی این عیب را داریم گفت نه این خوب
قاعده ایست من همیندم بفرمایم تا شاه بندر را با زن تو
حاضر کنند و آن ظالم بیباک یعنی پادشاه بندر را تنبیهی کنم که عبرت
دیگران شود تا دانند که را امین ملک کنند این شاه بندر کیست
کشیشان گفتند فلانکس چون نام او شنید برآشفت و گفت

نه کار

نه کار آن کیدی بجائی رسیده است که دست انداز بسر بت
مردم کند پس با آن دو پسر گفت فرزندان در دم بشهر روید
و متوجه بارگاه پادشاه شوید و بگوئید بآن جاهل غافل که مادر ما
میگوید که حکم بت بزرگ شده است که بترجمان آنکه فلانکس را
که مردی و متعدیست شاه بندر داده و او ستم بدرویشان بسیار
کرده و میکند و از آنجمله این مرد عجم از جمله مردمان مظلومان اوست
میباید رقم قتل شاه بندر بدست او نویسی و اموال او را
اگرچه بسیار باشد باین مرد مظلوم که نظر کرده ماست ببخشی
و او را از خود راضی کنی والا همین شب ترا بسنگ سیاه
خواهم گردانید آن دو طفل بفرمودهٔ او از بتکده بیرون
آمده سوار شدند و جمعی از کشیشان در جلو ایشان ناقوس زنان
و ذکر کنان بشهر در آمدیم و اهل فرنگ خاک مرکب قدم ایشان را به تبرک
برمیداشتند و بدیده می انباشتند چون بدرگاه پادشاه رسیدیم
و باو خبر رسید باستقبال بدر دویدند و آن هر دو طفل را در بر
کشید و داخل گردانید و در پهلوی خود نشانید و از باعث تصدیع
ایشان پرسید ایشان پیغام مادر برهمنان را گذرانیدند

بادشاه اندک تأملی نموده فرمود خوبست بروند و شاه بندر را
بیاورند و در برابر ایشان دیده باشند تا حقیقت این مقدمه گفتم
مصرع ای دل آنکه نه نشنید تر شد تو تا شاه بندر چه خواهی گفت
و در دل بدرگاه خدا نالیدم اما احوالم دگرگون شد نه آن دو طفل
ادا فهم چون اضطراب مرا دیدند از قرینه فهمیدند که احکم موافق
خواهش من نبوده است دست بر طرف دامن زده از جا برجاستند
و متفق اللفظ گفتند که گویا دولت دنیا و ماغت را مخبط
مباحثه است حکم بت بزرگ مخالفت میکنی یا قول مادر را خلاف
میدانی و میخواهی خود بحقیقت برسی یا نه کار تو ضایع شده است
و عقل تو تفصیلی ندیده اختر از اشش غضب بت بزرگ
بلندش و اراده بیرون آمدن کردند پادشاه مضطرب
گردید و بالتماس تمام ایشانرا برگرداند و بر جای خود نشاند
شهریار آیت بخدا کار چو افتاد خدا آسان شود مگره قطره
بدریا چو رسد باز شود فرد لطف خدا چون شود سایل محال کی
دشمن خونخوار نیز یاور و یارش شود امر او بندهای پادشاه
بناگاه متفق اللفظ شروع بند گوئی شاه بندر نمودند پادشاه

عرض

عرض کردند و مدبکاری و حیلهای ان کیدی سکسار
زیاده بر انست که شرح توان نمود و قول مادر همنان
صدقت و حکم بت بزرگ حقست و البته واجب العمل است
پادشاه چون اتفاق جماعت دید از کلمه که گفته بود
بشیمان گردید و حکم قتل شاه بندر بدست من تو
و اموال او را بانعام من مقرر فرمود و رقم منصب
شاه بندری نیز بر آنها مزید کرد و خلعت فاخره با مرکب
باساخت زرین زرعطا کرد و زر و جواهر و انعام بان
دو طفل داد و عریضه بخدمت مادر برهمنان نوشت
از انجا بخوشحالی تمام به بتخانه رفتیم چون عریضه
مادر برهمنان خوانده شد مسطور آنبود بعد از
عرض نیاز چون حسب الفرمان واجب الاذعان قتل
شاه بندر و امرای او بانعام آنمرز تاجر مقرر
شده بود کس تاخیر ننموده امر شاه بندری را نیز باو
مسلم داشتم باقی اختیار را بایشان گذاشتم مادر
برهمنان خوشحال شده فرمود تا بتخانه بتکده را

بنوازشش در آوردند و در ساعت پانصد نفر مرد سپاهی
سواره مسلح بر در بتخانه حاضر شدند و مادر برهمنان
سران ایشان را طلبید و فرمود که با این مرد به بندر رفته
شاه بندر را گرفته بدست این مرد سپارند تا بهر سیاست
که خواهد کشد و محافظت اموال بکنند که چیزی از میانه نرود
و نباید کسی بخانهٔ او داخل شود که خونش هدر خواهد بود
بعد از زمین بوس روانهٔ بندر شدیم جوانی از بزرگان پیش رفت
و بشاه بندر گفت حرکت مکن که او شناخته و از عقب او من
رسیدم و تیغ کشیدم و برو تاختم و سرش را از تن بدور
انداختم و گماشتگان و منسوبان و ضابطان و عمال
او را و دفاتر او را ضبط فرمودم و درون حرم شتافتم و آن سرو
آزاد بوستان ارم را دریافتم شهریار را بعد از آنکه اموال
آن بدسگال را ملاحظه نمودم از حصر بیرون بود روز دیگر
اجلاس نموده ملازمان شاه بندر را فراخور احوال ایشان
انعام فرمودم و اکرام کرده هر یک را بمنصب و جاه خود
مستقل گردانیدم و بملازمان و غلامان و خواص را نیز

نوازشات

نوازشات فرمودم همگی را بقدر توان از خود خورسند ساختم
و جماعتی را که بفرمان مادر برهمنان بیاری من آمده بودند
از قماش و سایر اموال هر یک را بقدر حال دادم و عذر خواستم
و تحفه و هدیه بسیار از قماش نفیس و جواهر ثمین و اجناس
لایق پیشکش پادشاه و تکلف امرا و وزرا و وزر بسیار بجهة
خدمهٔ بتکده و مادر برهمنان و کشیشان با تحفهای بسیار
تهیه نموده و روز دیگر به بتخانه رفته هدایا و تحفها را گذرانیده
مجدداً خلعت پوشیدم و از آنجا بشهر رفته بخدمت پادشاه
مشرف شده پیشکش خود را گذرانیدم و بعرض رسانیدم
که شاه بندر سابق بدعتی چند مستمر نموده که باعث بد دعائی
دولت است ملتمس آنست که بفرمان واجب الاذعان آنها برطرف شود
و لهذا پادشاه و امرا و تجار و خلایق بمن دوست شدند
و پادشاه بجهة ازدیاد جاه و حرمت من خلعت و مرکب
شفقت کرد بعد از آن در آن استقلال فارغ البال و مرفه
الاحوال با آن مهر شرف آسمان عز و اقبال دست زناشوئی
در دامن وصال یکدیگر زده بطاعت و عبادت ایزد متعال

مشغول شدم و همه روزه خدمات لایق شاه و سپاه را
میکردم و شاه را نسبت بمن شفقت زیاده میشد تا شرف
مصاحبت رسیدم و هیچ امری بی مشورت من مبتنی نمیشد
شهریار را خدا دانا است که تشویش خاطری که داشتم
آن بود که نمیدانستم برسر برادرانم چه آمده تا آنکه بعد از سه سال
قافله از تجار بدر اکنار جمع کردید و غالبا که از زیاد
میرسیدند و اراده داشتند که از راه دریا بولایت عجم
روند شهریار را دستوری خان بود که قافله که به بندری آمد
گذر خدایان آنشان ارمغانی آورد مرا تکلیف ضیافت
میکردند و روز دیگر من مهمان ایشان میشدم و اموال آنها را
بازدید نموده عشر میکردم و رخصت رفتن میدادم چون اهل قافله
بقاعده مذکور مرا دیدند و مستدعی ضیافت گردیدند و روز دیگر
چون بمهمانخانه رفتم در اثنای بابی اموال آنشان
برادران را دیدم که در سلک چاوشان خدمت میکنند و عدهای
باربدوش و بغل بنظر می آوردند و خان دست و پای میمردند
که غلامان با اخلاص را معتقد و رنباشد از دیدن آن جمعیت

وغیرت

وغیرت دامنگیر شد و با خود گفتم که از مروت و مردی دور است
که تو در دولت و نعمت باشی و برادران بمحنت و زحمت
بایستند و در وقت مراجعت بخانه آنشان را بمهمانخانه با خود بردم
و خانچه باید مهربانی کردم و هریکی را بعد از اعمال شایسته
که مناسب دانستم و همت بر ترقی و تزاید جاه و مرتبه آنشان
برگماشتم و باز این دو بد طینت با سر دولت خویش گشتند
بی شرمی پیش آوردند قصد قتل من کردند غافل از آنکه
من طریقه حزم و احتیاط را مرعی دارم شبی حول و حوش دروازه
برالبن بمن آمدند بخشت این سگ بدان صاحب و فاهوشیار
بر آنشان حمله آورده شیکجان از هر طرف بر آنشان
ریختند و آنشان را گرفتند شهریار را دیگر طاقتی نماند زانرو
بر قصاص آنشان هم راضی گشتم و خاطرم بحبس آنشان قرار گرفت
لهذا در بن قفسها شان کردم تا در نظر باشند تا از
دوری مشوش و از کید شان در آسایش باشم شهریار دولت
و زحمت آنشان و عزت و حرمت سگ و موخ بیست
گر کشم و رحم بخشم روی و سر بر آستانم نبده را فرمان

هرچه فرمائی برآنم در دوشان بر مروی و مروت آنچوانمرد
پاکیزه دین آفرین کردم واز دست آوردن آن
دو آزده لعل همو زن بر بهاکه در قلاده سگ بصید
کرده بود بپرسیدم گفت شهریار اعمرت دراز باد و
در آتش خود در سوز و کدا از روزی در ایام شاه سندرا
برفراز قصر رفیعی که بر سر دروازه ساخته بودند بجهة
و تفرج صحرا در آنجا نشسته بودم و بهر جانب نظری میکردم
ناگاه چشمم بدو نفر افتاد که در بیابان در پی آهو میتاختند
دوربین را طلبیده نیک ملاحظه نمودم بوضع غیر
متعارفی ایشان را یافتم و قراولان را طلب داشتم
فرستادم چون ایشان را آوردند عرض کردند که یکنفر
زن است و یکنفر مردی با طفلی گفتم زنرا بجرم فرستید
و مرد را بالا آوردند چون نیک در آمد جوانی بود
در نهایت و دو زلفی خط مشکفامش نموده میدمید اما
رنگ و رخسارش از تابش آفتاب تیره و تاریده موی سر
از اطراف فرو ریخته آشفته و ژولیده و ناخنان

مانند

مانند جنگال سباع دراز شده آستین جامه چند بسته
و مملو حمایل کرده و بر کمر بند بهشتی عجیب و وضعی غریب
مرا از این حال حیرت افزود پرسیدم آیم دار کدام بلادی
که این وضع را هرگز ندیده و نشنیده ام آنجوان سرشک
از دیده فرو ریخت و دردمندم آوخت و گفت الجوع الجوع
فی الحال اشاره کردم تا خوان نعمت و طعام آوردند
و دلداری بسیار کردم اندک اندک طعام خورده
بهوش کرد دیده در اثنای حال خادمان حرم کعبه چند
بهمان قاعده آوردند و عرض کردند که تفحص کنند و
بیابند که این دو نفر از کجا میرسند چون کیسه را باز کردند
هر کدام مملو یک قسم جواهر بود که هر ذره اش خراج مملکتی
بود و عجب تر اینکه هر کدام از دیگری بهتر بود و نفیس و
جنس معدن دیگر چون آمدند خود آمد گفتم از برای خدا
که بیان کنید از کجا آورده اید همانا که بگنج قارون یا
شداد برده که بهشت را آباد کرده گفت چنین نیست
ولیکن حکایت من بسیار غریب است اصل من از ولایت

آذربایجانست در بدو جوانی از دنیا و بار دور گردیده
و سختی و آزار بیحد و بیشمار دیده و مدتی زنده در گور بوده
بارها تن بمرگ در داده و بدینحال از جهنم دنیا گریخته طلسم بلا
شکسته و کمند هلاک گسیخته گفتم مفصلاً آنچه شنیده بگو
گفت پدری داشتم تاجر و صاحب مایه وافر پیوسته سفر کش و
از برای دنیا گاه در آب و گاه در آتش و فرزند دیگر نداشت
لهذا همت بر تربیت من گماشت چون سن من بشانزده
سالگی رسید اراده سفر هند در خاطرش مصمم گردید
و مرا نیز با خود برد هر چند مادر و یاران گفتند هنوز وقت
سفر این پسر نیست می گفت گویا می بینم که اجلم فرا رسیده
و خدا دانا است که بار دیگر دیدار او را به بینم یا با حسرت
بمیرم البته او را می برم که اگر عمرم بر سر آمد باری خود او
بر سرم باشد سخن مختصر چون در آن سفر بهندوستان رسیدم
و مدتی در آن بلاد گردیدیم و متاعی چند خریدیم که باب
بلاد زیرباد بود از آنجا بزیرباد رفته و در آنجا نیز خرید
و فروش کردیم از آنجا نیز عزم فرنگ کردیم و بدریا نشستیم

بعد

بعد از آنکه بروی آب یکماه راه رفتیم باد مخالف بر آمد باد
و باران و طوفان زمام کشتی از کف اختیار ناخدا
ربوده ده شبانه روز بصد اضطراب بر روی آب میدویدیم
و آرامش نمی دیدیم تا اینکه بر کوهی خورده خورد و درهم
شکست و همگی با اموال و امتعه در آب ریختیم و غرق
محیط هلاک شدیم بعد از آن ندانستم که حال پدر و دیگر
یاران چه شد و خود به تخته پاره رسیدم و سوار آن
گردیدم و دل بر کریم بستم و بعد از زحمت و مشقت بسیار
بعد از سه روز روز دیگر آن تخته بر گل نشست در حالتی
که رمقی نداشتم که ضبط خود کنم باری بهر مشقت خود را
بخشکی کشیده و افتاده بی هوش گردیدم دوباره دیگر
بهوش آمدم از دور مزرعه دیدم خود را بدانجانب رسانیدم
چند خانه بی بستی دیدم و جماعتی همه مانند قطران سیاه
برهنه و عریان با حال تباه و آن مزروع نخود و آن جماعت
آتشی افروخته بودند و نخود سبز را بآتش بریان کرده
میخوردند و غالباً که اکثر غذای ایشان نخود بود چون مرا

بآن حال دیدند اشاره کرده که تو هم نخود بچین و بریان بکن
و بخور من نیز مشتی بادم آب شیرین خوردم و در گوشه
خوابیدم چون بیدار شدم هر چند آن جماعت خواستند که از من
احوال پرسند نه من زبان ایشان میفهمیدم و نه ایشان زبان مرا
باری آن شب را در آن محل بروز آوردم و روزانه دیگر رو براه
آوردم و مشت نخودی با خود بردم بامید اینکه شاید بآبادانی
برسم و چون آن روز و آن شب راه بریدم به بیابانی رسیدم
که از حدت هوا مانند دشت محشر سوزان بود و طایر خیال
از بیم سوختن پر و بال در فضایش طیران ننمودی و هیچ گیاهی
از ضعف و تشنگی از خاک وادی سر بر نیاوردی بنحو ریگ روان
جنبنده در آن بادیه نه و سه روز و سه شب مشقت و تعب
سوخته جگر و تشنه لب نقد روان در کف و جان در معرض تلف
بآن محنت میساختم و بدان مشت نخود معاش میکردم تا اینکه
روز چهارم از دور حصاری فلک فرسای دیدم بعد از تک و پوی
بسیار چون نزدیک رسیدم قلعه دیدم که حصارش چهار فرسخ
بود سر بفلک قمر کشیده و تمام از سنگ و ساروج بود هر چند

بچهار

بچهار حد آن گردیدم سوای یکدر ندیدم از دو لخت سنگ رخام
آن نیز مقفل بدو سه قفل که هر یک برابر شتری و چون
مایوس از حد گذشتم و سالک طریق حیرت گشتم که آیا این
چگونه جائیست که ناگاه بتلی رسیدم مانند سرمه خاک سیاه
داشت همین که بر فراز آن تل بر آمدم در آن سو سواد شهر
بنظر آوردم که شرفه ایوان او با قصر کیوان دعوی همسری
میکرد و برج و باره اش معموره آراسته و از غیبت و انهدام
پیراسته و حدش بدریا پیوسته بشوق تمام و ذوق لا کلام
از سر قدم ساخته بجانب شهر شتافتم چون قدم از دروازه
بدرون گذاشتم بسم الله الرحمن الرحیم گفتم مردی دیدم
بر فراز صندلی نشسته ملبس بلباس فرنگیان چون مرا بلباس
اهل عجم دید و بسمله شنید مرا پیش طلبید فرا پیش رفتم و
سلام گفتم جواب سلام بزبان فصیح باز داد و از احوال
من پرسید گفتم ای مرد خدا محل سوال نیست زیرا که قوت
تقریر ندارم گفت گرسنه گفتم بلی گفت بنشین فرا نشستم
فی الحال سفره نان و مرغ بریان و کوزه پر آب سردی

حاضر کرد و گفت بخور چندانکه خواهی چون اندک نانی و دم آبی
خوردم از خود رفتم و تا شب بیخود بودم چون در شب بهوش
آمدم آنمرد طعام مهیا داشت پیش آورد و چون از خوردن
فارغ شدیم چون دوستان مشفق از چگونگی احوالم پرسید
آنچه از قضایا که بر سرم آمده بود از محنت دریا و مشقت
صحرا و نقصان مال و نکبت حال و زحمت جوع همه را بیان
کردم گفت الحال چه اراده داری گفتم درین معموره چند روزی
که حیات باقیست خواهم بود زیرا که نه تاب سفر دریا دارم
و نه توانائی محنت صحرا و نه زاد و راحله دارم بلی از اسباب سفر
همین دل پر خون و پای پر آبله دارم تبسم نمود و گفت خود
چه فردا شود فکر فردا کنیم و چون آنمرد را مهربان یافتیم
با دل شاد بخوابگاه شتافتم و به آسایش آن شب را گذرانیدم
و همین که صبح شد خواستم که عذر مهربانی آنمرد بخواهم و بشهر
داخل شوم آنمرد گفت فرزندا این شهر جای تو نیست
از من بشنو تا بدام نیفتاده سر خود گیر و برو و داخل این شهر
مشو و اگر برای تحصیل مال بشهر خواهی رفت امروز هم صبر کن

الحال

الحال برو بدرون حجره و بیلی و کلنگی و غربالی و توبره هست
بیرون آر تا گویم چه کنی با خود گفتم ای وای بدام طرفه کسی
افتادی که نان شب را امروز کارت میفرماید باز علاج
نداشتم بدرون رفتم و آنها را بیرون آوردم گفت آن تلی
که از دور می بینی گفتم تلی دیروز بران گذشتم گفت برو
بر کنار آن تل و چند قدم بر فراز آن برای خاک آنرا بکن
و بکنار ریز تا یک ذرع گود بهم رسد بعد از آن هر چه بکنی بغربال
ریز و بیز آنچه در غربال ماند در توبره ریز چون پر شود بیار
تا گویم چکنی من بیخبر از اصل مطلب چون بدانمکان رسیدم
و بگفته او عمل کردم جواهری و لعزی در آن خاک ظاهر شد
که چشم از دیدنش خیره میشد و در اندک فرصتی آن
توبره را پر کردم و چند دانه ریزه آنها را پنهان کردم
و توبره را بدوش کشیده بدروازه آوردم آنمرد پاره
نانی و میوه بنزد من آورد و گفت فرزندا آنچه از جواهر
بهم آورده از آن تست و این توشه را هم برگیر و تا زود است
سر خویش گیر تا کسی ترا در اینجا ندیده است خود را بجائی رسان

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Amr Khusraw Dihlavca. 1253-1325.

Title:
Qissah-i chahr darvsh

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23276

File Description:
Part 3

قصه چهار درویش

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای بی انتهای آنحضرت قادر ذو الجلال را که بر قدرت او
بهمین دو حرف کن فیکون گواهی دارند و بیک لمحه از دو حرف
دو جهانرا با هزاران نادرات نو آئین آراستگی تمام و رونق
لا کلام بخشید و زمین را بانواع زیب و زینت برای جلوه افروزی
آدم پیدا کرد و آسمانرا با ستارگان و آفتاب و ماهتاب
مزین و منور ساخته بقدرت نمائی خود بی ستون را استواری
داده برپا کرد بواسطه شناختن و ثنا گفتن خود تمام آفرینش را
جن و انس و وحوش و طیور و اشجار بلبل و نهار زبان اقرار بر گشاده
در ذکر مترنم گردانید **نظم** ز حد لامکان تا خاک نمناک
همه سر در نقاب ما عرفناک ٭ و رسولان را برای راه گم کردگان
کوی ضلالت فرستاده که تا از چاه ظلمات غفلت بر آورده
رهبری کنند و اوشانرا در راه راست برده روشنی ایمان عطا کنند

واز همه پیغمبران مرسلان علی نبینا علیه السلام آن گوهر
گرامی را از صدف انوار به دریای رحمت و محبت بر تخت
رسالت نبوت آورده جلوه گر ساخت و باتاج لقد کرمنا
سر باوج عزت رسانیده افتخار دو جهان کرد و زیر سکه او
نام اهل کونین رانده که بحکم آن از قاف تا قاف سر از تکمیو
نجاوز نکشند نام آن خجسته را خطاب ما ارسلناک الا رحمت
للعالمین مشرف گردانید زهی شاهی که کوس شاهی او بر هفت
طبقه افلاک و دو هفت طبقه زمین بالقام قیامت نوازش بود
وتحفه التحیت نثار بر آل اکرام و ازواج مکرم و اصحاب بر بای
معظم و پیروان محترم آن اشرف اولاد آدم رسول مخشم
صلی الله علیه و آله وسلم باد نظم صدر عالم آفتاب شرع دین
قدر او را عرش اعظم جون زمین ٭ یک پیاده در رکابش عقل کل
یک سوار اندر صفش روح الامین ٭ در ازل منشور او فخر البشر
تا ابد طغرا کش ختم المرسلین ٭ من حکیم وصف او حیران گفت
وصف پاکش رحمة للعالمین ٭ انچه از بزرگان عظام شنیده ایم
منخواهد که از یاوری داور یکتای سپهتای بر صفحه قرطاس

بنگارش

بنگارش در آرد لاکن امید از عاطفت دانشوران راست آنین
درست کردار خجالت که دست اعتراض بر من نگذارند
بلکه از راه ذره پروری بران خورشید طلعتان رجا است
که از درشتی قلم در اصلاح کوشند اما راویان اخبار و ناقلان
آثار حکایت مدیح را بصدات و تاب داده جلوه بیان چنین
می آرند که در شهری از بلاد روم پادشاهی عظیم بود سلیمان
ثانی و سکندر وقت با جاه و رفعت و حشمت که کوکبه اقبال
از ماه تا ماهی کشیده و آوازه جود و بخشش و داد و عدل
رعیت پروری از شرق تا غرب رسیده نظم زمین شود
هر جا ابر می شست ٭ بغیر از شربت شکرش نمی ریست ٭ رعیت
وسپاه شکر کون خوان لطفش ٭ وظیفه خور بستان بسته زخیر
عدلش صد شهر از بلاد روم و شام و نواحی مغرب در تصرف
داشت و با این حشمت و جبروت لحظه از لوازم عبودیت حضرت
احدیت غافل نمیکرد و پیوسته روی نیاز بدرگاه بی نیاز
وکریم کارساز و بادشاه بنده نواز بخاک مذلت نمیمالید
و از کمال عجز و مسکنت مینالید و فرزند خلقی از خدا می طلبید

که بعد از دولت او وارث تاج و تخت او تواند کردید زیرا که
قایم مقامی ندانشت و بدنکوتر روزگاری نمیگذراند که بناسزاوار
بجهل و نخجاه رسید روزی در آن ایام بعد از نماز بامداد آئینه
برگرفته بملاحظهٔ جمال خود مشغول گردید خندمویی سفید در محاسن خود
دید از بیم دل افسرده و خاطر آزرده بخاطر گذرانید که دریغ
و افسوس که مدتی عمر خود در اتباهی گروی و خزانه صرف نمودی
و لشکری بکشتن دادی و تا حال دمی با کسر آحت نیاسودی
و دم آبی بفراغت نیاشامیدی و حالیا مک اجل یعنی موی سفید
قدم در عرصهٔ وجودت گذارده پیغام مرگ بخط غبار
بر تو مینویسد و امروز یا فردا است که کارکنان حبس و قوا از
هجوم ضعف و انحنن از کار مانده و منادی کل نفس ذائقة الموت
مرا ای ارجعی الی ربک در داده خواهی نخواهی باید رفت
و نا کام و داع یاران صادق و دوستان موافق
باید کرد و حیف و صد حیف که فرزندی که تاج و تخت ترا
صاحب و جانشین باشد نداری و اینهمه ملک و مال با زندیمن
انتقال می یابد نظم افسوس که عمر را فنا بنیست ۞ وین گردش

دهر را بقا نیست ۞ گفتم که چو پیرم کند لیست ۞ فرزند خوان
بگیردم دست ۞ شرطست ترا نجای آرد ۞ ناموس مرا
بجای دارد ۞ شد عمر تباه و حال اتر ۞ وین کام نشد مرا میسر
و از بسیاری اندوه سه روز از خلوت نمجلس نیامد و بکار ملک
و دولت نپرداخت و با درد و سوز مینسوخت و میساخت
ازین رهگذر غلغله و آشوب در دیار او بمیان امرا و وزرا
و ارکان دولت و اعیان حضرت افتاد و عوام الناس
خیالات غریبه میکردند بعد از سه روز متفق شدند بر آن که
وزیر اعظم را که انیس و مقرب الحضرت و اعتماد الدوله بود
و پادشاه او را از جهة کبر سن و فرط دوستی بدرخطاب
مینمود روشن رای نام او بود بخدمت پادشاه رود
و تفتیش مکروه طبع او کند او نیز مصلحت با زرا نوا مقرون
صواب دیده متوجه مقصد گردید چون حاجبان و املاک
آستان او را مصاحب خلوت پادشاه میدانستند ممانعت کردن
نتوانستند او چون بجوابی خلوت خاص رسید اشاره نمود
تا بار دهند چون روشن رای شرف بابوس مشرف گردید

زمین ادب بلب عبودیت بوسید و بعد بلسان بلبل هزار داستان بمضمون
این ثنا مترنم گردید نظم شاها بقای عمر تو بادا هزار سال
سالی هزار ماه و مه صد هزار سال چه شد که بر گل عارض گلاب
میریزی ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی هزار دیده
ز شوق تو اشک ریزانست تو اشک همچو حباب از چه باب
میریزی خسروا خلایق پناها سبب اندوه و ملال بخیر و خوبی
مرتفع باد مصرع چه غم داری که هیچت غم مبادا آیا باعث
تکدر خاطر عاطر چیست آزاد بخت بتازگی سیل سرشک بر دیده
روان ساخته گفت ای پدر چرا پریشان خاطر و آزرده دل
نباشم و بناخن ملالت گوشه عارض فراغت را نخراشم
و گرد کلفت بر فرق عشرت نپاشم که مدت مدید و عهد بعید
عمر عزیز ضایع و خزاین صرف و لشکرها تلف کرده تا این
ممالک را بتصرف در آوردم و فرد است بدان سبب که خلفی ندارم
که بعد از من تاج و تخت مرا صاحب باشد و ملک باز بدشمنان من
منتقل گر خواهد شد و رنج من ضایع میگردد روشن رای چون
این سخن بشنید و زاری پادشاه بدید در درج موعظت

بازکرد

بازکرد و شاه را نصیحت آغاز نمود و گفت عمرت دراز باد
و دولت مستدام اینها خیال فاسد شیطانی و کفران نعمت
بی منتهای جناب اقدس سبحانی است و بزرگان گفته اند نظم
شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند
شهریارا کفران نعمت و ناسپاسی از عاقلان بسیار بد نماست مصرع
مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند و فی الواقع با وصف
مراتبی چند که ولینعمت خود میفرمایند هرگاه دنیا را بقا و
حیات آنرا وفا نباشد و پادشاه را فرزندی که وارث
و جانشین و صاحب تخت و نگین تواند بود نباشد پس بجهة دو روزه
فانی غم نباید خورد و تا حیات باقیست بعیش و عشرت بسر باید برد
و هر نفسی را بفراغت باید شمرد فرد دو روزه عمر اگر نقص است
اگر سود چنان کش بگذرانی بگذرد زود و اگر مطلب وجود
فرزند است باید که حضور قلب و چشم گریان در نیم شبان
و بامدادان و گاه و بیگاه با اشک و آه از درگاه حضرت اله
مسئلت نمائی و از رعایا و عجزه و فقرا دعای خیر طلبی
و تصدق بدرویشان و مساکین بدهی و بنده پیر و بندی بیگناه

روزه

آزاد کنی تا پادشاه عالم و عالمیان بوسیلهٔ دعای ایشان بر تو
رحم آرد و چراغت را روشن گرداند نظم صبحدم میگفت
بلبل از سر سرو سهی ٭ چون چمن پر شد ز گل ساغر مدار از می تهی
عشرت امروز با فردا میفکن ساقیا ٭ باده ده کز حال فردا نیست
کس را آگهی ٭ خیمه زن در پای سرو ار میدهد دستت که گل ٭ گرد بیرون سر
ز غنچه همچو ماه خرگهی ٭ شهریارا بیت از حق طلب هر آنچه
دلت پای بست اوست ٭ زانرو که قبض و بسط دو عالم بدست اوست
و همچنین از نصایح دلپذیر میگفت تا بصیقل موعظت آن مرد
با معرفت زنگ کدورت را از مرآت خاطر فیض مقاطر پادشاه
زدود ملک را فی الحال دلش تسکین یافت زبان بتلطف گشود
و از احوال امرا و اعیان استفسار نمود روشن رای زمین بوسیده
عرض نمود که بدعای دوام اقبال بی زوال اشتغال دارند
لیکن از حرمان پابوس سلطان درین ایام خسته خاطر و دلفگارند
پادشاه فرمود که انشاء الله تعالی در ساعت اول روز
بارگاه را مشرف ساخته با خاصان صحبت خواهم داشت
روشن رای بدین خوشنودی ملک را دعا نموده گفت فرد

تا جهان

تا جهان هست در جهان باشی ٭ وز بد دهر در امان باشی ٭
و از خدمت مرخص شده بیرون آمد و امرا را استمالت کرد
و خدم را فرمان داد هر یک بمنزل خود رفتند پادشاه از گذشته
توبه نموده از جناب الهی مغفرت و آمرزش طلبید و بجهت رفع
بیدماغی بسیر و صحبت کتاب مشغول گردید و هر لحظه باز بفکری افتاد
و خود را بران نمیداشت تا آنکه در کتابی نوشته دید که اگر کسی را
غمی یا همی روی دهد که آسان رفع آن نشود باید که بقبرستان رود
و فاتحه بجهت آمرزی اهل قبور بخواند و صلوات بر محمد و آل محمد
صلی الله علیه و آله و سلم بسیار فرستد باشد که رقتی او را
حاصل شود بعد از آن که قطرهٔ چند از اشک دیده روان شود
فی الجمله دلش تفریح و خاطرش تسکین یابد و همچنین اگر او را شعف و نشاط
بی اختیار در دل بهم رسد بقبرستان گذر نماید و بدیدهٔ بصیرت
در آثار صنع الهی نظر نماید و دل غافل خود را خبردار سازد
که پیش ازین ساکنان این زمین بزرگان و صاحب شوکتان
بودند و درین دنیای غدار کج مدار گنج و گوهر بسیار بهم رسانیدند
و بعیش و سور و عشرت و سرور روزگار گذرانیده که ناگاه

سبا فی اجل بسر مرگ خشاند و انیک دو را زیارو دیار نی مونس
و عمخوار در کور خوابیده اند و ناچار دل از همه بر کرفته اند
و ترک سر و کرده در فراق عمر عزیز خاک بر سر بخته خوراک
مور و مار کردیده اند نظم کیرم که روزکار ترا زار ببرد کسند
آخر نه روزنامهٔ عمر تو طی شود تا شاید بدین وسیله آن
شادی قلیل که منجر فتنهٔ کثیر و فساد عظیم است دفع کردد
که بزرکان کفته اند نظم هر قهقهه کبک دو صد جغل باز است
اندر پس هر خنده دو صد کریه مهیاست لهذا آزاد بخت را
بزیارت اهل قبور در خاطر رسوخ یافت باخود کفت که اکر
در روز این اراده کنی عرصهٔ قبرستان با میل مستوران
لشکری کردیده کوکبهٔ پادشاهی کی کذارد که آثار صنع خالق
حیات و ممات عبرت کیری پس صبر کرد تا شب در آمد تغر لباس بسوده
مشیته در هم و دینار ربوده و تنها قدم از دولتسرا برون نهاد
و از شهر بیرون آمد چون بمقدمهٔ مراز رسید تحفهٔ هدیه
روح اسود کان آنمکان فاتحه خوانده بتضرع مشغول شد
در میان قبرستان چهار طاقی بنظرش رسید که در آن چراغی میسوخت

باخود

باخود کفت البته در آنمکان غریبی خواهد بود از وطن آواره
یا کس و بیچاره یا درویشی از خلق کناره کرفته و دل
بلطف حق بسته و از قید علایق رسته که در چنین جائی
نشسته بهر تقدیر میتواند بود که از اهل الله باشد چون
بحوالی چهار طاق رسید چهار نفر در پیش دید خرقه های فنا
در بر و در چهار رکن آن چهار طاق بر روی پوست پلنکها
نشسته مانند بوتیمار سر بر زانو و بر بر روی دست کرده مستغرق بحر خموشی و متواصل
عالم مدهوشی کشته اند و چراغی بر بالای سنک مرمری کذاشته
چون غریبان از یار و دیار رمانده و در غربت
بدرد بینوائی درمانده بر کرد کلفت و کدورت
پژمرده و افسرده و چون عمر پیران جهان دیده در کار
فرو نشستن نزد یک پادشاه را بخاطر رسید که عارفان
کفته اند نظم روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست انچه زر میشود از
بر تو آن قلب سیاه کیمیائیست که در صحبت درویشانست

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ❊ فتح آن در نظر همت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند ❊ منظرش آئینهٔ طلعت درویشانست
کنج قارون که فرو میرود از قعر هنوز ❊ خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

پس باید بخدمت ایشان رسید و از دم گرم ایشان همتی طلبید
شاید از برکت انفاس ایشان عطسهٔ روی نماید و از مفتاح
فاتحهٔ ایشان در بسته گشاید خواست قدم پیش نهد که عقل
بروهی زد که ای جاهل نیازموده و نشناخته چه دانی که
ایشان از پیر ارشاد چه یافته اند و بقدم سعی بکدام طریق
شتافته اند گاه باشد که گرگان باشند بصورت گوسفندان
و یا دیوی بلباس انسان که از قضا در همانوقت یکی از درویشانرا
عطسه طاری شد و شکر خدا بر زبانش جاری شد درویشان دیگر
از آن صدا بیدار شدند و خیر باد گفتند یکی از ایشان
برخاسته چراغ را برافروخت و بر جای خود نشست آزاد بخت
با خود گفت الحال آنچه ما فی الضمیر ایشانست ظاهر میشود
و در بیرون چهار طاق در پهلوی سنگ قبری فرو نشست
و گوش بر آواز و نظر بر انداز ایشان گماشت تا به بیند

از ایشان

1st Dervish

از ایشان قولی و فعلی چه بظهور میرسد که یکی از درویشان
برفیقان گفت برادران یک امشب که ما چهار فلک زده
از دور گردون واژگون بوقلمون از وطن خود آواره
گردیده و جور بیحد کشیده مجنون وار در بیابانها دویده
و لحظهٔ در هیچ محل مانند سیلاب نیارمیده و الحال بیکدیگر رسیده ایم
و نمیدانیم که باز فردا از گردش افلاک بر سر ما بیچارگان
چه خاک بیخته خواهد شد و بتازگی از مکر زال دهر چه گرد فتنه و بلا
انگیخته خواهد شد چرا بدام غم و غفلت فرو رفته ایم همان به که
فی الجمله از سرگذشت یکدیگر بشنویم و این شب را احیا کنیم تا به بینیم
فردا چه خواهد شد درویشان گفتند مصرع صلاح ما همه آنست
کان تراست صلاح ❊ همان به که تو اول از احوال خود گوئی
بشرط آنکه در گفتار طریق راستی پوئی سرگذشت نقل کردن
درویش اول درویش دلریش بدو زانو در آمد و بطریق ابر بهار
بر حال زار فکار خود زار بگریست و طوطی ناطقه را بدینگونه گویا
گردانید غزل عزیزان دوستان مهر آفرینان ❊ محبت مشربان
محنت قرینان ❊ سرم سودائی زلف سیاهیست ❊ دلم شیدائی

وحشی نگاهیست ٭ ز تیر غمزهٔ حسن گلوسوز ٭ بخون خویش
میغلطم شب و روز ٭ چگویم کز فراقش حال چونست ٭ دلم
از دوریش یک لخت خونست ٭ درویش کمینه که الحال با این خرقهٔ فنا
در خدمت شما زبان درازی میکنم از بلاد یمن ام پدری داشتم
که او را خواجه احمد میگفتند تاجری بود معتبر مالی وافر داشت
اکثر تجار برای او سفر میکردند دو فرزند داشت یکی بندهٔ شما
و دیگری دختر پدرم او را در حیات خود بشوهر داده بود و آنچه
کدخدایان معتبر را دستور می باشد همراه کرده من پس چون
چهارده سالگی رسیدم پدرم را اجل فرا رسید و هفته بر بستر
خوابیده داعی حق را لبیک اجابت گفت و ازین دار فانی بسرای
جاودانی انتقال نمود خویشان و همسایگان و همکاران
گرد آمدند و کارسازی پدر بطریقی که باید و شاید بجا آوردند
تا هفته بتعزیت مشغول بودیم بعد از آنکه یاران هر یک بمنزل خود
رفتند غم مردن پدر مرا کارگر شد در کنج خانه تنها و غریبانه نشستم
و در بر روی آشنا و بیگانه بستم چرا که با کسی انسی نداشتم و تا
سه روز بگریه و سوز بسر بردم درویشان من در چه خیال و فلک

اندر

اندر چه خیال رندان بیسر و پا و شیطانان انس نما که در هر بلاد
می باشند و هر شب از لقمهٔ طعام یکی تنعم میکنند و هر روز
بکهنه لباس دیگری تفاخر می نمایند چند نفر از ایشان
در روز چهارم چون شنیده بودند که خواجه مرده و خواجه زاده
پدر مرده جاهلست بدر خانهٔ من آمدند و بار خواستند که مرا
دیدن کنند و تعزیت دهند چون شنیدم رخصت فرمودم که در آیند
چون داخل خانه شدند نشستند و با من در گریه و آه عقد موافقت
بستند بعد از ادای تعزیت زبان موعظت گشودند و گفتند خواجه زاده
نظم هر که آمد بجهان عاقبتش باید رفت ٭ ابد الدهر نمانده است
کسی در عالم ٭ گریه و نوحه بیفایده است مرگ پدر و مادر از زمان
ابی البشر حضرت آدم تا اینندم میراث است نظم زندهٔ جاوید
یکی دان و بس ٭ خالق اشیا و دگر هیچ کس ٭ الهی تو زنده باشی
ارواح گذشتگان را بدعا و فاتحه یاد و تصدق و هدیه شاد میباید کرد
و چندان ازین مقوله گفتند که مرا تسکین حاصل شد درویشان
سخن مختصر من ایشان را دوست جانی پنداشتم و هوش و گوش
بگفتهای غرض آلود ایشان میداشتم تا آنکه بافسون و افسانه

فریفته ام کردند و بلهو و لعب طبیعتم را راغب ساختند چنانکه
لحظه هوشیار و از خواب غفلت بیدار نبودم و همیشه
بسیر و شکار و گشت لاله زار با شاهدان گلعذار و امردان
ماه رخسار میبودم و پیوسته مستانه در طرف بستان گوش
بنغمه ساز و شعله آواز مغنیان و مطربان داشتم و تا
سه سال احوال من بدینمنوال میگذشت و بدینسان عمر
ضایع و مال نابود میکردم تا آنکه کل مال پدر را که قریب
بچهل هزار تومان بود صرف یاران دور و رفیقان بخوش آمد گو
کردم غلامان و چاکران هر یک آنچه میخواستند از مال من
برداشتند و رفتند تا آنکه کارم بجائی رسید که از لباس بغیر از
کلاهی و ژنده قبائی بر سر و در بر نداشتم و قوت لایموت نبود
شیخ سعدی در همین باب گفته بیت الهی گو روز روشن شمع کافوری
نهد ٭ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ ٭ عاقبت الامر
سه شبانه روز گرسنه و تشنه با لب خشک و دیده گریان در کنج
مسجد خرابی نشستم و روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم
طاقتم طاق شد و سپاه جوع بر مملکت قناعتم تاخت آورد

لشکر

و لشکر صبر و شکیبائی مرا منهزم ساخت از آن مسجد بیرون رفتم
و با خود میگفتم که آیا بکجا بروم و التجا بکه برم ناگاه خواهرم
بخاطر رسید درویشان از من بیقباحت تری نمیباشد
چرا که در ایام سابق بارها خواهر من کس نزد من فرستاد
که برادر قربان تو گردم از پدر و مادر تو مرا بیادگاری
و مرا جز تو دیگری محرم نیست و آرام بخش دل غمگین توام
و تو در عمر دراز شب و روز با می و معشوق میباشی
و هرگز تنها نیستی که من بپای بوست رسم چه شود اگر یکره
قدم رنجه فرمائی و این ضعیفه را از خاک برداری و
دیده غمدیده این هجران کشیده را بنور جمال خود منور
گردانی و مرا بخاطر نمیرسید که مطرب مخالف میخواند و در
همچو وقت روانه بخانه خواهر گردیدم چون بدر خانه
رسیدم دق الباب نمودم خواهرم را خبر شد سراسیمه بیرون دوید
و چون مرا بدان حال دید نعره زد و گریبان چاک کرده
روی و موی برکند و سینه کوبیدن گرفت و مرا در بر کشید
و رویم ببوسید و درون برده نشانید و طعام و شراب

خورانید و نوشانید و جامه پوشانید و مهربانی تمام نمود
چند شبانه روز در انجا بودم شبی آن عاقله گفت ای برادر
میدانم که مردانرا همیشه در خانه نشستن مقدور نیست وگرنه
من جان شیرین فدای خاک پایت میکنم و این را هم میدانم
که تو بعد ازین درین شهر نمیتوانی گردید و البته ترا سفری
در کار است تا چند روز در ولایت غریب بسر بری
و سرد و گرم روزگار بچشی و سخت و سست بکشی و رفقا
نیز بجای تو دیگری را بچنگ آرند و بعد از آنکه از سفر آیی
بکار درویشی اشتغال نمائی چرا که اعتبار تجار از سفر است
چون سفر کرده باشی ترا مرد کار و مایه دار صاحب اعتبار
انگارند و حالیا هرزه گرد و ضایع روزگار شمارند من
کسوت اختیار کردم خواهر برجست و کیسه زر پنجاه تومان
پیش آورد و گفت برادر اگر میخواستم می توانستم بیش ازین هم
بتو دهم اما اندیشه میکنم که نگاهداری همین قدر مایه
بس است و اگر در صدد تضییع مال باشی چهل هزار تومان هم
بجائی نمیرسد برادر شنیده ام که درین روزها جمعی از تجار

عزیمت

عزیمت سفر شام کرده اند تو نیز باین زر متاعی بخر و بیکی از
مکاریان معتبر سپرده سندی بگیر که در شام بتو رسانند
و خود چند روزی هم بعد ازین قافله درینجا باش تا همدیگر را
وداع کرده بعد از آن بعمر دراز روانه شو و بایلغار
برو درویشان چون سخن خواهر را حق شنیدم علی الصباح
بخریدن متاع و سپردن کالا بمکاری کوشیدم و تا هفته
بدان امر اشتغال داشتم بعد ازین که قافله روانه شد
چند روزی در خانه خواهر میبودم از صحبت رفیقان ناموافق
سیر و از وضع ایام سابق دلگیر شده تا آنکه خواهر اسب
و خرجی و توشه و لباس راه نیز تهیه نموده و یکدیگر را وداع
نموده روانه شام گردیدم در عرض راه چیزی ندیدم
که باید بنقل آن مصدع دوستان شود تا آنکه بعد از طی منازل
حوالی شام بود که بیکمنزلی شام رسیدم از مشقت سفر
طاقتم طاق گردیده با خود گفتم که درینجا منزل مساز
و هم امشب خود را بشهر انداز و از رنج سفر فارغ شو بدین نیت
مرکب راندم تا خود را بکنار شهر رسانیدم نیم شبی که دروازه بسته

ورشته آمد و شد خلق گسسته اما آن ... از نور ماه بدر
چون صبح روز روشن و از شعاع چراغ کو اکلیل منور و زمرد
بود نظم شبی رو از کلاب صبح شسته ... چو روز آئینه خورشید
نظر میرا به چون سیمای معشوق ... طرب سرمایه چون سودای معشوق
کشاده ابروتر از آغوش مشتاق ... نشاط افزاتر از گشت گلستان
طرب معمار شب بی رنج مزدور ... سرشته کرمک و مغز کافور
جو کل کردیده کرد شبم آلود ... بآن کل کرده عالم را کل اندود
بهار اندود و چون بام درست بود ... کلاب آلوده همچون شستر دوست
زمین روشن ضمیر و آسمان پاک ... فکنده پایه بر وی فرش مهتاب
زمین از لاله و خرم از ستاره ... چراغان کرده تا زار نظاره
هوای اد حله و کلک مهتاب ... همی شست از نظرها سرمه خواب
طراوت چون رواق امرو قت ... صبا موج و نظر مهتاب مروت
در جنان شب در کنار خندق از مرکب بزیر آمده بسیر برج
و باره مشغول شدم چه دیدم نظم فلک قدرت حصار
سنی محکم ... فضای دهر بیش و سعتش کم
آن سنگ که جستی ... پس از قرنی سر کوان شکستی

دیدم بر یکی از برجهای ان حصار برآمد و صندوقی را از بالا نگاه زیر
فرو گذاشت همین که صندوق ملعب خندق رسید دست از
ریسمان برداشت و از برج بزیر رفت باخود گفتم شخص رندی
خواهد بود بخزانه بزرگی یا بحجره سودا گری پی برده و این را
در آورده و غالبا که رفت باز دست دنی رند لحظه
صبر کردم اشخص بر نگردید بخاطرم رسید که شاید این طعمه را
خدا تعالی برای تو رسانیده باشد و بدین باز دیگر مالدار
و معتبر شوی بدین خیال خام غافل از سر انجام بطمع دانه
در دام افتادم نظم طمع دام ره مردان مرد است
طمع شیرازه اندوه و درد است ... دنی طبعی که شد الوده
دلش بر تنبد بخت کشتی ... هران مردی که از این دانگه جست
بکلی از غم و درد و الم رست ... نباید کرد این خصلت بکس دی
اگر خواهی نه بینی رنگ زردی ... برخلق از طمع کردن مکن چشم
میفکن خویش را در جله غم ... نان خود قناعت کن قناعت
که تا هرگز نیفتی در شباعت ... اگر در سر بود یکذره هوشت
کن این پند اکابر را بگوشت ... طمع آرد بمرد ان رنگ زردی

طمع را سر ببر گر مرد مردی ٭ اما درویشان گویا این قضا در
روز ازل بقلم تقدیر سرنوشت این حقیر شده بود قضا را چاره
و تقدیر را تغیر نشاید نظم قضا چون ز گردون فرو هشت پر
همه زیرکان کور گشتند و کر ٭ قضا دستیست پیچ انگشت دارد
چو خواهد کرد از شخصی برآرد ٭ دواش بر چشم بگذارد دو بر گوش
یکی بر لب نهد یعنی که خاموش ٭ قضا چون افکند سوی کسی تیر
عبث باشد سپر داری تدبیر ٭ القصه درویشان بطمع درم
و دینار باحتیاط تمام از تخته پل دروازه گذشتم و بجانب
صندوق روان گشتم تا آنکه خود را بصندوق رسانیدم و بر دوش
کشیدم لاحول گویان و استعاذه جویان خود را بخزانه رسانیدم
از شارع یکبار سر صندوق را گشودم و نظاره نمودم نظم
دیدم سروی بخاک و خون آغشته ٭ یا طاوسی و لیک بسمل گشته
از دیدن آن چنان شدم سرگشته ٭ کز کف دادم همان زمان سر رشته
درویشان کاش نمیدیدم صنمی با روی چون ماه و موی چون
مشک سیاه قد بسان سرو خرامان جان جهان و جهان جان
اما تن نازنینش بزخم خنجر جفا مجروح گشته گیسوی چون مشک ناب

و زلفین

و زلفین پر پیچ و تاب بخون آغشته رخسار ارغوانیش زعفرانی
گردیده و از غایت چشم از سیر گلستان جهان پوشیده بحالتی
که گمان بردم که شربت فوات نوشیده درویشان
از آنجا که سرنوشت من بخت برگشته بود مایل روی و موی
آن زیبا نگار شدم در چنان حالتی که جای واهمه و هنگام
گریز بود نظم محو گشتم بروش حربا وار ٭ همچو مویش شدم
نحیف و نزار ٭ مایل دام و دانه اش شد دل ٭ گشت از آن
روی کار دل مشکل ٭ محو جمال با کمال آن بلند اختر اوج شرف
و اقبال و متحیر احوال پر ملال او ماندم آیا از کجا و چرا این
وبال باو رسیده کدام ظالم سنگدل این ظلم کرده و بسنگ ستم
بنهال عمر این سرو سرافراز شکست آورده بحیرت تمام بر احوال او
میگریستم که از سر حسرت بر حال او نگاه میکردم که ناگاه
هوش ربا بهوش آمد و آواز گریه من بگوشش رسید
بناله حزین گفت ای یار ناموافق دل آزار و ای ظالم بیرحم
ستمکار این پاداش مهربانی و حق نمک بود که بجا آوردی
و نام نیک بر آوردی نظم کردی بدل به ننگ همه نیکنامیم

آخر به بین تو کیستی و من کدامیم ٭ چرا اینهمه نیکی مرا فراموش کردی
و چراغ عمر مرا در اول جوانی خاموش کردی بلی بزرگان
گفته اند بیت نکوئی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن
بجای نیکمردان ٭ هر که با دنی نیکی کند رنج و بلا بایدش کشید
و زهر عنا بایدش چشید درویشان من سرگشته حیران دلخسته
پریشان چون جزع نالی و شیرین مقالی آن دلربا را
شنیدم بیدل و دین گردیدم گوهر اشک بنوک مژه سفتم
و از صمیم دل گفتم بلا گردانت شوم چشمم کور باد تا ترا بدین حال
نه بینم دستم بریده باد اگر بجز راهت بچینم دلم بدتر ازین
سرنگون باد اگر بغیر محبت رو گذرد چون آن نازنین ماه جبین
آواز من حزین شنید گفت ای مرد تو کیستی و نالان
برای چیستی گفتم فدات شوم نظم غریب و بیکس و بیخانمانم
ضعیف و مبتلا و ناتوانم ٭ گرفتار جمال و زلف و خالت
غریق بحر حیرت از وبالت ٭ دل از کف داده و گردیده مایل
فرومانده درین دریای هایل ٭ ای نازنین بنده مردم ای یمنی
تو بگو که سرو کدام چمنی و شمع کدام انجمنی این ظلم بر تو که روا داشته

و شرم

و شرم از خدا نداشته آه جگرسوز برکشید و بدین مضمون
گویا گردید نظم درد دل با تو بگویم نرسم ٭ که بدرد دل من
درمانی ٭ ای جوانمرد چه شود که در گوشه بخاک سپاری
و نادیده انگاری و با هیچکس در هیچ جا نگوئی و نقش
اینصورت غریب را از صفحه خاطر بشوئی خدا ترا جزای خیر دهاد
این بگفت و از هوش رفت و من از پریشانی خاطر بکار خود
فرومانده ندانستم که چه کنم گاه عقل راه گریز مینمود و گاه
عشق به ثبات قدم دلالتم میفرمود در آخر با خود گفتم
که تا سر در سر این کار نکنی نامت در جریده عاشقان ثبت نشود
بیت ثبات قدم ورز در عاشقی ٭ اگر بوالهوس نیستی صادقی
چون سلطان عشق ملک دلم مسخر کرده بود رایم بدین امر قرار
گرفت که او را بشهر برم و در معالجه اش کوشم شاید که صحت یابد
و آرام بخش دل زار و بهجت افزای خاطر فگارم شود پس لحظه
فلحظه از حیاتش خاطر جمع نبود منتظر وقت میبودم تا آنکه
شب بسحر رسیده و دروازه باز شد و روستائیان بشهر آمدند
من نیز در آن تاریکی شب بصد رنج و تعب آن صندوق را

بر پشت مرکب جا داده بدرون شهر رفتم و نمیدانستم که بکجا روم
و در کدام منزل ساکن شوم تا آنکه صبح صادق دمید و جهان
روشن گردید و نزدیک بآن رسید که مردمان بآن راز نهان
واقف گردند و از قضا در آن وقت بر سر بازار رسیده بودم
و در دل بدرگاه عالم السر والخفیات مناجات مینمودم ناگاه در
دست راست کاروانسرای را در باز کردند اسب را بدرون راندم
و سرادار را خواندم و حجره بجهة سکنی طلبیدم و صندوق را
بدرون کشیدم و مرکب خود را با مشت زری بسرادار دادم
که علفی بجهة او بگیرد و پرستاریش نماید بعد از آن بدرون حجره رفته
خاطر از حیات و زندگانی آن سرمایه حیات جاودانی جمع کردم و از
صندوقش بر آوردم و بر فراشش خوابانیدم و از سرا
بیرون رفته جویای جراح گردیدم و سراسیمه در بازارها میدویدم
تا آنکه بدکان جراحی رسیدم کدخدا مردی اهل دردی دیدم
نشسته و چند نفر از شاگردان بفرمایش کمر بسته بامر مرهم ساختن
و دارو صلابه کردن مشغول پیش رفتم و سلام گفتم آن مرد
بعد از جواب سلام پرسید که فرزند چه مرضیست گفتم بیماری دارم

که از

که از صعوبت آزار بیرونش نمی آرم اگر بدیدنش قدم رنجه سازی
و بمعالجه پردازی اجر جمیل و ثواب جزیل یابی آن مرد با من بحجره
در آمده از ملاحظه آن سیمبر ساعتی خوب متحیر بود بعده دست را
لمس نموده یک سیلی از روی قوت و قدرت تمام آنچنان
بر بناگوش من کشید که هرگز لذت آنم فراموش نگردید
و درد در دلم پیچید بخاطرم رسید که آن مرد آن گلعذار را می شناسد
دست از جان شستم و صد گونه سیاست و ریاضت را کمر بستم و مترصد
رسوائی و فضیحت نشستم بعد از آن گفت ای ظالم سنگدل
سر آمد خوبان چگل را باین بلا بر سر آورده بر پایش افتادم و بر دستش
بوسه دادم نظم دامنش را بدست پیچیدم ٭ وز سر درد و سوز نالیدم
و گفتم ای مرد آگاه بعزة الله که من این زخمها را بر او نزده ام
و آنچه بر من گذشت نصیب هیچ احدی مباد این بیچاره خواهر منست
و اصل ما از خاک یمن است اراده طواف بیت المقدس داشتم
و با پدر و مادر و برادران و یاران و متعلقان خلقی از یمانیان
و پشت حرامیان بر ما تاختند و اکثر ایشان را بضرب تیغ و نیزه
بخاک هلاک انداختند من بنابر آنکه نظم گریزی بهنگام و ماتی

بجای به ارهلوانی و سر زیر پای جو در انکاری کشیدم
چون حرامیان بعد از قتل و غارت باران برگردیدند من
با دل کباب و چشم پر آب بصید اضطراب بقافله گاه آمدم
و قتل گاه دیدم همه عزیزان مجروح و بیروح کشته
و بخاک و خون آغشته جانها بباد فنا داده و تنها دران صحرا
افتاده در امیان ناله اخری نشنیدم و بر اثر آن رفته
همن خواهرم را دیدم که در میان کشتگان افتاده نیم جانی داشت
چون سرش را بر کنار گرفتم چشمی گشوده مرا شناخت گفت برادر
دریاب مرا که محل ما ریست نه وقت گریه و زاری چون از جمیع یاران
و هواداران او را زنده یافتم صندوق خالی از مال جسته
او را در میان صندوق خوابانیدم و بر لشت مرکب خود بسته
تا صبح مرکب دوانیدم و خود در شهر رسانیدم امیدوارم
که بیاد کار عزیزان بماند آنمرد را فی الجمله تسکین حاصل شد
بعد ازان گفتم که ای برادر اگر متوجه تو این صعقه صحت یابد
آنچه خواهی چند روز دیگر تو دهم و خدا اجر ترا عظیم گرداناد
آنمرد چون وعده نیک شنید گفت فرزند هر دست تر کیسه

این نسخه

این زندنجون او شریک خواهد بود این گفته از پیش او رفته
روان شدم متحیر و متفکر بکار خود فرو ماندم یا زنده
بر حال زاران نگاه کردم و بوسه بر دست و پایش زدم
و بمضمون آنکه نظم هر چند در رون خانه جانت نبینند
نومید مباش و حلقه بر در زن شاید دیگر خواستم که نزد
مرد جراح روم و جزع کنم شاید ترحم نماید و بیاید همن که
از سر ایدر دویدم نوای آشنایی قرای در ای امکار یان
شنیدم و اول کسی را که از کاروانیان دیدم مردی تو بود
که متاع با و سپرده بودم در روشان چون از هر دو یاوس
گشته بودم خطاب اقلی تسل الهی یاری نمود و چون آنمرد
مرا دید از مکان و منزلم پرسید گفتم حضرت باری بجا آوردم
و متاع خود را بدر حجره فرود آورده تفصیل متاع را بدو داده
شادمان و شتابان بدکان جراح رفتم و گفتم ایمرد این
تفصیل متاع بخر بدین و مال منت بجان و دل بجان و دل
بتو بحل کردم ملی کرایه و خرج آن باید بدهی و الحال زود تر
متوجه شو تا رمقی از ان خسته خبر بیداد باشد بمعالجه

برداشتی آمد و بکار دوان سر آمده متاعرا دیده خاطرش
جمع گردید بعد ازان دیگی طلبیده آبگرم کرده تمام
اعضای او را شسته آنچه از زخمها به نجبه محتاج بود نجبه
نموده و همه زخمهارا مرهم گذاشته گفت فرزند من
روزی دو بار تازه کردن مرهم خواهم آمد و تو میباید
از و با خبر باشی که حرکت نیابکند که نجبه نجهد و ساعت
بساعت عرق بدن و بدن مشک بکلوش بحکانی و زخمهایش
بسته بعد ازین سر بالین آن نازنین نشستم و کمر همت
بر میان بستم و خوان آسایش را بر خود حرام گردانیدم
و روز و شب خویش را بر احوال آن نازنین و حال دل
محنت قرین خود میماریدم و از سوز درون می زاریدم
و صحت او را از درد ارشفا و رحمت حکیم علی الاطلاق
میطلبیدم و مرد جراح دو بار می آمد و تجدید مرهم و دارو
اشتغال مینمود بعد از ده روز خاطر جمع شد که اصلاح
پذیرفت و آن دل آرام اندکی از ضعف بر کرد و
و چون سبب روز از ایام معالجه گذشت اکثر زخمهایش

التیام پذیرفت و روز بروز احوال آن نکو خصایل بهتر شد
دل من بیقرار کی گرفتار آن زیبا نگار و عشقم یکی هزار
گردید تا بحدی رسید که هر دم قصد میکردم که مجنون وار
جامهٔ جان چاک زنم و سر در بیابان نهم باز ملازمت
آن دلنواز دامنگیر بود و آن ماه طلعت زهره جبین چون
اشفتگی مرا مشاهده مینمود از روی شفقت دلداری
میفرمود و گریه و زاری را مانع بود من روی بر بالش میسودم
و در اضطراب میغلطیدم و سر شک از دیدگان میگشودم
و او میگفت خدای ترا صبر جمیل و جزای اجزیل کرامت فرماید و مرا
آنقدر عمر و صحت بخشاید که تدارک مهربانی تو بکنم چون چهل روز
از آنهمه جراحت بقیه نماند جراح آن ماه تمام را رخصت خانم داد
از شنیدن آن خبر آن سرو قد سیمبر خوشحال گردید و چون
آنشب را تا سحر خواب نکرد را بیند صبح دیگر بعد از ادای شکرانه
و دو گانهٔ ملک یکانه گفت فلانی دلم مطبوخی لذیذ
میخواهد در دوشان بجایی شدم که دشمنان نیز امنا دیده که
در آمدت آرزو میکردم که یکبار آن نگار شیرازی بطلبد

ونمیشد و آنروز که او آرزو و خواهش طعام کرد حاضر ساختن آن
مقدور نبود زیرا که آنچه داشتم صرف شده بود و چیزی که
رهن و بیع توان نمود هم نمانده بود از خجالت سر بزانو افکندم
و بیمحابا اشک از چشمم روان شد آن ذی هوش بقرینه فهمید
که خرجی ندارم از روی مرحمت و ملاطفت در من دید
و متبسم شد و متکلم گردید گفت ای عزیز بجهة قلت خرجی
درهم مباش کاغذ و قلم و مرکب بهم رسان گریان و خاطر پریشان
بیرون رفتم اشیای مذکوره را تحصیل کردم و بخدمتش بردم
دلداری من نمود و دو کلمه رقعه نوشته بمن داد و گفت
در سوق شهر دکان جواهر فروشی طولی هست مردی
محاسن سفیدی صاحب آنست و نشانی چند گفت از آن مرد و گفت
این نوشته را باو برسان و هرچه دهد بستان من از آزردگی
رقعه را هم نخواندم چون بخدمت آن مرد معتبر رسیدم رقعه را
رسانیدم بعد مطالعه آن بوسید و بر دیده مالید و از دوکان
بزیر دویده و دست مرا گرفته روانه بخانه خود گردید و در راه
مهربانی بسیار نسبت باین دلفگار میکرد چون داخل خانه شدیم

در

در عمارت مهمانخانه مرا نشانید و خود بخلوتخانه رفته
بعد از لمحه بیرون آمد غلامی همراه و لنگری سرپوشی
در دستار خان زربفتی پیچیده و بر سر او آن مرد با وقار
از در اعتذار در آمده بغلام گفت هر جا که این جوان
گوید این را بسپار و برگرد من از دیدن آن طور
بسیار بد دماغ شدم و نزدیک شد که دلم از غصه
قصوری شود و با خود میگفتم خاک بسر مگر ترقی معکوس
کرده بعد از آن همه داد و دهش آخر از تیره گی بخت
کارت بجائی رسید که بجهة قاب طعامی عرضه دادی
و همه راه با فلک در جنگ و با بخت با پرخاش و زبان حالم
بدین مضمون گویا بود **نظم** از خصمی روزگار زیر و زبرم
خواهی چکنی فلک ازین بیشترم ؛ یا فرش زمین ز زیر پایم
برچین ؛ یا چتر فلک ببر ز بالای سرم ؛ چون بکاروانسرا
رفتم بغلام گفتم تا دستار خان را بر در حجره گذارد و رفت
و خود اشک از روی خود پاک کردم و از روی قهر سفره را
برگرفتم بسیار بسیار سنگین بود شگفتم آمد که گرانی آن از چیست

چون در حجره بردم آن بار زنین عذر خواهی نموده گفت
بگشا به بینم این کیدی چه فرستاده حیرت من زیاده
از دشنام دادن او شد چون سر دستار خان را
باز کردم لنگری عوری و سر بوشش نقره دیدم چون
سر بوش را برگرفتم از هر طرف زر طلا فروریخت
چون این بدیدم عقده دیگر بدل بهم رساندم که آیا این همه
سر و قد از کدام دو دمانست که بر قعهٔ بیمهر و اعتبار و
این زر و افر آمز دتا جرداد و عجب اینکه احوال او را هم
برنشد بغیر معذرت خواستن با من متکلم نگردید
بعد از آن آن سرو سیمین ساعد زر و تلطف با من گفت
فلانی از این خرجی بهیچوجه دغدغه بخاطر راه مده من
میدانم که تو سرمایهٔ تجارت خود را در کار من صرف کردی
و آنچه تو در بارهٔ من بجای آوردی منت آن تا قیامت
بر منست و تا زنده ام فراموش نکنم اگر خدا خواهد و
مرگ امانم دهد از خجالت تو بدر آیم و تلافی نکبهای تو
نمایم بلی بیا بوسش گفت میرتیم گرزندگی

بر پایش

بر پایش افتادم و زبان بدعا گشودم و گفتم یارب
این شب زمان باد را حوالت دور که مرا سایهٔ لطف تو
همینست ضرور بعد از آن گفت الحال طعامی بیار من
بیاز ار رفته طعامی مهیا نموده آوردم بعد از
صرف آن گفت فلانی اگر در دعوی محبت صادقی با بد از
گفتهٔ من بگذری و خلاف سخن من نکنی گفتم آنچه گوئی
و آنچه فرمائی سر نپیچم از آنکه مولائی گفت می باید
بیاز ار روی و دو دست لباس فاخر بجهة خود بخری من
اندک تاملی کردم گفت فی الحال نقض عهد میکنی لبس
میانه ما چگونه سزاوار است و بجان عزیز خود قسم خورد
که اگر آنچه گویم خلاف آن کنی از تو بجان میرحم باری امر ترا
جز ماموریشدن چاره ندیدم بیاز ار رفته دو دست
لباس فاخره خریدم و بخدمتش آمدم بعضی که اندک کهنه بود
پسندیده و چند مرتبه بیاز ار رفتم و بمکث معاوضه
میکردم و منکر میشد تا بهمه خاطر خواه آن رشک قرنهای و مهر
گردید از آن حسب الفرمان آن یگانهٔ دوران و سرآمد

خوبان بحمام رفتم و تغیر لباس نمودم چون بحجره آمدم بغل باز کرده
مرا در بر کشید و بر پهلوی خود نشانید من از نهایت شوق
و غایت ذوق میگریستم و او بآستین مرحمت اشک از رویم
پاک میکرد درویشان لذتی که از زندگی برده ام آندم بوده
و آنقدر مهربانی نسبت بدین بیدل و دین نموده که میخواستم
جان فدایش کنم و سر را همسر خاک پایش گردانم بعد از آن
گفت فلانی ترا باید بعد ازین روزها بقهوه خانه رفتن
و با معمار طرح مصاحبت افکندن و از ایشان طلبکار
خانه گشتن و هر خانه که به بینی و به پسندی صورت آنرا نوشتن
و بمن عرض کردن تا من هم بنظر بسنجم که مبادا در قیمت آن
گولی بخوری تا بخری و بدانجا نقل کنم من نیز از دل و جان
اطاعت فرمان آن یگانه دوران نموده در یکماه هر صبح
بناکام از خدمت آن گل اندام بمهمان خانه درویشان
یعنی قهوه خانه میرفتم و تا بازگشتن بملازمت آن سیمتن سالی
بر من میگذشت تا اینکه خانه اکابرانه بهم رسید و آن نازنین
نسخه آنرا دید و پسندید و بهزاران تومان خریدم بعد از آن گفت

حالا

حالا چادری هم برای من بگیر چون چادر خریده آوردم آن سرو قد
خورشید خد درون چادر را بنور شمع قامت خود
مثل حجله فانوس منور ساخت و بفرموده او چند دینار
بکاروانسرا دار داده اسباب درویشانه که داشتم با خود
برداشته بخانه نقل نمودیم چون آن مهر سپهر عز و اقبال
به بیت الشرف نزول اجلال فرمود بعزم سیر در تمام خانه
گردید و پسندید و در کرباس در خانه نمدی که فرش او
طاق بود گسترد و در همانجا منزل کرد و گفت الحال مرا هم
لباسی میباید که ازین کثافت بجان رسیدم ازین سخن
خشنود گردیدم و سر قدم ساخته بیرون دویدم تبسم نموده
گفت هیچ میدانی که لباس دوخته آماده فراخور من که دارد
گفتم بیت کی لباس اینجهان قد ترا در خور بود ٭ هم مگر
استبرق و سندس بیارم از بهشت ٭ گفت در میان
سرای شاهی که قیصریه شهر شام است دکانی هست و جوانی صاحب
آن دکانست که گرگراق پادشاه شام است و همیشه لباس
اکابر پسند آماده میدارد اگر آنجا روی گمان دارم که هر چه خواهی

داشته باشد بس یاد وق تمام و شوق لا کلام روانه قیصر
کردیدم چون بدانجا رسیدم در وسط جوقی دکان دیدم
طلا لاجورد و نثار ریز سقف و دیوار آن خانه ضرف نموده دکان
بالا رو و نشیمن رفیع و از هر جنس متاع و کالا از خزو دیبا
و زربفت و خارا و طلس و نمجات و غیره در یا در یا
بر سر هم ریخته و جوانی در وسط و دو سالکی یا روی
چون ماه و موی چون مشک ناب بت نوجوانی
ران خرمن گل عارضش لاله گون خطش سنبل حالا
خط شبرنگش گرد عارض گلرنگش دمیده حقا که دیده
هیچ آفریده مثلش ندیده غلامان متعدد از رومی و هندی
و خطائی و حبشی و ترکی کمرهای زر بر میان بسته و کمر خدمت
آنخوان بر میان جان بسته نظم مقبل آن بنده که شد بنده کیت را
مقبل قابل آن کرد او جان کرد غلامیت قبول زر برق
مدرک ریزه شمار سعادتمندی که تراکشت مطیع از دل و جان
یکچندی چون آن حسن و جمال و فور منال دیدم حیران وضع
و احوال آنخوان صاحب کمال شدم پیش رفته سلام کفتم

و جواب شنیدم بلطافت و نظافتی که نزدیک بود از آب شوم
صندلی از عاج و ریاد کان دیدم بر بالای آن نشستم و دم
از حیرت فرو بستم آنخوان از روی تلطف و مهربانی و
تعطف و همزبانی شکر فشانی در آمده با من بنوعی متکلم
شد که کویا سابقه تعظم و رابطه قدیم در میان بوده بعد از
ادای دلجوئی و خوشخوئی کفت اکر خدمتی باشد بفرمائید
کفتم بلی سر نوشته دارم میکویست لباسی از جهة او منجواهم
فی الحال حسب الاشارة او غلامان جلد و چالاک حراره دویده
و تبغچه و تخته نثار پیش کشیده سر کشودند و از هر جنس علی
و اوسط بمن نمودند و آنچه بنظرم خوشتر نمود و بنفس تر بود
جدا کردم و در دم بغچه رکینی آوردند و رخوت را در آن بسته
در بر دمن کذاشتند نثار کی شیفته آنطور شدم بعد از ان
کفت برادر خدمت دیکر باشد بفرمائید عاش کرده از قیمت
اشیا پرسیدم سی تومان کفت مرا شرم آمد که در ان باب
کوشش کنم سی تومان را زر طلا شمردم و یکی از غلامان خود را
دوسه اسپه بغلامان تکلیف کردم آنخوان چون آن قسم خریداری من

بچشم خریداری در من نگریست زیرا که چنان مشهور است
مردم را در معاملات که اگر جنسی را که قیمت نمایند بعد از کوشش بسیار
از طرفین اگر بایع بشش فروشد مشتری زیاده از هفت نمیخرد
درویشان آنجوان بعد از لمحهٔ تفکر بر احوال من گفت برادر
مردم کدام بلادی گفتم تولدم از خاک یمن است گفت برادر
آرزو دارم که شبی را در خدمت بروز آرم بنده از در
عذرخواهی در آمدم و گفتم ای نخل برومند گلستان
مردمیت اگر قسمت باشد بملازمت ملازمانت خواهم رسید
اما چون رفیق سر پوشیده دارم که بجائی نمیتواند آمد و هنوز
درین دیار غریبم و تنها گذاشتن او بیرون از حد انصافست
انشاء الله تعالی اگر زندگی باشد از درد سر خالی نخواهم گذاشت
گفت برادر بی آنکه بهانه آری میخواهم که هم امشب مرا از خاک
برداری و قدم بر چشم گذاری و قسمهای غلاظ و شداد میداد
تا آنکه شرط کردم که برگردم چون بدر خانه رسیدم و دست بر در
رسانیدم آن یگانهٔ آفاق و آن در طریق دلبری طاق
در را گشوده و بقچهٔ رخوت را از دست من ربود و ملاحظهٔ

یکایک

یکایک نمود همه را دید و پسندید و از احوال حالت ابتیاع پرسید
آنچه از وضع آن جوان دیده بودم و آنچه از مهربانی و
طلبیدن بمهمانی و ابرام و سماجت آنجوان و در آخر بوعدهٔ
دروغ گریبان خود را خلاص کردن واقع شده بود بیان کردم
گفت فلانی اگر رضای دل من میطلبی بروی و خلف وعده مکنی که خلف وعده
از مردان ناپسندیده است جان و عمر ابنده همین خدمت ترا خادمم
و بس دیگر رجوعی بکسی ندارم و بلکه موجود نمیشمارم گفت اگر
میخواهی من از تو راضی باشم باید بروی و خلف وعده مکنی
که مرا خوش نمی آید و اگر از تنهائی من اندیشناکی باکی نیست
همچنین تا بحوالی غروب آفتاب آنماه تمام ابرام مینمود و مرا دل
نمیداد که او را تنها گذارم تا آنکه قسم خورد که اگر نروی از تو
میرنجم درویشان در مذهب عشاق رضای معشوق فرض عین است
با دل دردآلود روانه بدر دکان آنجوان گردیدم چون بدان محل
رسیدم دکان را در بسته دیدم آن جوان بر بالای صندلی در پیش
دکان نشسته در انتظار بود تا چون نظرش بر من افتاد
لب بتواضع گشاد و داد عذرخواهی داد و دست من گرفته

رو بخانه نهاد چون داخل بخانه اش شدم باغی دیدم بهشت آسا
و عمارتی عالی با فرش ملوکانه گسترده و اسباب عیش و عشرت
آماده کرده بار بشش نالای بر لب دریاچه بساط افکنده و نقل
و مرغ و می و میوه بسیار مهیا کرده کنیزی در صدر مجلس
گذارده دوشک مخمل بر آگندی بر بالای آن بهن کرده
آن جوان بجست فی الحال رخت از بر بدر کرده آستین
بر اهن به بالا مالیده مثل کریبان کشوده و مانند شعله
کاتوز در فانوس بر اهن جلوه نموده چاک گریبانی دیدم
که دیوانه و شیفته کرد مد نظم بزیر پیرهنش هر که دید عریانش
چه کرد خانه خرابی که دید عریانش و رویشان مرا هم برهنه کرد
و بر بالای گلیشان مدتی در دهلوی من نشست و مینا دکرمی و مهربانی
نمود دهن که دوستانه جامی نوشیدیم و دماغها سرشار شد چهار نفر
غلامان مزلف متکل ماه سیمای بسیار معقول ظریف تمیز
ساز بدست بمجلس در آمده در حاشیه بساط نشستند آن
جوان بر خاسته جامی چند بایشان داده سرشارشان کرد
آن چهار نفر مغنیان و مطربان خوش آواز که از لحن خوش

ایشان

و صراحی بر گرفته جامی بر کرده
نوشید و بتکلف تمام بمن میز
نوشانید

آب از جریان و طیر از طیران باز نمیماند و در هر ترکیب دوازده مقام
و بیست و چهار شعبه و چهل و هشت گوشه را بموقع میخوانند
و در فنون ساز و سخن نالهای رنگ گون از دل حاضران
می ربودند و با هنگ نوای جانفزای موسیقار وجود
عشاق حجاز و عراق را میربودند و مارا بتماشای روی دلبر کما بحقه
تسخیر دل بزرگ و کوچک ترک و عجم مینمودند و نغمات
خارج آهنگ غم و ملال را از ما و دستمالی شبه رنگ را بیمروی
حد ان و حصار تبلنگ دایره از ملک خاطر مخالف و مولف
اخراج میفرمودند بشعله آواز آتش کاری در بموده
ساز و آواز با هم راست کرده در مقام راست این غزل
برخواندند نظم خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی بیار می بسبب انتظار چیست هر وقت خوش که دست دهد
مغتنم شمار عمر را وقوف نیست که انجام کار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم ز طرف جوی نبات و می خوشگوار
چیست پیوند عمر بسته بمو نیست هوشدار غمخوار خویش باش
غم روزگار چیست مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند

فا

با دل معشوقه که دهیم اختیار چیست ٭ راز درون پرده چه داند هزار
فلک حموش ٭ ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست ٭ زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ٭ تا در میان خواسته
کردگار چیست ٭ در روشنان ارسنای رود اری آن یار کیفیت
باده و نغمه و ساز و شعله اوراز آن مطربان فرشته لقای
خوشنوا از دست رفته مدهوش گشتم و از فکر آن صنمی که بهر مایه
عیش و زندگانی من بود بدر رفتم در اثنای صحبت و عین مستی
آن جوانرا دیدم گریانست و در فکر و بدین گریبان مهربانانه
دست نکردنش در آوردم و بقربان و صدقه از رخسارش
اشک گلنارش را پاک کردم و خشمش را در اندرانه بوسیدم
و از سبب گریه و اضطراب پرسیدم در پاسخ نظم
بحضور می نخیزد شرم خوبان از میان ٭ صحبت می را حریفان
خوب پیدا کرده اند ٭ آنجوان بعد از ساعتی تفکر سر برآورد
و کفت خورا زیرا در آن ذخیرهٔ خاطر نهان داشتن علامت
تفاق است این بکفت و سپندآسا از جا جست و از مجلس
بیرون رفت بعد از لمحه باز آمد با نازنین صنمی در دستش

کتمام

که تمام آن مجلس از نور جمالش منور کشت من چون آن جوان را
دیدم بیکبار مست و بیهوش کردیدم با شارهٔ انجوان آن نادره
دوران دست بکردن مینا آورده و جامی پر کرده بمن داد
نوشیدم و آنجوان خود نمزه فراپیش داشته کرفتم و دستش را
بوسیدم و کفتم نظم ای ملکت مردمی مسلم تو ٭ وی سیرت
آدمی مسلم تو ٭ بعد از آن آن پری وش در بر من نشست
و بمهربانی و همزبانی در پیوست بعد از ساعتی آن جوان
کفت ای جان جهان چه نشو د اکر مرا در عزیز مرا از نواختن
فصلی ساز نوازی وا شارزه کرد تا چنک حاضر کردند و آن
زهرهٔ آسمان نیکوئی از جسته در کنار بساط با فرح و انبساط
نشسته چنک در کنار کرفته مضرابی بدو اشنا کرد و فصلی
نواخت مائتی که زهره را هوش از دست بوش شد و
با آهنک چنک کلبانک سیر آهنک برکشید و این غزل بر خواند
غزل اکرچه بادهٔ فرح بخش و ماه کلبزاست ٭ بیانک چنک
مخور می که محتسب تیز است ٭ صراحی و حریفی کرت بچنک افتد
بعقل کوش که ایام فتنه انکیز است ٭ در استین مرقع پیاله

پنهان کن که همچو چشم صراحی زمان خونریز است ز رنگ
بشو خرقه‌های پر از اشک که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور وارگون سپهر که صاف این
سر خم جمله دردی آمیز است عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است حضار از نغمهٔ ساز
و شعلهٔ آواز آن دلجوی دلنواز بوجد در آمدند من خود یکبارگی
از دست رفتم و از پای در آمدم آن جوان چون مرا مست
گدازه دید رهنمون استراحت گردیده بزودی آورد
که کت خاتم بندی از عاج و آبنوس گذارده بودند و رخت
در خور آن گسترده و شمع کافوری در لگن نقره میسوخت
مرا بر آن کت خوابانیدند چون هنگام سحر بهوش آمدم
چشم گشودم دیدم آن جوان نیکو سرشت با آن رشک فرمای
حوران بهشت در پای کت نشسته و در آمد و شد غیر را بسته
مینا و جامی و خوان مزه در پیش و صحبت خالی دارند
ترک ادب دانستم که من خوابیده باشم و ایشان در زیر پای من
نشسته باشند سپند آسا از جا جستم و نزد ایشان نشستم

آنجوان

آنجوان مرا در آغوش کشید و آن دلارام بادب تمام
جامی بمن داد لا تکلف و لا جرعه در کشیدم و بصحبت
مشغول گردیدم باز آن دلنواز آنقدر مهربانی کردند
که حد بشر نبود همین که صبح طلوع نمود دماغها چنان
چاق بود که سر از پا نمی شناختم سخن مختصر آن روز و
آن شب دیگر مدام مست و لا یعقل بودم فرد چنان
سرگرم عیش و نوش بودیم که چون خم می اندر جوش بودیم
و شب چهارم همین که چراغها روشن شد مرا خواب ربود
و نیم شب هشتار و بیشتر از هر شب بیدار شدم و بیاد
آن نازنین بار افتادم که در خانه تنها مانده بودم
دلم فرو ریخت که دیدی چه کردی و چه بلا بر سر خود ریختی
و حالا سه روز است که در اینجا بعیش گرفتاری و از آن
نوش لب خبر نداری همچنین خود را ملامت میکردم که
باز آن دو همدم هماندم بدرون آمدند و بدستور مذکور
بصحبت نشستند خود را بخواب انداختم و با ایشان نپرداختم
ایشان هر چند صبر کردند که من برخیزم و بصحبت بنشینم برنخواستم

تا بحوالی طلوع فجر آنجوان با معشوقه اش گفت برخیز
برویم که گویا سرو از اختلاط دلگیر شده است دست هم را
گرفته بیرون رفتند من آنرا غنیمت شمردم و لمحه صبر کردم
پس برخاسته رخت از خدمه گرفته پوشیدم و بیرون
آمده بحمام رفتم و سر و تن از آلایش شراب شستم و
بخانه روان شدم در راه با خود میگفتم اگر آن مهربان یار
ترا آزار کند چه عذر گناه گوئی و از خجالت چسان بر روی او
نگاه کنی که آنهمه رنج و تعب که در مدت مدیدی دیدی
و کشیدی بیک حرکت ناشایسته فاسد و تباه شد و روزگارت
سیاه گردید بدر خانه رسیدم در کوبیدم آن دلبر
دلنواز در را گشود چون مضطربم دید تبسم نمود بر پایش
افتادم و زمین را بوسه دادم و زبان بعذرخواهی گشادم
گفت ای جاهل اینهمه اضطراب چیست بر ظاهر است که بخانه
مردم رفتن بدست خود است و بیرون آمدن برضای
میزبان و من خود مهربانی ترا نسبت بخود میدانم تا چه
حد است و در رفتن نیز مجبور بودی و چندان اظهار رضا

و خشنودی

و خشنودی نمود و بمهربانی دلمرا ربوده بدست آورد که در بنای
خجالتم شکست آورد بعد از آن گفت الحال بیان کن درین روز
چه دیدی و چه شنیدی من آنچه از مهربانی و مردمیت و حسن سلوک
آنجوان و معشوقه اش دیده بودم و از اسباب مجلس و اجزای
طرب آنچه بنظر رسیده بود همه را بیان نمودم بعد از آن
شمع شبستان نکته دانی بشکرفشانی در آمده گفت
فلانی هیچ میدانی که زندان قاعده دان نان مردان در شکم
مردانرا قرض میدانند من از خجالت سر بزیر افکنده با خود
گفتم که حالا ترا بکنایه آزار و خبردار میکند که هرگاه میدانستی
که نمیتوانی بتلافی و تدارک آن کوشید و در برابر مهربانی
مهربانی کرد چرا می بایست چنین لافید در چنان مهربانی بمانی
گفتم ای یار مهربان و نگار قاعده دان خجالت تقصیر مرا
کفایت است چه احتیاج بکنایت است گفت نه سخن مرا
بکنایه مپندار و طعنه مشمار بلکه مطلب من آنست که تو هم چشم بپوشی
و در تلافی کوشی من بگریه در آمدم و گفتم جانعمرا من اول مرتبه
عذر تقصیر خود طلبیدم و گفتم این خطائی که از من صادر شده

بی اختیار بودم دران گفت والله که ظرافت نمی‌نمایم دلم
چنان میخواهد که تو هم مهمانی کنی و شرمندهٔ احسان آنجوان
نباشی گفتم کرم چنین باشد بیت در خانهٔ ما تبارک الله سامان
سقف است و زمین و چار دیوار و دری من با کدام اسباب آماده
ضیافت کنم فرو خندید و گفت هین نه ازین زهگذر غم مدار کار خود را
بخدا واگذار درویشان بعد از گفت و شنید بسیار چون دیدم
که آن نگار بر قول خود اقرار دارد با خود گفتم جهة تسکین
دل آن نازنین ببازار می باید رفت و چون بیخبر از خانهٔ آنجوان
بیرون آمدی بخدمتش باید رسید و عذر خود طلبید گفتم ای
قبلهٔ دل و جان مصرع آنچه فرمائی بدان گردن نهم گفت مبادا
از شرمندگی او را نیاری که من در انتظارم درویشان هر چند
فکر کردم راه بمنشاء سخن آن بسته دهن نبردم باری از خانه
بیرون آمدم بدان خیال که چون بخدمت آنجوان رسم برای رفع
قسمهای آن صنم او را تکلیف کنم اما نه بنوعی که قبول کند چرا که
قسمهای غلاظ و شداد بمحبت و وداد و الفت و اتحاد داده بود
همه راه با خود مشق جنونی داشتم تا قدم بقیصریه گذاشتم

همین

همین که آنجوان مرا دید بتواضع برخاست و مشفقانه در بر کشید
و ببالا برده در پهلوی خود نشانید و از چگونگی احوال پرسید
من نیز عذر بی ادبی خواستم و با او بصحبت نشستم آنجوان
بوی اشاره بغلامی کرد غلام کوزهٔ لوله دار چینی با سرپوش
طلا و سینی نقره پیش آورد آنجوان جرعهٔ از آن نوشیده
بمن داد من آب پنداشتم چون خمار شیشه داشتم لب بر
کوزه گذاشتم و لاجرعه کشیدم شربتی بود بسیار خوش طعم
و معطر از آن یار استفسار نمودم که این چه بود و در و
چه فایده دیده گفت بجهت رفع خمار و صداع و ترتیب
دماغ و قوت دل حکیمی تجویز و ترکیب نموده و اجزای آن
عرق صندل و عرق بید مشک و عرق شکر و آب لیمو و قند
و عنبر است درویشان چون دمی از آن بگذشت کیفیت
و قوتی مرا روی نمود باز آن شربت را طلبیده نوشیدم
و همچنین بار دیگر و بار دیگر تا آنکه دماغم چنان گرم شد
که بیخود شدم و در عالم مستی بآنجوان گفتم که کمینهٔ از مخلصانم
و از آرزومندانم که بی تکلف کلبهٔ محقر این بنده را بنور

قدوم میمنت لزوم خود منور سازی و بی آنکه عذری گوید
یا بهانه جوید ابرام در تکرار تکلیف مبتمو دم و او مسکنت
برادر چنین باشد میان دوستان حد ابی نیست هر گاه تو
همچو منی خواهی من منت میدارم تا عصر بانظر تو مکدر نشد
و همینکه دکان برچیدند من چنان مست مدهوش تو دم که سر از پا
نشناختم در عالم بیخودی روانه بخانهٔ خود شدم الخوان
چون مرا مست و پریشان یافت دست بکمر من در آورد و من نیز
دستی بر دوش او نکه داده میرفتم تا آنکه نزدیک خانه رسیدم
اندکی هشیار شدم وضع بی سامانی خود بیادم آمد و در صبح
آنهمه مضایقه داشتن و انخال بدینحال بحیز مهمانی چنین
بخانه بردن بخاطرم رسید کیفیت از سرم پرید و بیم از دلم
ماند و دلم طپیدن آغاز کرد بدر آمدم الخوان بگمان آنکه
مرا کیف برده و من در خیال که تا تاریکی شب دیر آید
شاید آن رشته را توانم سبحت و بگوشه گریخت از قضا
بجائی هم رسیده بودم که کوچه گریزی نبود و او مرا دست
و از دست نمیگذاشت و میگفت بخود آی که در میان راه

افتادن قبیح است لاعلاج جبینم کشودم و براه افتادم
خیابان و در خانهٔ خود را دیدم که آب و جارو تازه زده اند
و خلعی نموه در بر دوانیده بعضی بوضع بیساولان و اشک
آقاسی او در خنده بندی فراشان و قهایان با خود خرم کردم
که راه را از قرط بیخودی غلط کردم چون نیک ملاحظه کردم
همان کوچه و خانه بود و انخاعت بطریق خادمان که رعایا
او در خدمت مخدوم خود کنند همگی از بر دوانیده
کوچه میدادند و در عقب می افتادند همین که بدر خانه رسیدم
دو غلام بچهٔ هندوئی مشکیل و مقبول و مطبوع و شیرین ملیس
طرفانه شمع از خانه بیرون آمدند در دست یکی بطبق زرین
مرصع و بر از شکر عرق و خامی بلور و در دست دیگری سینی
طلائی مملو از تنقلات بجهت مزه کوشش و تسلیم مدستور هندوستان نموده
پیاله بر کرده بمن حواله نمود من بقدر مست فکرت بودم
که بروانی شرابم نبود الخوان گرفته نوشید و مزه کرفته
داخل خانه شدیم چه خانه بهشت برین از شعاع چراغ
و قندیل چون صبح نوروز منور و مزین و باصفا جدولها

مملو از آب و دریای هر درختی بطکی از شراب لعل رنگ
گذارده و شمع کافوری در عقب آن روشن و قفسهای
مرغان خوش آهنگ خوش الحان چون مینا و طوطی
و بلبل و قمری و تذرو و فاخته از شاخسار اشجار آویزان
و آن جانوران از شعله شمع و عطر ریاحین سخن در آمده
و غلغله و شور در آن بستان افکنده و چون بعمارت
در آمدیم فرشهای ملوکانه گسترده و دستارخانهای
اطلس و زربفت کشیده اسباب عشرت و الوان نعمت
و باده لعل در مینا و صراحی و بطک و جامهای بلور و نقره
و طلا و مرصع جابجا چیده و شمعهای کافوری با شمعدانهای
طلا و پیه سوزهای نقره متعدد و دیگر اسباب هم بر این قیاس
و خدمه هم بتقطیع تمام از نوکر و غلام و مغنیان و
مطربان و رقاصان همه مقبول و مشکل و ماه سیما و مطبوع
و شوخ و شنگ و خوش نوا و صاحب تنگ در حاشیه
مجلس قرار گرفته و ساقیان معقول همه قابل و مقبول
بر پا ایستاده و پیش خدمتان زرین کلاه مرصع کمر

و فراشان

و فراشان جلد و چابک از همه جا با خبر در برابر صف زده
آن جوان چون داخل آن مجلس با نظم طراق گردید
و آن وضع بزرگانه را دید متحیر فرو ماند و از وضع
ضیافت خودش خجالت میکشید اما من حیرتم از و بیشتر بود
چرا که در آن وقت که من از خانه بیرون رفتم اثری از هیچ یک
از آنها پیدا نبود باری آن جوان را نشانیدم و خود در نهایت
حیرت بجستجوی آن گوهر مقصود بهر طرف شتافتم
و او را در آنجا نیافتم با خود گفتم که البته این نقوش
غریب در عالم خواب در نظرم جلوه گر است یا در عالم آب
بخاطرم متصور سراسیمه در عمارت بجانب بیوتات
و کارخانجات روانه گردیدم و بیتابانه بهر طرف میدویدم
و سی و سه کارخانه که ملوک را میباشد از صندوقخانه و فراشخانه
و شیره خانه و شربتخانه و حویج خانه و غیرهم گردیدم تا
بمطبخ رسیدم مطبخیان کاردان در کار و اقسام
مطبوخات در بار سخن مختصر همه چیز را در همه جا بموقع
و برقرار دیدم و اثری از آن ظرفه نگار ندیدم

در آخر کنج مطبخ پوردی را بنظر در آوردم که شعله آتش بلند بود
پیش دویدم دیدم که از گوشت اقسام طیور و بره و آهو
بستیخها کشیده کباب میکنند و آن سرو جویبار زندگانی
سرو اندام خود را بثره پیچیده و صورت خود را پوشیده
سرکاری کباب بجهت مزه میکرد چون او را بدان حال دیدم
بر گردش گردیدم و دستش را بوسیدم و از کیفیت آن قال
و مقال پرسیدم بانگ بر من زده گوشمال قدیمی داد و گفت
جوان آدمی رسم آدمی زادگان اینست که مهمان را تنها گذارند
و خود بگوشه و کنار گردند گفتم فدای سر و پای تو گردم
از هجران جمال تو و دیدن نقشهای بدیع دیوانه و از عقل
و خرد بیگانه شدم **نظم** مکن منع من از آشفتگی جانان
که چون لیلی ٭ نکرده خاطر مجنون بخوبان جهان میلی ٭ ازین
سخن بخندید و گفت حالا محل این حکایت نیست زود تر برو و در
میزبانی کوش و اگر خشنودی من است میباید که آنچه لازمه
بزرگی و اکابر بلاد است فرو نگذاری از بخشش درم
و دینار و خلعت و زدن و بستن و امر فرمودن بر اهل طرب.

و ملازمان

و ملازمان آنچه باید و شاید بجا آری و مبادا در باب خدمه بخاطر
رسانی که من مخدوم نیستم بر ایشان چگونه حکم رانم
و اگر توانی چنان کن که معشوقه آن جوان را نیز حاضر کن
تا مهمان را حظی تمام از ضیافت تو حاصل شود چرا که بلوه
مصرع باده بی معشوق خوردن خون عشرت خوردن است
درویشان من ازین سخنان خاطر جمع شده بمجلس رفتم
و خدای را شکر گفتم که اگر چند روزی رنجی کشیدم در آخر
بچنین گنجی رسیدم بلی تا پریشان نشود کار بسامان نشود
همچنین خرم و خندان بعیش نشستم و ساقیان و مطربان
و مغنیان را بگرم کردن هنگامه عشرت امر فرمودم
نظم رنگ ساقی ز باده گل گل شد ٭ غلغل شیشه صوت
بلبل شد ٭ من بیدل غافل از نیرنگ روزگار کج مدار سرگرم
باده عشرت با مهمان طریق محبت میسپردم و در اثنای
صحبت باو گفتم که چون مخلص کمینه توام و این بنده خانه است
خوبست که آن یگانه دوران و سرآمد خوبان نیز تشریف
ارزانی دارد تا در خدمت او صحبت خالی از کدورت خالی

بداریم آنخوان رضا داد و چند نفر از ملازمان آنمجلس را
با غلام آنخوان باحضار او رفتند و او را آوردند نظم
بعد از آن گرم عیش و نوش شدیم ٭ محو گردیده جمله گوش شدیم
و تا سه شبانروز آنچنان صحبتی میداشتیم و تخم خوشدلی
میکاشتیم که کس بیاد ندارد و هر زمان مضمون این رباعی
که نظم صد شکر که ایام بکام است مرا ٭ وز دولت جام
جم غلامست مرا ٭ معشوقه در آغوش و می اندر ساغر ٭ من بعد
غم و غصه حرامست مرا ٭ ثنای باریتعالی میکردیم و درویشان
در شب چهارم همین که ساعتی از اول شب گذشت از پای
درآمدیم بیت مرا می دگر باره از دست برد ٭ بمن باز
بنمود دست می برد ٭ و وقتی از مستی بخود آمدم که دو نیزه آفتاب
بلند شده بود از جا جستم و بهر طرف نظر کردم لیس فی الدار
غیره دیار از آنهمه خلق و اسباب و زینت هیچ ندیدم
سراسیمه و مضطرب گردیدم و بهر نوردی که دیدم هیچ نبود
الا در کنج اوطاقی گلیمی را دیدم در نوردیده بودند چون آنرا
گشودم دیدم که چشم هیچ دوستی نه بیند آنخوان را دیدم

با معشوقه

با معشوقه اش سر بریده و بخاک و خون غلطیده و در آن گلیم
پیچیده چون آنحالت دیدم از هوش بیهوش شدم بفغان
و خروش درآمدم و ندانستم چکنم و چسان خود را از آن
غصه و غرقاب بلا کنار کشم درویشان اعظم مصیبت و بلا
آنکه عاشق شیدا بودم و آن شبی که بشام آوردم چیزی
چند بمن رسیده بود که هر یک عقده بود که حل آن بسی مشکل
و لهذا حیران و پریشان و گریان و نالان بهر طرف میدویدم
ناگاه شخصی از در خانه بدرون آمده متوجه بعمارت شد
گفتم شاید که از پرستاران آنخوان باشد همان بهتر که بگذاری
بیرون رود و خبر برد تا آنکه شب شود بلکه خود را ازین
ورطه برهانی و لهذا خود را بمیان باغچه انداختم و از
عقب درختان باحتیاط تمام میرفتم تا بدر خانه در را
بسته دیدم هموار هموار از عقب او در آمده غافل هی بر و
زده از جاش بر کندم و بر زمین افکندم چون نیک
نظر کردم یکی از غلام بچه های بود که در آنجا چند روز و شب
خدمت میکرد گفتم ای گرای بر بها آن ساحره نارعنا چه شد

و تو کجا بودی و برای چه آمدی گفت تو او را ناسزا مگوی که بگوید
او در فکر تو مشغول و تو از و ملول گفتم حالا کجا است
و در چه کار است که دلم از دوری او فگار است گفت بیا
تا ترا بخدمت او برم من از استماع مژدهٔ وصل از مقدمهٔ
مذکوره فراموش کرده با ذوق تمام از پی غلام روان
شدم اما از خود خبرم نبود و او نیز دلداریم مینمود
بعد از قطع مسافتی بعرصهٔ وسیعی رسیدم در یک جدا و
حصار رفیعی بود و در بر آن دیوار نصب نموده که از قرینه
مفهوم میشد که اغری قالوی خانهٔ بزرگیست و در حد برابر آن
حصار مسجد وسیعی واقع بود و بر در مسجد نهر عظیمی جاری
و درختان بار داشت و رو بجانب آن در گذاشت و بدرون
آنخانه رفته بعد از لمحهٔ خواجه سرائی با او بیرون آمد و بر در خانه
ایستاد غلام بچه نزد من آمد و گفت فلانی امروز در کنج
این مسجد بسر برو شب بیا نزدیک آن در تا خواجه ترا بخدمت
ملکه رهنمون گردد درویشان با چشم خون فشان و خاطر پریشان
بکنج مسجد خزیدم و ردای از خلق پوشیدم و روز را بشب رسانیدم

و پاسی هم از شب گذشت و تردد خلق کم گشت بدر آنخانه
رفتم و بجاروب مژه خاک از آستانه رفتم و این شعر عاشقانه
گفتم غزل کسی را در شب هجران بخود همدم نمی بینم ٭ بمرگ خویش
راضی گشتم و آنهم نمی بینم ٭ مگر گویم در آن عالم بمجنون شرح
درد خود ٭ وگرنه هیچ همدردی درین عالم نمی بینم ٭ چه حالست
اینکه یکدم نیستم بی محنت دردی ٭ چه عمر است اینکه خود را یکنفس
بیغم نمی بینم ٭ دمی خواهم که گویم با تو شرح آرزومندی ٭
چه حاصل خون بکام دل ترا یکدم نمی بینم ٭ پریزادی تو یا حوری
ملک یا رب چه حسن است این ٭ که این حسن و لطافت در بنی آدم
نمی بینم ٭ از آن سر بر ندارم چون حباب از ساغر عشقت
که بنیاد بقای عشق را محکم نمی بینم غزل آمدم باز که سر در
قدمت اندازم ٭ سر چه باشد که درین واقعه جان در بازم ٭
بدرم پردهٔ جان تا نشود عقل حجاب ٭ بشکنم حقهٔ دل تا بدر
افتد رازم ٭ گر چو شمعم بکشی زندگی از سر گیرم ٭ ور چو چنگم بزنی
باز برت دمسازم ٭ عاشق و مستم و بیچاره ترین همه کس
چون خیال دگرم نیست بدان میسازم ٭ که ناگاه در باز شد

وخواجه مرا بدرون طلبید باغ بسیار وسیعی دیدم مشجر باشجار
میوه دار وچمنی مرتب بگلهای بیخار نهر عظیمی در وسط آن
جاری ودر کنار جوی قالیچه ابریشمی گسترده وشمع کافوری
در شمعدان طلا روشن خواجه مرا بنشستن امر کرد فرو
نشستم وچشم ودل بر آنماه بستم ومنتظر بودم که آیا آن
خورشید اوج شرف از کدام طرف طالع گردد بعد از
ساعتی آنماه تمام بصد اعزاز واحترام نمودار شد از دیدنش
عشقم یکی هزار شد باروی چون آفتاب جهانتاب وگیسوی
چون مشکناب وزلفین پر پیچ وتاب نظم چشمی وهزار ناز
با او ٭ صد گونه کرشمه اش در ابرو ٭ میخرامیدان بت
طناز ٭ با هزاران هزار عشوه وناز ٭ لباس فاخر در بر
ونیمتاج مکلل بجواهر بر سر وجیغه ظهور سی ته مرصع بر گوشه
سر بند کرده نظم تنش بر فرق سر موزون ودلخواه ٭ خوفرمان
شه الملک لله ٭ خرامان ودامن کشان در رسید ونظر ملاطفت
بجانب من دید واز پریشانی احوالم پرسید وبشیرین مقالی
نمکپاش زخم ناسور دل پر شورم شد وبتازگی گرفتار وبیصبر

وقرارم

وقرارم ساخت من بیچاره مست ومدهوش یارای دم زدن نداشتم
بعد از ملاطفت بسیار ومهربانی بیش از پیش گفت فلانی
عذر تقصیرات ما چندانکه تقصیرات ماست ٭ مرا بحل کن
که آزار بسیار از برای من کشیدی ومدتی در تحصیل رضای
من کوشیدی از دمی که مرا دیدی دمی بفراغت نگذرانیدی
وروی شادی وآسایش ندیدی امید که بدروزگار بکارت
مرساد وخدایت جزای خیر دهاد باری سرمایه تجارت
که از ولایت خود بامید سودی آورده بودی در معالجه من صرف
نمودی قلیلی خرج راهی هست قبول فرما وگستاخی مرا درگذار
واز دعا فراموش مکن وخواجه باشاره او دو کیسه زر طلا
آورده نزد من گذاشت باز گفت فلان مادیان را
باو دهند وهم امشب سوار شود واز شهر بدر رود این گفت
وبرخاست چون دیدم که کار از دست میرود دست در انداخته
دامنش در اثنای رفتن گرفتم وگفتم نظم ای سرو خوشخرام
که خوش میروی بناز ٭ عشاق را بناز تو صد لحظه هر نیاز ٭
دو کلمه نصیحت هم ازین غمزده دل شد گوش کن تبسم نموده

بایستاد گفت بفرمای گفتم ای مایهٔ ناز با عمر دراز بخاطر
شریف خواهد بود که در آن شب میفرمودید ای جوان غریب
مرا بضربتی خلاص کن و در گوشهٔ بخاک کن و ازین راز
کسی را مطلع مساز اگر من بی ادبی نمودم و سخن شما را
نشنوده ام شما بموجب وصیت من عمل نمائید و مرا به بد من
مکافات مفرمائید **فرد** من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو ٭ اگر نیکی کرده ام تو چرا در
برابر آن بدی کنی **نظم** عوض نیک مکن بد اگر از نیکانی
که چنین شیوه نه نیکوست الا نادانی ٭ گفت چه باید کرد گفتم
ای حیات جاودانی مرا بتو زندگانی حرام است یکی از
دو کار کن یا در سلک ملازمانت نوکر ساز یا بفرما تا یکی از
ملازمانت مرا بضربتی از دست غم و غصه وا رهاند و در
جائی که گذرگاه تو باشد دفن کن تا شاید گاهی بنور قدوم
بهجت لزوم تو مرا در لحد آسایش و آرامش روی نماید **رباعی**
تا فکر دل فکار میباید کرد ٭ با کشتنم اختیار میباید کرد ٭ القصه
ازین غیر ندارم هوسی ٭ یک کار ازین دو کار میباید کرد

چون

چون این بشنید تبسم کرد و گفت فلانی به بیهوده خود را
آزار کردن از عقل بعید است و عاقل از آن نفور و آنچه ترا
در باب مواصلت بخاطر میرسد صورت نمی بندد و خردمند نمی
پسندد گفتم پس بیان کن که اینهمه نقوش غریب و صوت
عجیب که مشاهدهٔ من شده فاعلش که بود و باعثش چه بود
اینهم صورت ندارد **بیت** پردهٔ خویش دریدن نه ز عقل است و
شعور ٭ شمع در حجلهٔ فانوس دهد بهتر نور ٭ این گفته
روانه شد و هر چند خواستم که سخنی گویم خواجه سرایان و کنیزان
مانع شدند و آن نازنین از نظر غایب شد و مرا از خانه
بیرون کردند و هر چند کردند دیناری قبول نکردم لاعلاج
گردیده در راستیند و رفتند و من با دل کباب و چشم پر آب
گوشهٔ خلوتی از آن مسجد را مقام ساختم و به هیچکس نپرداختم
روزها بگوشه می نشستم و لب از ناله و فغان می بستم و شب
تا روز نمی خفتم و گوهر اشک بنوک مژه می سفتم و مضمون
اینمقال وصف حال پر ملال میگفتم **نظم** دیدی که فلک
با دل مسکین چه جفا کرد ٭ کز کام دلم باز بناکام جدا کرد ٭

امروز کز آن روی چو خورشید شدم دور ؛ مانند هلالم غمش
انگشت نما کرد ؛ اشکم ز غمش لفت در امکان زمین کرد ؛ آهم
ز غمش رخنه در ایوان سما کرد ؛ تا دور فکندم ز برش چرخ
کمان پشت ؛ بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد ؛ آخر نه بخون
جگرش دیده به پرورد ؛ چون اشک کنار از بر این خسته چرا کرد
چون قدر وصال تو ندانستم ازین رو ؛ چرخم ز غم هجر تو زین
گونه سزا کرد ؛ و گاه میگفتم نظم دیدی که یار جز سر خود و ستم
نداشت ؛ بشکست عهد و در غم ما هیچ غم نداشت ؛ یارب
مگیرش ار چه دلی چون کبوترم ؛ افکند و کشت و حرمت صید
حرم نداشت ؛ بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار ؛ حاشا
که رسم مهر و طریق کرم نداشت ؛ و تا شش ماه احوال بدینمنوال
میگذشت تا آنکه از غصه بسیار بیمار شدم و چنان ضعیف و زار
و نحیف و بیمار و نزار شدم که هر کس برین مبتلا میگریست و میگفت
بیت یارب این مبتلای محزون کیست ؛ حیف کز این مرض
نخواهد زیست ؛ و تا چهل روز بیخود افتاده و عنان اختیار
از دست داده بودم و مردمی که بمسجد می آمدند جوانی من

دریغ و تاسف میخوردند از قضا در روز آخر آن خواجه سرا
که از مقدمه آن شب با خبر بود بمسجد می آید و جمعیت مردم را
بر سر من می بیند که همه از جوانی و غریبی من میگفتند و در اشک
میسفتند ببالین من می آید و بدید بصیرت مشاهده مینماید
با آنحال مرا می شناسد گریه کنان و تاسف خوران بحرم میرود
و بخدمت آن پادشاه ممالک خوبی عرض میکند دلدار را بر من
بیدل بیمار ترحم می آید و بخواجه میفرماید که برو ببالین آن غریب
حزین بنشین اگر در گذرد باعزاز و احترام تمام تجهیز و تکفین
نموده در شب چنانکه کسی را خبر نشود در باغچه حرم دریای
فلان سرو دفنش کن تا بوصیت او عمل کرده باشم و اگر حیاتش
باقی باشد هم در شب بحرمش بیار که شاید معالجه مرضش کنیم
و اگر هم اجلش فرا رسد شاید نوبتی بهوش آید حلیت از و بخواهیم
خواجه بفرموده مخدومه خود در آن روز ببالین من نشسته شربت
مقوی لمحه بلمحه بگلوی من میچکاند و در شب مرا بباغ حرم برد
آن دلدار وفادار چون مرا بآنحال زار می بیند ترحم نموده
[illegible] نشیند و طبیب سر کار خود را طلبیده بمعالجه مرض من

امر میفرماید و آن حکیم حاذق چون سوی ضعف مرض بدنی در من
نمی یابد علاج ضعف مرا منحصر در شربتهای مقوی و غذاهای
لطیف میداند و بعد از آنکه سه روز بتدریج دوا و غذا
بمن میخوراند درست چهارم بهوش آمدم در وقتی که آن زلیخای
عصر بر بالین من نشسته سر شک بر رخسار گلنار روان کرده
بدست خود شربت بخلق من میریخت در روشان همان مثل است
بیت درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست ٭ شربت
بیماری فرهاد را شیرین کند ٭ چون دیدهٔ رهد هجران شنیده ام
بکحل الجواهر بر سر همه شاش مکحل کردید همچنانچون دل از چشم
بر ویم دوید و بعد از گریهٔ بسیار و نوازشات مشفقانهٔ آن
دلدار تن بیمار را شفا و دل زار را تسکین و جان فگار را
قرار حاصل شد و بدان عطیهٔ عظمی الکلی از رنج و عنا رستم
و باز از نو دل بزندگانی و بنا بستم و روز بروز از ضعف
بیرون می آمدم تا بعد از بیست روز بحال خود شدم و در آمدنت
همه شب تا روز آنماه دل افروز بدلجوئی من اشتغال داشت
و دقیقه از لازمهٔ بنده نوازی فرو نمیگذاشت شبی در اثنای

صحبت گفت فلانی مطلب چیست و چه مدعا داری و اینهمه زاری
و بیقراری چیست گفتم قدمات گردم نظم دردی که
دلم نهفته دارد ٭ پیوند به بخت خفته دارد ٭ چون
طرهٔ دوست نخل ماتم ٭ صد غنچه ز ناشگفته دارد ٭
مژگان تو شناسد اشک چشمم ٭ دریا بکی در سفته دارد ٭
از آتش شوق چشم و داغم ٭ صد فتنهٔ نیم خفته دارد ٭
حیرانت شوم ابیات مرا فارغ دمی دست از گریبان دوختن
کردند ٭ که چاک پیرهن بر تن گریبان کفن کردند ٭ چه میگویم
کجا در خاک آرامم شود حاصل ٭ مگر آمدم که سر تا بر بسرم
سایه فگن گردد ٭ مقصود همه اینست که جان در قدمت
در بازم و خاک راهت را تو تیای چشم سازم و از
روزیکه بملازمت مشرف شده ام تا روزی که از خدمت
محروم گشته چند چیزی دیده و شنیده ام که هر یک در دل عقده
چون این سخن شنید آه سرد بر کشید گفت فلانی حکیم
ترا بر من حق بسیار است و میترسم که در روز جزا از عهدهٔ
آن نتوانم بیرون آمد خوب اگر تو نگیری اوقات خود را

صرف من کردی من هم بعد ازین رضای تو میجویم و در طریق
صلاح تو میپویم ای جوان بدان که من دختر پادشاه رومم
و پدرم جز من فرزندی ندارد و لهذا مرا بسیار دوست
میدارد و تا من خود را شناخته ام بعشرت و صحبت پرداخته ام
و بی باده و جام و عیش مدام نبوده ام و همیشه گلعذاران
از بزرگزادگان و دختران اکابر و اعیان شام که صاحب
حسن و جمال و قابلیت و کمال بودند از ملازمتم خوشحال بودند
و کنیزان مغنیه بسیار داشتم قصه مختصر اسباب طرب مهیا
و حکم روا داشتم زر وافر و شراب و طعام آماده و از
لعبت بازی چرخ دغاباز غافل و بلهو و لعب مایل میگذرانیدم
از قضا ایام حرمت پیش آمد و ظاهرا دهه ذیحجه حرام بود
دران ایام ترک شراب را لازم دانستم اما چون تکبری بودم
در روز اول از خمار در آزار بودم دلم می طپید و دست
و پایم میلرزید حالی که مبادا دشمنان را بر من میگذشت خواجه سرای
پیری لله من بود و کوکنار میخورد چون حال مرا دیگرگون دید
بعرض رسانید که اگر ملکه اندک کوکناری بنوشد بحال می آید

ومن

و من نام کوکنار هرگز نشنیده بودم گفتم حاضر کنند خواجه بطلب
کوکنار رفت و چون کچلی در سن هشت نه سالگی با او همراه بدرون
آمد قبای ژنده در بر داشت که از بس شیره کوکنار بران ریخته بود
تشخیص رنگ و قماش آن نمیشد و کلاه نمد کوچکی بر سر و تنبان
کبودی کوتاهی در پا و رشته پر گرهی در کمر و سبوی کوکناری
در دست داشت فلانی ندانستم که مطلب خواجه از آوردن او
چه بود همانا بدین وسیله روزگار دون میخواست رنگ فتنه بریزد
و شعبده باز گردون نیرنگی انگیزد باری مرا از رویت آن خمیرمایه
نکبت دل بهم برآمد و با خواجه تازه عتاب کردم خواجه تبسم نموده
گفت ملکه سلامت باشد بنظر حقارت بر خلق خدا نظر کردن
خوب نیست همه بنده یک درگاهیم و سالک یک راهیم فلانی گویا اختر
در گذر بود و گفته آن زبان بریده اثر نمود باری قدحی آوردند
و کوکنار را دران کردند خواجه ساقی گردیده بهر یک از دختران
قدری خورانید و بتکلیف ایشان من هم اندکی نوشیدم چون
لمحه گذشت کیفیت کوکنار رفع خمار نموده از صداع نجات یافتم
و بسیار محظوظ شدم و بحال آمدم از قضا کنیزان در بیرون

عمارت بر سر کچل جمعیتی کرده بهزل و مطایبه آزارش میکردند کچل
از دست ایشان بجان آمده فریاد برآورد پرسیدم که این بی ادب
کیست و فریادش از بهر چیست خواجه گفت این کچل مسخره است
گفتم باین صغر سن چه وقوف از مسخرگی دارد گفت عمرت دراز باد
این حرام توشه همه روز در کوکنار خانه ندیم یارانست گفتم
او را بطلب به بینم چونست خواجه او را پیش کشیده از راه شوخی
با او بگفتگو درآمد او نیز بزبان کوچک شیرینی بخواجه سخنهای تلخ
و درشت میگفت و دشنام میداد و الحق داد مسخرگی میداد
پاره از طور تکلم و وضع اختلاط او خندان شدیم آخر الامر فرمودم
کوزه کوکنار پر زر باو دادند فرمودم همه روز کوکنار بیارد
او هر روز می آمد و کوکنار می آورد و پاره خواجه و دایه میکاویدند
و همچنین کوزه را پر زر باو میدادند چون ایام حرمت گذشت
و شروع بشراب خوردن کردیم باز وقت کوکنار که میرسید
دلها میطپید و از چشم و دماغها آب میچکید و میخواستیم سیر صحبت
کچل هم بکنیم مقرر داشتیم که بدستور سابق کوکنار برقرار بیارد
و تا ششماه آن قاعده برقرار بود و گاهی شراب هم بکچل میدادیم

و در مجلس می نشانیدیم بجهة سیر اما همان قبای کهنه و کلاه نمد او
تغیر نیافته بود چنان پنداشتیم که زری که از سر کابهای
کوکنار میدهند کفاف نیست فرمودم که بعد ازین کوزه اش را
از زر طلا پر کنند و تا ششماه هم بدان سان بود و باز لباس او
همان بود روزی بدو گفتم چرا لباس خود را تغیر نمیدهی
و این همه درهم و دینار که وکلای سرکار ما بتو دادند چه کردی
بگریه درآمد و گفت ملکه همه را اوستادم برد بنده طفل یتیمم و بیکسم
و اوستاد مرا باجاره گرفته است هر ساله هزار دینار و همین
نانی بمن میدهد و بس مرا از بیمروتی آن نامرد که بوسیله آن طفل
سرمایه بهم رسانیده غنی شده بود همان مرد چونست که در آن
روز لنگری زر فرستاده بود از کچل پرسیدم کوکنار
کوفتن میدانی و در نزد ما میمانی سگان آستان شما را خدمت
کنم اگر قبول افتد بخواجه امر کردم که او را نگاهدار و اسباب
کوکنار گیری بجهة او مهیا دار و متکفل احوال او باش همچنین
چند دست لباس فاخر بجهة او ترتیب فرمودم و معالجه
سر کچلش کردم و او چون از کثافت خود را بری دید

ولباس فاخر پوشید و طعام و شراب لذیذ نوشید روز بروز
احوالش در ترقی بود و بر حسن و جمالش می افزود و شوخ
و ندیم و مطبوع و ظریف و معشوق گردید بحیثیتی که از صحبتش
حریفانرا حظی تمام و از کلام شیرینش معاشرانرا ذوقی لا کلام
واصل بود و رفته رفته کار بجائی رسید که شوق دیدنش
در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم ماوا ساخت
و دمی اگرش نمی دیدم و بزلال وصال جمالش نمیرسیدم
دل در تنگنای سینه ام میطپید و هوش از سرم می پرید و سرشک
خونین برویم میدوید و چون بنظر میرسید دست و پایم میلرزید
و رنگ رویم ازو میگردید و بینی ام تیغ میکشید بحالتی که حضار را
عشق من ظاهر گردید بیت از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای
دل ؛ عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود ؛ تا سه سال
بدان منوال با او عشق میباختم و بهر طریق با هجر و وصل میساختم
بعد از سه سال دایه و محرمان مصلحت چنان دیدند که دیگر او بحضور
مردم بحرم نیاید که باعث ملامت میشود و پنهانی از مردم
ملاقات واقع شود قرار بران دادند که خدمتی باو رجوع میکنیم

و در سلک معتمدان و وکلا منسلک باشد و نفع بتمامی باو عاید گردد
لهذا امر فرمودیم که هزار تومان متاع بجهة او خریدند و کان
و طوق چنانکه دیدی ترتیب نمودند و از هر جانب برای خاطر ما
رعایتش میکردند و آنچه در سرکار پدرم هم ضرور بود وکلای
سرکار چون او را منسوب بمن میدانستند باو رجوع میکردند و
خانه هم در حوالی خانهٔ خود برای او خریدم و غلام و کنیز
و اسباب خانه و از همه چیز بقدر ضرور از سرکار خود فرستادم
و نقبی از باغچهٔ حرم بیخبر خدم بخانهٔ او فرمودم زدند و همین
دایه و دختر دایه و خواجه آنرا محرم بودند همین که در شب
مردم بخواب میرفتند محرمان او را بخدمت من حاضر میکردند
و تا صبح کاذب صحبت جانی میداشتیم و بهمین مدتی دلخوش
بودیم و اینطور مرا دیوانه داشت که در اثنای ملاعبه غرق
عرق میشد و چشم از زمین بر نمیداشت و چون ملازمان
ادب مسلوک داشتی تا آنکه شبی آن غنچهٔ باغ حیا را درهم
و پریشان دیدم از سبب آن پرسیدم گفت باغی در کنار شهر
بمعرض بیع در آمده که درینولایت باغی بدان خرمی و صفا

وکیفیت را معاینه میدید و با آنکه هزار تومان خود را ارزد هزار تومان
میفروختند و من ز حاضر ندارم و با آنکه میدانستم که احتیاج
بزر ندارد در صدد آن برآمدم که بوجه دلخواهش نمودم و قیمت باغ را بهم ساز کرده
فرمودم چون باغ را خریدم شبی بعزم بسیر باغ رفتم الحق که
جای عیش و نشاط و محل خوشدلی و انبساط بود باغی بود چون
بهشت برین و مهتابی بسیار وسیعی در وسط حقیقتش واقع
و در هر حدش گلزاری مزین بگلهای رنگین و مرتب بجداول
و انهار شیرین ملخص سخن آنکه رضای او میجستم و دم از
بی رضائی او نمیزدم و بهمین دلخوشش بودم که او خوشدلست
بی رضای معشوق در مذهب عشاق فرض عین است مدتی هم
بر آن گذشت یک شب از شبها اثر ملال از جبهه احوالش ظاهر بود چون
سببش را استفسار کردم گفت کنیزکی رومیه مغنیه مشهور و بسیار
بسیار چیک را خوب مینوازد و خوش میخواند و در علم موسیقی
مهارت تمام دارد و در آداب خدمت بی نظیر است و چنان
میدانم که خدمت ملکه را درخور است اگر رخصت فرمائی
او را بجهة ملازمت بسرکار بفرستم چون دانستم که دلش میخواهد

رضا دادم و از قیمت بر سیدم دویست تومان گفت و آنرا
نیز مهم ساز نمودم و مقرر فرمودم که در خدمت او باشد
چون کنیزک را بخانه آورد شبی بخانه رفته بصحبت نشستم الحق
بهمه حیثیت قابل و تمام عیار بود جلی و زیور بسیارش
بخشیدم و همچنین چند شب از صحبتش فاتر و متنفض بودم
تا آنکه ماهی بر آن گذشت شبی دایه بطلب اخوان رفته بود
باز آمد و پیغام آورد که ملکه تقصیرات مرا عفو کند که امشب
مرا صداع بهم رسیده و نمیتوانم نشست چون شنیدم که آزار
دارد خود بر خاسته بدیدنش رفتم و قتی رسیدم که سر بدامن
کنیزک دارد در روی او میبود من چون عاجز نگاهی او را
دیدم از قرینه فهمیدم که میلی بهم رسانیده اگر غیرت بر من
مستولی شد و لرزه بر دست و پایم افتاد خود فراری نمودم
ایشان چون مرا دیدند مضطرب گردیدند و فی الحال از جا جسته
و هر یک گوشه نشستند و من بروی ایشان نیاوردم و مهربانانه
پرستاریش نمودم و او اظهار آزار میکرد و بر اضطراب
بود و می نالید و بر خود می پیچید ماحصل آنکه بعد از ان انخوان

بحال اول نبود و از اختلاط من کناره مینمود و من دیگر روی فراغت
ندیدم و اکثر شبها فراق میکشیدم چون چندی گذشت شبی
هم آنجوان نیامد و من بیتاب شده بطلبش فرستادم خبر آوردند
که در خانه نیست آتش رشک در کانون سینه ام مشتعل گردید
خود را بخواب انداخته همین که دایه و خواص بخواب رفتند آهسته
از جا جسته بخانه او رفتم و یکی از کنیزکهای او را بکناری
کشیدم و از کیفیت احوال پرسیدم گفت با آن کنیز میل تمام
دارد و امشب بباغ رفته و بی تشویش و تفرقه خاطری صحبت
دارند چون این را شنیدم برافروخته گردیدم دست و پایم
از کار شد و عالم در نظر تیره و تار شده و از آنجا تنها روانه
باغ شدم چون رسیدم در را بسته دیدم بمشقت بسیار
از دیوار داخل شدم و آن شب چهاردهم ماه بود و ماه بدر
بر سمت الراس راست شده بسمت مهتابی شتافتم هر دو را
مشتاق و یکه پیرهن یافتم چون شیر و شکر در هم آمیخته
بدست بازی و بوس و کنار گرفتار از دیدن این حال از کار
شدم و در پای گلبنی فرو نشستم و زبانم از گفتار و پایم

از رفتار ماند ایشان چون از ملاعبه بتنگ آمدم روی بر روی
یکدیگر نشستند و صراحی و جام برگرفتند از قضا کنیز روی
بروی من بود و آنجوان پشتش بدین طرف بود من بی اختیار
این رباعی خواندم رباعی چه کرده ام که فلک بی وسیله داغ منست
اجل دو سه شب و روز در سراغ منست سیاه بختی ازین
بیشتر نمیباشد که مجلس دگری روشن از چراغ منست
کنیز با اثر آوازم شناخت جام بدور انداخت و دست بجانب
آنجوان افشاند و گفت جوان آدمی تو که شوهر داری
عاشقیت از برای چیست و چرا بعبث مرا و خود را می آزاری
پسر چون مرا دید گفت ملکه خدات نگاهدارد تو پنداری اسب
و شتر بما فروخته یا مرا خریده ما ترک خانمان کردیم تو
ترک ما نمیکنی گفتم آری ناجوانمرد اینها چیست چه شود
من هم سیر صحبت شما نکنم گفت من تا خود را نکشتم و لت ساکن
نمیشود و کنیز فتنه انگیز بخنده طعنه آمیز آتش او را تیز میکرد
تا آنکه پسر از میان رخوت خود خنجری را که من به بیع خطیری
بجهة او خریده بودم برداشت و خواست که بر خود زند پیش دویدم

و بر دستش چسبیدم و بر پایش افتادم و گفتم قربانت شوم
مرا بکش که کشتنی منم او هم از قهر خنجر را بر پشت و پهلو
و دست و بازوی من میزد تا آنکه بیخود شدم و ندانستم که
دیگر چه شد تا وقتی که بهوش آمدم و خود را در صندوق
و ترا بر بالین خود دیدم چنان میدانم که چون آن باغ
حدیثش بازوی نهر است مرا در صندوق کرده بودند
و میخواستند بخندق اندازند تا کسی نداند چون ایام عمرم باقی
مانده بود صندوق در خاکریز بند شده بود و خدا ترا وسیلهٔ
حیات من گردانیده بیچاره **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای آن بود که من هم بعوض خون خود
آن چشم دریده را با آن گیسو بریده قصاص نمودم کسی را
که از آن مرتبه با آن پایهٔ اعلی رسانیده بودم با من این کرد
که شنیدی من نیز در عوض آن کردم که دیدی درویشان
تحسین بر غیرت و مردانگی آن ملکه کردم و گفتم آیا در آن نیمروز
آنهمه اسباب و اسارا از کجا آوردی و در آن نیمشب بکجا بردی
گفت از سرکار پدرم بود گفتم چگونه بخانه رفتی و عذر ایام

غیبت

غیبت را گفتی و چون بود که در آن مدت تفحص احوال تو
نمی نمودند گفت فلانی نمیدانی که پادشاهان را قاعده ایست
که شش ماه در مقر حکومت خود باشند و شش ماه در دربار
خواندکار درین ایام پدرم در شام نبود و مادرم از دور اندیشی
و عقل کیشی آواز بلند نکرده خفیه در جستجو بوده اند
و چون تو رفتی بطلب آن خوان من چادر بسر کرده بخانهٔ پدر
رفتم مادر چون مرا بسلامت دید از احوال باز پرسید
گفتم مادرم بخدائی که در ذاتش غلط نیست که باختیار
غایب نشده ام و اگر از قضا خطائی واقع شده الحمد لله
رخنه در ناموس نکرده ام مادر اگرچه قبول نمیکرد تا آنکه
خود احتیاط نمود چون امانت بجا بود خدا را شکر کرد
و خوشحال شده بعد ازین بر دست و پایش بوسه دادم
و جزع بسیار کردم که سه روز دیگر هم رخصت میخواهم
و چیزی چند هم ضرور دارم بفرما از سرکار بدهند
ان شاء الله تعالی چون این سه روز بگذرد بخدمت می آیم
و از گذشته بخدمتت نقل میکنم مادر بعلت آنکه دوستم میداشت

و شکرانه آنکه بسلامت دریافت و رسوائی سانح نشده بود
فی الحال مقرر فرمود تا از سی و سه کارخانه آنچه می بایست
بدانخانه کشیدند و بعد از آنکه باز خواست چون خود کردم
و آن دو نمکحرام را آن بلا بر سر آوردم در همانشب بخانه
آمدم و ملازمان هر اسباب را بجای خود نقل نمودند درویشان
آن شکرلب بسته دهان نقل میکرد و میگریست و من نیز
اشک خون می باریدم بعد از تمام سرگذشت عجیبه خود
گفت فلانی حالا رضا شدی گفتم ای مهر سپهر وفاداری
حال خاطرم جمع شد که از حال دلم باخبری فدای تو گردم
خاطرم را بهمین خوش کردی : که بدل سوختگان همدردی
چون این بشنید و بعد از تفکر بسیار چون عجز و انکسار مرا دید
طوطی شکربارش بدین ترانه گویا گردید نظم ما که دادیم
دل و دیده بطوفان بلا : گوئیا سیل غم و خانه بنیاد بر
فلانی بر سر هر کرا روز ازل سرگشتگی شد سرنوشت
نه بمسجد میتواند ساکن و نه در کنشت : علاجی جز این ندارم
که باز ننگ و ناموس بر سر تو گذارم و در این شهر بودن و رضای تو

جستن

جستن صورت ندارد و ترک دیار میباید کرد و صحرانوردی
شعار خود می باید ساخت ظاهرا که از ازل قلم تقدیر
بدینگونه جاری شده خوب منتظر وقت باش تا به بینم که
خدا چه میکند درویشان ازین سخنان فی الجمله خاطر
پریشانم را جمعیتی حاصل شد و چند روزی هم در کشک خانه
خواجه میبودم از قضا شبی بیدار و دیده در راه انتظار
آن دلدار بودم دیدم که آن سرو سرکرده وفاداران
چون آب حیوان در سیاهی پنهان شده و سلاح بر تن
راست کرده در آمد و گفت برخیز که فرصت از دست میرود
و از جا جستم و از عقب روان شدم و بطویله خاص رفته
دو راس مادیان شاهی راهوار با زین و یراق مرصع نگار
بیرون آورده بمن داد و بحرم رفته دو خرجین پر نعمت و
مال و دستی سلاح آورده بمن نیز بفرمود او را سلحه
سرکرده بیرون آمده سوار شدیم و از شهر بیرون آمدیم
و شب و روز در بیابانها پیراهه اسب می تاختیم و روزها یکبار
فرود می آمدیم و مرکبان را بچرا باز میداشتیم و خود لقمه

نانی باکبابی از کوشت شکاری میخوردیم و السلسی
میکردیم و بازروانه میشدیم و در اثنای راه چند نوبت
آنماه مهرآمین تکرار این نمود که فلانی من خود نام و
ناموس و عرض و مال و یار و دیار و خویش و تبار را
بر سر تو گذاشتم آیا تو هم مثل آن ستمکار بوفائی کنی
یا در طریق وفا ثابت قدم باشی و من از شیوه
ذمیمه بوفائی استعفا میکردم تا آنکه بعد از یکماه
طی مسافت شبی راه را کم کردیم تا حاشیگاه مرا همه
در بیابان مرگ تا خیتم و هوا بسیار گرم تو بلکه از حد
وسیع تندی در زیر آبرو پدید شد و گذاری نبود که
ازان توان عبور نمود و از حدت هوا خود از کار
و مرکبان از رفتار مانده و درخت سالخورده در کنار
رود لبو دیا آن سالک طریق وفا گفتم قدرات شوم لحظه
در سایه این درخت بیاسائیم من معبر و راهگذار بیابیم
آن آرام جان در آنمکان آرمید و من پاره بسر بالین
و سر بر سر رود خانه مرکب شتافتم خبر و اثری ازان

کوهر

کوهر چون سرور بعد مراجعت نیافتم متحیر طرم شد و طرار
تعاقب نموده او را در نیافته بشام برگردانده تا قدری
تغیر لباس نموده بشام رفتم در انجا نیز بوی خبری نیافتم
برسیدم همچنین طلب آنماه چنین لسق در دوشان ما جسم
خون فشان در اقصی بلاد جهان گردیدم و از دوشان نه
ندیدم و از کسی خبری نشنیدم با خود گفتم ایدل شرط
وفا آنست که بیدوست وداع زندگانی کونی ۵ زندگی
بهر دیدن یار است ۵ یار چون نیست زندگی عار است ۵
و ظاهر است که اگر آب حیات جاودانی در قعر زندگانی
بلبو دو در ایمدت سیاحت او را امید یابی خبری از وی نشنیدی
و عزم جزم با خود مصمم نمودم که خود را هلاک کنم بدامن
کوهی رسیدم خود را بکمر کوه کشیدم بقصد انکه خود را
بزیر اندازم و از ننگ ناکامی خلاص شوم و در
فراق جانان جان در بازم و از غم و غصه وارهم
از قله کوه زاهدی دیدم سجاده عبادت بر لب
چشمه و بابی درختی چند کشته و تبلاوت یکی

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Amr Khusraw Dihlavca. 1253-1325.

Title:
Qissah-i chahr darvsh

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23276

File Description:
Part 1

اما اینقدر دانم که بیت دل دادم و حیران سراپاش شدم
وز جان قربان پای جانش شدم بیت صورتی دیدم و دیوانه
شدم از دل و دین عشق را صورت دیگر نبود بهتر ازین
باری در آنوقت نگاهداری خود میکردم که مبادا ملک
و یاران از عشق من خبردار شوند و بعد از آنکه از خدمت
ملک مرخص شدیم با مبارک گفتم که الحال چگونه صاحب
این صورت را پیدا کنم و چونست که ملک صادق مرا بجستن او
میفرستد چنانچه خود بهمه جای توانند رفت و بهر کار
قدرت دارند و بهمه کس دست دارند مرا چون بخاطر میرسد
که این تصویر را شبیه و نظیر یافت نشود چنانکه مشهور است
ملک ما را از پی نخود سیاه میفرستد مبارک گفت
خیال غلطی کرده ملک صادق عذار نیست اگر همچنین نباشد
مطلبش امتحانست که میخواهد بداند که تو در کارها تحملی
و تاملی داری و فرمان او را گردن میگذاری باری بهر تقدیر
ما را یکچند باید گرد جهان گردید و تفحص نمود تا خدای تعالی
فرجی نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت بدست آریم

گفتم

گفتم الحکم لله و از آنجا که غیرت عشق است راز خود را
با مبارک نیز اظهار نکردم و از گرفتاری خود نگفتم و بمصلحت
مبارک دراز گوش و یراق بیله و زر خریده و لباس
درویشان پوشیده و واثق بدرگاه الهی گردیده جهانگردی
اختیار کردیم و شهر بشهر و قصبه بقصبه و بلده ببلده
و قریه بقریه میگردیدیم بهر ایل و الوس و اخشام که میرسیدیم
طلبکار آن در شاهوار بودیم و مضمون این مقال وصف
الحال من پریشان احوال بود بیت آواره جهان شده ام
از برای تو ای روح و راحت من بیدل لقای تو و همیشه
بدرگاه پادشاه بنده نواز و کریم کارساز مینالیدم
و روی بر خاک عجز میمالیدم و میگفتم ابیات بار الها بجان
رسیدم من که رخ دلستان ندیدم من تا بکی دربدر
دوم چو گدا دارم از لطف تو امید عطا خضر راهی
فرست تا ز کرم ره نماید مرا بسوی حرم و تا مدت هفت
سال علی الاتصال سرگردان و حیران و آشفته و پریشان
در دشت و بیابان و معموره و ویران گشته در آخر جزم کردم

که آن تمثال را مثال نیست و ملک صادق را سر کرده یار مبارک
مصلحت چنان دیدم که من بعد بهر شهری که وارد شوم ساکن
گشته ترک هرزه گردی و صحرانوردی کنم و زندگی را غنیمت
دانم و باقی عمر بفراغت گذرانم از قضا بعد از چند روز
بشهری رسیدم در انقضای مغرب و چون بدر شهر رسیدم
دو شخص را دیدم نشسته و رحلها در پیش داشتند و تلاوت
کلام مینمودند و بر روی حصار و هر برجی خلایق بهلوی یکدیگر
تلاوت و قرائت مشغول بودند مرا از آن موضع خوش نمود
و چون داخل شهر گردیدم در همه جا همه کس مشغول تلاوت
دیدم و از هر خانه آواز قرائت شنیدم از آن شهر بیرون
خرمی بمشام جانم رسید با خود در کار و انسرا نزول نمودم
و آن روز و شب آسوده دم روز دیگر اول صبح بحمام رفته
سر و تن را از گرد سفر شستم و بیرون آمدم و اسباب
میله و بر داشته و از سر کوچه ها و محله ها گذر دیدم همه کس بر سر
بازار رسیدم مرد پیری را دیدم اعمی و شکسته عصائی در دست
و کوزه آبی در دست دیگر لنگ لنگان قدم برمیداشت

و هر قدم دانه شکری میگذاشت معلوم بود که از روی فوز بحجات
روی سوال ندارد و از هجوم سیاه فقر و فاقه
بحبات تحسی راضی شده بود و بدان وسیله کسب روزی میکرد
بنزدیک رفتم و دم آبی گرفتم و نوشیدم او خواست برود
رحم بر حال او آمد و شکری از جیب بیرون آورده بدو عطا کردم
بخاطر او رسید که نیم بولیست کفت انجوان خدا بیعانی غنی گرداناد
که با فقر خود نیم بولی که داشتی همن تحسین کفتم ای پدر بنار
طلاست نادانسته ماشی چون این سخن شنید آهی از دل بر
کشید و کفت ای جوان خدای تعالی کارت بمدعای دل حاصل
کرداناد و امیدت را بکرم خود کذارد و رفت و من با مبارک
از انجا بجلدی گشته رفتیم از قضا در اثنای سیر در میان
خیابانی بر در خانه عالی بنائی رسیدیم اگرچه از تقاضای
دور زمان منهدم گردیده بود اما از هیولای اساس
و بنای آن معلوم بود که خانه یکی از اکابر آن عالیشان
بوده همین بنای عمارت او بر پا و نشان کرباسی بر پا
از هر طرف دیوار افتاده با خشت بعد از سیر در بند آن

تماشای آن کهنه عمارت که در میان خانه واقع بود رفتیم
و پاره در آن کهنه عمارت گردیده بر بیوفائی
بنای بنا عبرت گرفتیم از آن عمارت ویران بوی راحت
و نسیم استراحت بمشام جان ناتوان وزید با خود گفتم
چه باشد که آن گنج شایگان درین تیره ویرانه پیدا شود
زیرا که در مدت هفت سال این نشاط طبع و انبساط خاطر
که از سیر این عمارت مندرس مرا بهم رسید واقع نگردید شهریار
گویا اختر گذار بود و آن فال نیک اثر نمود در آن اثنا آن
پیر مرد اعمی که در صبح عطا کرده بودم عصا زنان بآن مکان
در آمد و یزیر زمینی که در تحت آن عمارت بود داخل شد
گوش فرا داشتم آواز شخصی بر آمد که بآن مرد گفت ای پدر
خیر باد که امروز بزودی عود نمودی گفت فرزند خدای تعالی
امروز جوانی را بمن مهربان کرده آن جوان همانا غریب
و صاحب امید بود دیناری طلای عطا فرمود از آن وجه
طعامی گرفته ام که مدتی شد که آرزوی بر طعام لذیذ داریم
و کرباسی گرفته ام تو جامه بجهت خود بدوزی اگر چه ندانستم

آنجوانرا

آنجوانرا حاجت چه بود اما هیچ بنده در درگاه خدا بی مطلبی نیست
من بجهت حصول مطلب او دعا کرده ام و میکنم و میخواهم
که تو هم دعا کنی که دعای مظلوم و مستمند را در درگاه خدا
راه است مرا از شنیدن این سخنان رقتی حاصل شد
دانستم که فقیر انسان بکمال است پیش رفتم که او را بطلبم
و مشتی درم و دینار باو عطا کنم چون نظر بدرون گماشتم
تصویری که در طومار همراه داشتم شبیه آنرا معاینه در آن
مکان دیدم همچنان مربع نشسته و گیسوان عنبر بیز دلاویز
بر اطرافش پریشان و ساتر تن او گشته چون بعد از هفت سال
و آنهمه مشقت بی پایان و بیابان نوردی و دربدر گردی
نظر بر آن گوهر بحر مقصود افتاد نعره زده از پا در آمدم
بیت آنچه که دل در طلبش می شتافت ؛ در پس این پرده نهان بود یافت
مبارک چون مرا بدان حال دید در حال دوید و بهر تعب که بود
مرا بحال خود آورد و پرسید ترا چه پیش آمده من جواب او نگفته
نظر بجانب مقصد گماشتم آن نازنین بانگ بر آورد که ای جوان
شرم از خدا بدار و نظر از حرام باز دار بیت بهار گلستان خوبی

حیاست ادب از جوانان عجب خوشنماست ای جوان هر کس
عصمت خود بر جا دارد و چشم بر سیرت کسی نمیگمارد نظم
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست نبود خیر در آنجا
که عصمت نبود من از فصاحت لسان و لطافت بیان آن قبله
دل و جان بتازگی واله و شیدا شدم مبارک چون حال مرا
پریشان بدید و آن سیمبر را بمیزان نظر سنجید بخاطرش رسید
که من از ذوق چنین مطلوب و رسیدن بسر حد مقصود غش
کرده بودم و از حال درونم خبر نداشت بیت زاهد
ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هر چه گوید جای
هیچ اکراه نیست در جواب آن پری وش گفتم ای ساکنان
اینمکان من مرد غریب و سرگشته و فلک زده و از وطن
آواره ام التماس آن دارم که لمحه مرا بخدمت بزرگ خود
راه دهید آن مرد روشن ضمیر آواز مرا شنیده بقوت سامعه
شناخت که کیستم عصا بر دست بیرون آمد پیش دویدم
و دستش بوسیدم و او نیز مرا پدرانه در بر کشید و مهربانانه
از حال و احوال من پرسید گفتم ای مرد عزیز نظم من کیستم

فلک

فلک زده و خانمان خراب صحرا نورد و بادیه پیمای چون
سراب دور از دیار و یار بغربت فتاده مست می محبت
جانان نه از شراب آن مرد مرا با خود بدرون برد و آن
سرو آزاد بکنجی خزیده آواز ما می شنید و صورت حال مرا
میدید و آن مرد اهل درد از احوال من استفسار مینمود من
بحکم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز است
از احوال ملک صادق بیان کردم و گفتم ای پدر ابیات
صورتی دیده ام و گشته ام از خود بیزار که بیک دیدن آن
رفته دل و دست از کار زان سبب از وطن خویشتن آواره شدم
در بدر کوی بکوی با دل صد پاره شدم بعد عمری که سراپای
جهان گردیدم همچو سیلاب بهر کوی روان گردیدم طالب
آن در سیراب بهر بحر و بری مایل آن گل شاداب بهر بوم و بری
چون طمع از همه جا و ز همه کس ببریدم بوی مقصود خود از
هیچ طرف نشنیدم یاری غیر خدا را از دل خود شستم یکجهت
گشته باو دست توسل جستم روی امید بدرگاه الهی کردم
عرض خویش باو عرض کماهی کردیم با دل خویش چنین نقش

پرسش انکه نستم که منوم ساکن شهر خویشم تاتم لطف حق
شامل احوال شد و دولت و یار که فتادم ز قضا جانب این
ملک گذار شکر لله که تمنای دلم حاصل شد کوهر اندیکف و
کار بکام دل شد یعنی آن دُرّ تمنّا که تو او را صدفی
بوده ام طالب همچون صنمی هر طرفی ای پدر بنده یاد نهاده
جیم و برای درصدف تو جقیم صوف او ریش ازین جنبی
دیده ام و عشق جمال او را نجان بگزیده ام و از دیار
و خویش و تبار و تاج و تخت و ملک و مال دست بسر کرفته ام
از همه بریده ام و بجستجوی او آواره بهر دیار و طلبکار
آن درشاهوار هر کونه شده و کنار کردیده ام تا انکه
مجنون الله بمقصود رسیده ام دیکر زمام اختیار بدست
نیست آمز دآهی سرد از دل پر درد بر آورد و کفت
ای جوان دختر مرا بلائی در پی است کسی را مجال آن نیست
که دست هوس در آغوش جمال او کند میوه باغ مرا
که همکس نتواند برخورد و کنج مرا ماریست که دست کسی بان
نتوانست رسید کفتم آن کدام است اشک خونین فرو باریده

میکفت

میکفت ای جوان من کلانتر و بزرکان این شهرم
و سالها بلکه قرنها او جاغ ما روشن و قدیم بوده و جد و
آبای من همه اشراف و بزرکان بوده اند و چون
خدای تعالی بمن کرم خود بعد از آرزوی بسیار
این فرزند را بمن بمن مستمند کرامت فرموده و دانکان
او را شیر جان پرور دند و از انجا که بشه شیر حذر شد
رسید در حسن و جمال و استعداد کمال سر آمد خوبان
و یکانه دوران کردید بحدی که در جهان افسانه شد
و هر که شنید از عشق او دیوانه شد از قضا یاد شاه
شهر را که با من پیوسته در مقام شفقت و احسان بود
و همه روزه در علو جاه من می افزود دلکوم سیر بلکه کرانمایه
کوهری داشت بحد رشد و بلوغ رسیده و چشم هیچ بیننده
مانندش ندیده بلکه کوش کرد و عدیلش نشنیده و پادر
دهر جوانی بدان زیبد کنار نه پرورده بیت تا ذره سرو
زکلش نروید و تو نهالی زباغ مجوبی عارضش ناصفا تر
از رخ کل و خط بکردش دمیده چون سنبل و او نیز عاشق

سرگرم سودای دختر من بود پدرش چون از ما فی الضمیر او
خبر یافت بتدارک دامادیش شتافت و مرا بخلوت
طلبید و آن در گوشم کشید شکر آن عطیه بجا آورده
بتدارک دختر پرداختم و بعد از آنکه از هر دو طرف کارها
پرداخته شد ساعت سعد جستند و علما و قضاة یکجا نشستند
و عقد ایشان را بستند چون شب زفاف رسید پسر میخواست
که دست مواصلت بگردن دختر در آورد چون محرمان از حجله
بیرون رفتند آواز ناله و غلغله و آشوب از حجله بلند شد
هر چند خواستند درها بگشایند و بحجله در آیند و تحقیق احوال
نمایند میسر نشد و بعد از آنکه آشوب و فتنه برطرف شد
و درگاه شکسته بدرون رفتند پسر را دیدند از حلق
کشیده و دختر کف بر لب آورده گیسوان بر پیچیده و بخاک و
خون بیخود غلطیده پادشاه چون این حالت شنید و فرزند
خود را کشته دید دختر را امر قتل فرمود باز آشوب بلند گردید
پادشاه از جان خود بترسید فرمود که از خانه دور کنید
و در همان شب آن خبر در شهر افتاد پرستاران دختر را

بخانه

بخانه آوردند شد از نیرنگ چرخ سند روسی عروسی
ماتم و ماتم عروسی و چون قتل آن یگانه گوهر بوسیله
این دختر واقع شد پادشاه و رعیت دشمنی من ماخوذ
مصمم گردانیدند و چون از تعزیه پسر پرداختند امرا و خواص
بلکه عوام الناس هم بقتل و قصاص من و دختر و تاراج
اموال من پادشاه را تحریک نمودند و پادشاه جمعی
از قورچیان غضب را بدان کار فرستاد همینکه بحوالی
خانه رسیدند سنگ از در و دیوار و بام بر ایشان باریدن
گرفت و همان دم بخانه هر یک از آنان که پادشاه را بدان مهم
داشته بودند سنگ باران شد که شرح نتوان داد کار بجائی
کشید که دست از ما برداشته بحال خود گذاشتند و همچنین شبی
آوازی بگوش پادشاه رسید که مبادا عزم قتل ایشان
کنی که آنچه پسرت از دوستی ایشان دید تو از آن دشمنی
خواهی کشید پادشاه ازین واقعه بیمار گردیده مدتی بجنون مانند
مرضی داشت تا آنکه قسم یاد نموده از قتل و غارت ما
درگذشت اما مقرر فرمود که از خانه بیرون نیاید

ومنجمان وکاهنان وحکیمان به پادشاه گفتند که این شهر را
از جنونی آسیبی در پی است و بیماری پادشاه نیز از آن است
بعد از صوابدید و صلاح عاقبت اندیشان آن مقرر
فرمودند حافظان و قاریان شب و روز وگاه و بیگاه
در همه جا بقراءت تلاوت مشغول باشند خصوصا بر دور
حصار شهر و بر دروازه شهر بجهة آنکه حفظ و حمایتی
از آسیب شیطان به از تلاوت قرآن نیست دیو
بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند و همین دستور سالها
میگذرد و من بندانستم سبب این همه فتنه چه بوده همین دانم
که نوبتی بصد ابرام از دختر پرسیدم که تراهیچ معلوم است
گفت وران شب رفاف چون بسر تمیل مهابت نمود بیندادم
سقف خانه شگافته شد و جمعی پیدا شدند و تختی را بر زمین
گذاشتند مردی تاجی مکلل بجواهر بر سر بهیئت عجیب و نور
از روی او می تافت و مردمی که همراه او بودند بهیئت مختلف
بودند مرا وهمی دست داد انخداعت و تصدیق کردند و آنمرد
قصد من کرد و من از و اینهمه غش کردم و دیگر نمیدانم که چه شد

واز برکت

و از برکت ایشان آنقدر دانم که بای ایشان مانند کوه سفند بود
ای جوان غریب بیت هر کس و از گونه شنو بخت او چنین
رو آورد بملک و حوضش دو صد محن بعد ازان ملک از دستم
برفت و دستانم کناره گزیدند و خادمان و فرمان برانم هر یک
بطرفی گریختند و من در کنج خانه ویران نشستم و همین سبکه
در پیش من ماند و بجائی نرفت همین دخترم بود و بس تا هر دو
بحال زار خود خندان گریستیم که هر کس که بر ما گذشت مصرع
بر اشک ما خود بدیدی خود بخندی بنای نهای هم
منهدم شد و خانه ام بدین موضع بماند که می بینی و تا تو انستم
نشستم و دل بتوکل بستم که هر چه ذخیره داشتم به نیم بها بمردم
دادم و نانی گرفته با دختر صرف کردم بعده بحکم آنکه بیت بقید
زندگی هر کس اسیر است ز فکر آب و نانی ناگزیر است کارم
بجان و کاردم استخوان رسید با این ضعف و شکستگی بپای
عصا بیرون میرفتم و با این طریق که دیدی کسب روزی میکردم
مردم شهر از خوف پادشاه بلکه از عداوت فطری من رحم
نمیکردند و اکثر دلم از اشک سوختان سوخت می شکستند و نان

ناملایم کوئی زخم ناسور خاطرم را خراشیده و از شورش زبان
طعن نمک می پاشیده ملی اگر کاهی غریبی ملالت و حالت دریهم مرا
دیده رحمش بخاطر میرسید فلوسی ناطبوخی بمن میداد و چون
رازق کریم است بهر طریق که بوده خشک پاره ئی میرسید و میرسانید
روزی منقطع نمیگردید ما هم بداده خدا قانع و بر بلا صابر
میبودیم و الحال مدتی شد که مرا از روی طعام بوده دختر عزیزان
مانده و هر دو امروز بوسیله تو بعمل آمده دیگر فرزند اکبر
جاه تو یمنی پرسیدم خدا دانا است که دختر خود را بتو میدادم
اما باعث خون جوانی شدن خوب نیست که تو هم دانسته ملا
برخود نه پسندی و ازین وادی در گذری و سلامت و عافیت
بگذرانی گفتم ای دوست قول تو نکو است اما آبیاری
کرد از آب حیات ✻ بعد عمری دو دیده در ظلمات ✻ بعد ازین
طاقت و تابم ✻ که ازین باب روی برتابم ✻ بحر و صال و ده بارم
در بیابان هجر مگذارم ✻ خون من پایمال ناشناسد ✻ کربلائی رسد
عطا باشد ✻ شهریار امن همخان زادی نمیکردم و آنمرد
راضی نمیشد تا آنکه ابرام از حد گذشت و روز بآخر رسید

ناکام او را دعا گفته بکاروان سرا آمدیم مبارکباد از شادی درگوشم
نمیگنجید که لله الحمد که آخر مطلب خود را یافتیم و کار بمراد شد و من
یار را سر بسر نمی شناختم نکره شادی روی خانه و نکطرف از فکر
مآل کار و چگونگی سرانجام با خود خیال می نبستم و می گفتم ایدل
اگر آنمرد رضا ندهد چون کنم و اگر او راضی شود و با مبارکچون کنیم
که میخواهد او را بملک صادق دهد و اگر او را هم با دفع کنم اگر چنان
دست یابد البته بلائی که بر سر آن نوجوان آورد بر سر تو آورد و وصال
نیافته جان هم از دست بدهد و اگر در این شهر با هم نشاید کرد شهر
چنان ایمن نباشم که شاید معاندی خبر بپادشاه رساند و مدتست
شحنه غضب او گرفتار نشوم و آن نشد تا بروز کرده میکردم
و روز دیگر بازار رفته لباس بجهت آن صنم و پیش طعام و میوه
وافری گرفته روانه مقصد شدیم آنمرد بعد از مهربانی بسیار گفت
ایجوان مرا بر تو رحم می آید و بر جان تو میترسم و تراحق بر من
ثابت شده و اگر ترا از روی رشتی جواب گویم روا نبود
و غریب دلسوخته و آه غریبان را بجناب حضرت رحمان راه
و اگر آمدن شما پیش ما هم از ما پسندیده نیفتد انگیزند و من

وسلسله‌اش را بیرون نتوانم کرد من دستش را بوسیدم
کی از دست خواهم زاکردش کنونم که باشد بکف دامنش
بیت گر سر برود براه جانان باد آخر چو منش هزار قربان
ای بدر من مدت مدید و رهوای آن نگار زده و ار با دل زار
و چشم نزار و تن خسته و جان فگار در هر شهر و دیار و کوشه
کنار گردیده ام الحال سر چشمهٔ وصال در رسیدام بیت
کی از دست خواهم زاکردش کنونم که باشد بکف دامنش
شهریار را تا مدت یکماه همه روز نامت در خدمت آمدی بیودم
و در عجز و زاری می افزودم و خواستگاری آن در گران بها
مینمودم و فائدهٔ ندانست در آخر بار گفتم عمر آدمی را وفائی
نیست و تو نیز عاجز شدهٔ امروز یا فردا است که دنیا را وداعی کنی
و سیر قوت بدست و بگوری باید بود و شاید یا کسی باشد و توانچه خیر و صلاح
آورده و من بهمه بلائی که در وصل دلدار دیدم راضی ام مصرع
دوست کو یار شود روی جهان دشمن گیر همان بهتر که مرا لعلی
خود قبول کنی و اگر خود با من نیائی چه بهتر از آن باید آمد و خون

این

این سخن شنید گفت ای جوان یک امشب با خود فکری و با دختر مصلحتی
کن از این مژده خشنود گشته او را دعا گفته بحجره رفتم
و همان مثل است فرد وعده وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیز تر گردد و آن شب از شادی آرام نگرفتم
در روز دیگر بخدمت آمر رفتم او را محمور یافتم بنشستم
و از احوالش پرسیدم گفت حرفی که دیروز زبان آمد
الهامی بود ظاهر از غیر من خبری نماند باری دختر خود را بتو سپردم
و ترا او را بخدا بشرط آنکه او را از من دور نسازی و از جوانمردی
باو خیر و چون اینچنان را وداع کردم کارسازی من بنموده بعد از آن
اختیار دست نشست شهریار را بجان منت داشته اسبفته هم در زده
بود در بجوز رود خدمتش را از دل و جان کردم و خون بر
ایزدی پیوست مبارک دختر را چادری بر سر انداخته بحجره برد
و من بکارسازی میت پرداختم و بعد از اتمام بحجره رفتم
و خواستم که خود را بر پای آن صنم اندازم مبارک نزدیکی که
که آن نگار نفهمد گفت فلانی با خود آئی که ملک صادق
آنهمه سفارش در بنیاب میکرد و این از جملهٔ خیانت است

که الحال ترا نخاطر میرسد وقت خود دار یست و مردی ظالم کار
نکنی که اینهمه تعب و آزار که کشیده ام ضایع و تباه شود
بیت مکن بنفس جهنی تو فخر باخبر باش تا که با نخوری
من سر بزیر افکنده بکناری رفتم و کوهر سفتم و این ابیات را
بسوز دل گفتم ابیات ای فلک تا کی ستمکاری
چند بلند نکیوان خواری تا کی همچو گردی سرو پا
گردم و سر نهم براه هوا ای ستم پیشه از جفا نکذری
سوی من بکر از وفا نکری بعد عمری که یار میاشد
کام دل اندکی مهیا شد این رقابت تباه ز اجکیم
این بلای سیاه را اجکیم این دو رویش سیاه و هم بیرون
وین دل از دست دیدنش بیرون خون بشهر یار اجند روز خبان
باکریه و سوزه رجفا کذرانیدم در شبی آخر با مبارک
مکنون خاطر را در میان آوردم چون این شنید آه بر کشید و گفت
حیف که دولت در سر نداری بیت بید دولت اکر مسجد آدینه
سازد یا طاق فروافتد و یا قبله کج آید و در فراغ از انهمه
رنج که بر سر کوشیدم و همه ضایع شد حیف که اوقات تا

تمام

تمام میاشد عمر کرانمایه صرف جون و چرا شد ای سرانده
بخود آئی و عمش خود تباه و روزکار خود سیاه مکن تو آن
بیستی که از دست ملک صادق جان توانی بر بلی تواند شد
که دختر را بزودی بصحبت و سلامتی خانت تحدمت ملک صادق
برم و ازو درخواهم شاید او را بتو واکذارد من چون اصرار او را
دیدم دم بخود کشیدم و بکنجی خزیدم و دل بر فراق نهادم
در عین وصال و ان سیاه بکذل هر چند عشوه مرا شیر دید
نقاب بر می رود کشید و در رقابت شیخت بر کوشید
تا کار بجائی رسید که مرا از دیدن آن مشکین موی مانع کردند
نظم رقیبی بدین کنه جوئی ندیدم بهش چو جنج بیشتر جز
کردم بجز بندی تو رشت کوئی ندیدم وز سخت تر آن بود
که آنماه روشن نیز از صورت احوال بیخبر نبود و کاهی از کجای
احوال استفسار میکرد مبارک بهمن شکفته میداد که انشاء الله
تعالی چون بدیار چین رسیم نعد خشن و این شهر بطور اتفاق
تمام عروسی نموده شاهزاده کذ خدا خواهد شد هر چند مبارک
بر فتن تعجیل میکرد من التماس مینمودم که یکدو روز دیکر بهم

باشیم و هر لحظه را غنیمت می‌شمردم عاقبت کار از التماس
گذشت بمبارک گفتم که من از ملک چین و وصل دختر عمو
گذشتم چه شود که درین شهر بمانیم و رخصت دهی که دست
این نازنین در آورم گفت این خیال باطلست ملک صادق
دست ازین دختر بر نمیدارد و آخر بهر وسیله این شهر را
مسخر و زیر و زبر کند آنوقت ببلائی مبتلا گرداند که هر
ساعت مرگ از خدا طلبیم بهتر آنست که دست ازین بداری
و دندان بجگر فشاری و کار خود را بداور گذاری تا خدا
رحمی کند و ملک صادق او را بتو دهد گفتم ای ظالم او کجا
دست از چنین معشوقی بردارد مبارک گفت چیزی میدانم
که ملک صادق چون دختر را به بیند از و نفرت کند گفتم آن
کدام است گفت نوبت اول که پدرت مرا بمیان جنیان میبرد
ایشان مرا بمیان میگرفتند و آزار میکردند و شوخی و مطایبه
و ستم ظریفی مینمودند من بپدرت شکوه کردم دیگر که میرفتم
روغنی از اجزای چند ساخت و شیشه از آن پر کرده
بمن داد و مرا گفت که ازین ببدن خود طلا بکن و چون

چنان

چنان کردم جنیان از بوی آن روغن از من نفرت میکردند
و به پیرامون من نمی آمدند و از آن روغن قدری
دارم بر بدن دختر میمالم تا ملک را از و نفرت حاصل شود
و بعد از آن التماس نموده بجهة تو میگیرم باین فسون مرا
ساکت و تهیه سفر گرفت و خیمه مختصری هم سرانجام داد
و بخدمتکاری آن گلعذار کنیزی خریده استری بارکش
بجهة کجاوه ایشان حاضر کرده و دو استر راهوار بجهة خود
و من گرفت و از شهر بیرون آمدیم و همه جا مبارک
زمام استر کجاوه را در دست داشت و مرا نگردان گردیدن
نمی گذاشت و شب و روز در راه و چه در منزل خراست
و نگهبانی چنانکه باید و شاید میکرد تا آنکه سه ماهه راه پیمودیم
و در شب در منزلی نیاسودیم بلکه دو منزل یکی مینمودیم
در اثنای راه بالنگی رسیدیم غلغله جنیان شنیدیم و ایشان
فرستادگان ملک صادق بودند که به تفتیش حال و یاری ما
آمده بودند و همانا ملک صادق دانسته بود که آن نگار را
بدست آورده ایم جنیان مرا و مبارک را تهنیت و مبارکباد نموده

بدو گفتند ملک انتظار ما می‌کشد اگر رضا دهد هر خدمتی که باشد
شما را نزد ملک رسانیم مبارک گفت مصلحت نمی‌بینم
که هیچ آفت که دختر از دیدن شما دلش از جا رود گفتند
صلاح ما همه آنست که آن صلاح تر است و دو نفر
بخدمت ملک رفتند و بشارت بردند و باقی در دست او ماندند
متفرق شدند که اگر ما را کاری افتد مدد کار باشند
اما دختر را از ایشان خبر نبود بیت یار مباد حال کسی
همچو من تباه دل مبتلای غصه و رنجم چو نیست چاره تباه
جزع بسیار پیش مبارک کرد قدم تا از ان روغن بر بدن آن
کل اندام مالد گفت اول باید او را از حال ملک صادق
خبر دهیم و به بینیم که او در چه حالست و چون بخدمت او
بیان نمودیم آن نازنین نوحه و فغان در گرفت
و گریه و زاری بسیار کرد که یاران تقصیر من چه بود که از
وطن آواره و اسیر گردانیده و بدست اعدا گرفتار ساخت
مکر رحم در دل شما نیست در پیش ناف آن نادره زمانه
دیدن چنان ندانستم چه فایده خنجری ندارم که بر خود زنم

وازبلا برهم نظم ای شما غولان پر مکر و فسون
ای شما در حیله سازی ذوفنون روز اول آنهمه تزویر و شید
وانهمه مکر و فسون و زرق و کید باز این بر تک و این حیلت کر
ای شما در سحر سازی سامری در کجا باشد چنین ظلمی روا
الفت انسان و شیطان از کجا ومن از زاری آن نازنین
بیشتر از جان در آمدم و از غایت اضطراب بیخود شدم و مبارک را
دل بر حال ما دو بید او بسوخت اما علاجی نداشت بعد از انکه
مرا بخود آورد بهر زمان که بود بهر دور ساکن نمود و از ان روغن
بدان نازک اندام طلا نمود اما مصرع دل عاشق کجا ارام گیرد
تسکین کند و چند روزی بهمین حال گذشت شبی در حالتی که مبارک
در خواب بود ناگاه خود را بخدمت ان صنم رسانیدم و سر در
قدمش گذاشته بعذر خواهی مشغول شدم و گفتم ای صنم
بجانت قسم که بر محبت من خللی و در قول من کذبی نیست و از روزیکه
صورت ترا دیده ام مهر ترا بجان و دل خریده ام و دل از زندگی
بریده ام و حیات ترا بر خود گزیده ام جان عمر است
کی کجا جان خود بدشمن داد لیک از بخت نارسا فریاد

هست جان دادنم خوشتر که کشد دیگری تیغ در بر
منم از عشق رویی تو مبتلا ☐ و تو از بهای کوشته بخور و خوابی
مدتی کوه و دشت پیمودم ☐ هیچ جا کیز مان نیاسودم
دارم امید از خدای کریم ☐ که رساند مرا بفضل عمیم
بزلال وصال تو آخر ☐ در بهشت جمال تو آخر
کام یابم بر غم مدعیان ☐ مدت العمر کودی شیطان
چون کفتم من از کریه کذشتم مبرا بود در دل آن زیبا اثر نمود
کفت فلانی چون دیدی که چنین بلائی در پی است چرا از شهر
در آمدی کفتم سجید جهت اول متضاد دیکر بیم نا دیده از احتمال
داشت که معاندی بپادشاه رساند و فتنه بلند شود و دیکر آنکه
چون ملک صادق دست نامه بهمه را املائی بر سر آزد کفت چون
بر تر حضرت غفور است چشم کرم از خدا دارم اما ای
جوان دل در وفا بوسته ام تو هم باید مرا فراموش نکنی
وجام بیوفائی نوش نکنی من از این سخنان سر طاقت شیده زار زار
کریستم و کفتم فرد تا دامن کفن نکشم زیر پا خاک ما و یکمن
که دست دامن بدار مت: و هر دو دست در آغوش یکدیکر در آورده

بیهوش

بیهوش شدم و فتی بهوش آمدم که آواز جنبان شنیدم از خیمه
بیرون دویدم چند نفر از معتمدان ملک صادق بودند که
بطلب ما آمده بودند و دست خلعت فاخر بجهة ما آورده
و هودج مروارید نکاری بجهة آن کلعذار فی الحال آنضنم را
در هودج نشانیده و تختی هم بجهة من و مبارک آورده بودند
ما را بر فراز تخت جای داده و جنبان هر دو را بر سر کرفته
اوج کرفتند بعد از شش روز ما را بخدمت ملک صادق رسانیدند
ملک از ما که لا زمه احترام و تعظیم بود در باره ما بجا آورد
و تحسین بسیار کرد و متوجه حرم مدبدن آن صنم رفت همینکه
بر تر ملک آومیر و دو آن کوی ناخوش را می شنید از بلال
در ناصیه او مشاهده می کند و زنک روی او را بجای خود
نمی بیند بیرون آمده ما را طلبیده همین که پیش رفتم نه آن ملک
صادق بود که لمحه پیش از آن دیده بودیم زنک بر افروخته
و باتش رشک سوخته خطاب بمبارک نموده کفت ای بیهانه
بوشرط نکردی که خیانت نکنیم این زنک و بوحشت و این خیانت
از کیست در دم مبارک تنبان شلوار کشوده عورت خود را نمود

که خیانت از من بچه جهت بظهور رسد من در روزی که باین خدمت
مامور شدم قطع رجولیت خود نموده بخازن ملک سپرده ام
و اندک مرهم سلیمانی ازو گرفته جراحت خود را بان به کرده
ملک رو بمن آورده خطاب کرد که پس ترا این خیال خلل باطل
و سودای خام در سر بوده دانم چه باید کرد شهریارا آن دردم
بس نبود که معشوق را از دستم بدر برده بود که در صدد
ایذا و آزار هم بود حمیت جاهلیت بر من اثر کرده بود که خود را
نشناختم پیش دویده خنجر از میان مبارک کشیده بر ملک صادق
انداختم اما ندانستم که نوک خنجر بر بدن او رسیده یا نرسیده
همین دانم که پیش پای من بر پشت افتاد و نفسش از تردد ایستاد
مرا گمان آنکه مرده است متحیر شدم که من خود ضربی نزدم این
چرا مرده که دیدم آهسته آهسته کوچکتر میشد تا اینکه بمثابه گوئی که
اطفال از آن بازی میکنند رسید و از زمین بلند گردید
و بهوا رفت و من نظر باو داشتم تا اینکه از نظر غایب شد
ناگاه از هوا فرود آمد چون رعد خروشنده و چون برق
جهنده و یکجفت لگدی بر تخته سینه من زد که مهره پشتم

بزمین

بزمین چسبیده و درد دلم پیچیده بیخود شدم چون بهوش آمدم
خود را در بیابانی یافتم که هر چهار طرف بغیر ریگ روان
و خار مغیلان چیزی نبود آه از دل برکشیده چشم بر هم
گذاشتم و لب بعجز گشادم و از کرده توبه نمودم فایده
نکرد بهیچوجه آه و ناله ام را اثری مترتب نشد و در بسته ام
بمفتاح عجز نگشوده مجنون وار سالک کوه و دشت گردیدم
و از خور و خواب بریدم و در میان مردمان نیارمیدم و در هر
گوشه و کنار تفحص نموده هر کرا دیدم از مقام ملک صادق پرسیدم
نام و نشان او از هیچکس نشنیدم عاقبت از هر در ناامید شده بر دل
نقش بستم که خود را از قید هجران و ورطه حرمان و از زندگانی
و از مرگ بدتر برهانم خود را بکوهی کشیدم که شاید خود را بزیر
اندازم و از آزار خلاص شوم از قضا آن کوهی بود که
این سه درویش رسیده بودند و آن مرد عابد را دیده و
باشارت او باینطرف روانه گردیده ملخص آنکه آن مرد مرا هم نشان
بخدمت یاران و ملازمت سلطان عالیشان داده بدینصوب فرستاد
والحال همگی در ملازمت پادشاه والاجاه نشسته ایم و دل

بشفقت حضرت آله تا به ببینم که بعد ازین روزگار ما در چه
کار است ابیات رو بدرگاه کبریا داریم ۞ چشم امید از خدا
داریم ۞ تا که ایزد بفضل و لطف عمیم ۞ برساند بوصل یار
قدیم ۞ و سلطان آزاد بخت نیز در دعا باد روان وفا
نموده اشارتی بدان نمود و او گوید که تر دعای پیر ما
آن دل شد گان بهد فِ اجابت مقرون گردیده و از خرم
بادشاه غلغله و شنگ خرقی بلند گردیده و خواجه سرایان
بارگاه دویدند و مژده مولود فرزند بپادشاه رسانیدند
و گفتند ۞ بادشاها دولتت پاینده باد ۞ آفتاب
حشمتت تابنده باد ۞ هم بکام دوستانت باد دهر ۞ دشمنت را
سر زتن برکنده باد ۞ لشکر ایزد که شاه را گردید ۞ بخت فرخنده
عاقبت محمود ۞ یعنی از برج سلطنت ماهی دگر کشت طالع
مسعود ۞ گر جمال روان شاه و سپاه ۞ چون مه عید میشود خنود
آزاد بخت از استماع این مژده از هوش رفت چون بهوش آمد
برخاست که از اهل حرم خود کسی بنوید که حامله باشد این عطیه از کجا
روی نموده گفتند فلان خاصه را که سلطان چند ماه قبل ازین

غضب

غضب کرده بودند و او در کوشه خفا منزوی بود باکی هم
او را از خوف سطوت بادشاهی پرستاری نمیکرد دوم نام او
بخدمت ملک مذکور نمیساخت و گه گاه بوی آن او را پرستاری
میکردند تا به بیند حملش چون خواهد شد بحمد الله که بسر
آورده و بادشاه سروپا برهنه بحرم رفته و طفل را
به بغل گرفته بیرون آورده در قدم در وشان افکنده
گفت نظم شکر لله که ز قدوم دو سلطان شد نختیار ۞
هم بحسب دعا از فضل بزدان کاروبار ۞ لیک در وشان من
صدق و یقین کشیم غلام ۞ این پسر هم از غلامانست
دارید اختیار ۞ حمله در وشان سر و چشم بوسیدند و نام
برگزیدند از برای شاهزاده نختیار ۞ و بعد ازان
که در وشان و خاصان شاه دو آزاد کردیدند نمک او را
در برکشیدند و جبینش را بوسیدند بادشاه او را محترم تر
و بدانگان سیر دو ببارگاه آمد در زمان رعیت را
سر سال مال بخشید و قلم عفو بر جرایم کبیره کاران کشید
و رندانیا نرا خلاص کرد و در خزانه دست کرم کشوده

تصدق بسیار بدرویشان و مستحقان بخشید و جشن و چراغان
فرمود و هدیه و نذر بخدمت علما و عباد فرستاد و خوان
احسان گسترده بزم شاهانه ترتیب داد و هنوز امور جشن
و سور و سرور باتمام نرسیده بود که بانگ نوحه و فریاد
و گریه و زاری از حرم بنوعی بلند شد که بارگاه از جا جنبید
پادشاه و یاران بر خود بلرزیدند که آیا چه واقع شد
از حرم خبر آوردند که چون طفل را دایگان شسته بحریر و
پرنیان پیچیدند و در کنار مادر خوابانیدند لکهٔ ابر تیره
از هوا بهم رسید و متوجه نشیب گردید و آن طفل و مادرش را
احاطه نمود بعد از ارتفاع دود مادرش مدهوش و طفل
ناپیدا بود پادشاه و یاران نیز گریان و ازین حادثهٔ
عجیب حیران و خاطر پریشان نشستند و لب از خنده فرو بستند
درویشان دلسوخته سر بخرقه فرو بردند و آه دردناک
از دل صد چاک بر آوردند و خلق مملکت ازین متعجب شده
هر یک بجهت حصول مطلب خود بدرگاه الهی بمناجات
و حاجت خواهی مشغول گردیدند و سلامتی حال آن مولود

عاقبت

عاقبت محمود را از خدا می طلبیدند که بکرم حضرت معبود
بعد از شدت روی نمودن آن طفل را با گهوارهٔ زرین
و گهواره پوش مروارید دوز بعد از دو روز باز آوردند
باز خلایق همه خورم و شادان شدند لیک از آن صورت واقعه
حیران ماندند و هیچ یک نمی دانستند که آن قضیه چه بود و فاعل
آن فعل که بود باری پادشاه در جنب دولتخانه بجهة درویشان
تکیه مرتب و رابطه را ظنه مقرر فرمود و همه روزه چون
از دیوان فارغ میشد با درویشان در تکیهٔ ایشان بصحبت می
نشست و هر ماه یکنوبت شاهزاده دو روز ناپدید میشد و چون
او را می آوردند تحفهٔ چند از لباس و دیگر اجناس که دیده
از دیدنش خیره میشد با او بود تا آنکه سن او بهفت رسید
و این قاعده مستمر و برقرار بود پادشاه بمشاورت درویشان
عریضه بدینمنوال نوشتند که سلام محبانه و نیاز مشتاقانه
ازین محرومان از ملازمت محروم و مایوسان از ملاطفت
مایوس بخدمت آستان مخدوم عالمیان و ملجاء این بیچارگان
رسانیده معروض میدارند اگر شفقت مبذول داشته این

حیرت زدگانرا ازین حیرت نجات داده سر منزل مقصود
یعنی عتبه بوسی آستان سموات المکان و ملازمت بندگان
عالیشان دلالت نمایند بر دور نیست مصرع ذره را
بر شعشعهٔ خورشید انور آرزوست ۞ زیاده گستاخی را عفوایست
و در روز نامبرد شدن شاهزادهٔ نجتیار در غل اولاد آستند
و منتظر بودند که تا آزبردهٔ غیب چه رخ نماید چون سر غایب شد
و شب درآمد در وقتی که آزاد بخت بعادت مالوف در تکیه
در روشن بصحبت مشغول بودو هر ساعت اتفاقی میبردند
که آیا جواب عریضه برسد یا موقوف نماند که ناگاه کاغذی در
دامن بادشاه گذاشته چون نیک مشاهده نمود همان عریضه
بود که برگشت آن نوشته انی آزاد بخت استدعای وصول
ملازمت نموده بجهت حرمت شاهزادهٔ نجتیار که مارا بمنزلهٔ
فرزند عزیز است و قسمی که درج نموده بودی قبول افتاد
چند نفر دلیل فرستاده که شما را بزودی تمام بیارند از قضا
چشمی داریم و منتظریم شاه و درویشان خرم و شادمان
خندان شدند که ناگاه چهار پنج کس دست بر گریبان یاران

چسپیده بلند کرده آشیان با وجود خبار از هیبت میهوش
گشتند و چون بخود آمدند در جائی بودند که در عمر خود
بصفای آن جائی ندیده بودند بلکه از هیچ جهان دیده مثلش
نشنیده بودند ابیات جائی دیدند و طرفه جائی ۞ چون
باغ بهشت با صفائی ۞ مملو شده از گل و ریاحین ۞ چون
خلق نگار سبز و شیرین ۞ صحنش همه بر ز لاله و گل ۞ طرفش
همه پر ز صوت بلبل ۞ بر میوه درختهای آن باغ ۞ بر سینهٔ شده
سوخته داغ ۞ بر هر طرفی بر آب نهری ۞ کز جرات او
خراب شهری ۞ هر سر و که بر کنار جو بود ۞ مانندهٔ خضر آب
جو بود ۞ قمریی در و بجای کوکو ۞ شیدا شده بر شیدا هو
هر سو ز هزار مست و شیدا ۞ بر خاسته صد هزار غوغا
باغی که ارم نشانهٔ اوست ۞ در هر گوشی فسانه اوست
چون آزاد بخت و یاران آنچنان با صفا محلی دیدند از عطر
گل و صوت بلبل مست و بیهوش گردیدند چون بخود آمدند
آوازی شنیدند که حکم ملک است که سر مهٔ سلیمانی در چشم
ایشان کشیده در حال چشمهای ایشان سوزش بنیاد کرد

چند قطرهٔ آب ریخته روشن گردید نظر کردند جمعی پریان
دیدند در برابر ایشان ایستاده فی الحال از جا جستند و
کمر بتعظیم ایشان خم کردند پریان گفتند ملک معظم ملک شهباز
بن ملک شهپال بن شاه رخ ملک نایب ملک سلیمان شما را
میطلبد آزادبخت و درویشان برفاقت ایشان روانه شدند
هر چند نظر کردند از آن باغ بهشت آیین کنارهٔ موجود
و پدید نبود تا اینکه بعمارتی رسیدند از قصور بی قصور
بوی بهشت عنبر سرشت میداد بیت خشت زر و سیم
برده در کار ؛ یک خرمن گل میان بازار ؛ و آواز ساز
و نوا از درون بگوش میرسید بدانسان که گوش گردون را
کر میکرد عود و موسیقار چنگ و نای و دف غلغلی افکنده
چون بدرون رفتند مجلسی دیدند بی مثل و نظیر کت و اورنگ
و صندلی و کرسی و نیم تخت بسیار در هر گوشه و کنار جایی
گذاشته همه مرصع نگار و نازنین پریزادان سیمین عذار
بر فراز آنها قرار گرفته بیت مجلسی داده از بهشت نشان
گشته مملو ز خیل ماه وشان ؛ تختی از زر ناب در صدر زده

ملک

ملک الملوک پریزادان ملک شهباز بن شهپال بن شاه رخ
بر فراز آن تکیه کرده بزیب و زینتی و نازنین پریزادی
بسن هفت سالگی در کنارش نشسته با شاهزادهٔ بختیار
ببازی مشغول بود آزادبخت و درویشان از عظمت و سطوت
ملک شهباز غرق عرق انفعال گشته سر خجالت پیش افکندند
و گفتند بیت ای مسخر ترا جهانداری ؛ ای جهان را وجود تو
بانی ؛ بی وجودت مباد تخت و نگین ؛ که ترا می سزد سلیمانی
وصف لایق چسان کنیم ترا ؛ کانچه گوییم برتر از آنی
ملک شهباز ایشان را نوازش و اکرام بسیار بجای آورد
و ایشان را بر تخت و صندلی جای دادند و بعده بعیش پرداختند
و آن روز را بعشرت گذرانیدند روز دیگر ملک شهباز از
کیفیت رفاقت و موالفت آزادبخت و درویشان استفسار
نمود آزادبخت سر گنجینهٔ معرفت باز کرد و تعریف درویشان
آغاز کرد آنچه از طلبکار فرزند بودن و شب بقبرستان رفتن
و درویشان را در چهار طاق دیدن و سرگذشت دو نفر در همان شب
شنیدن و روز دیگر ایشان را طلبیدن و سرگذشت دو نفر دیگر

پرسیدند نیز احوال خود را بیان کردن و مژده حصول مطلب
باو رسانیدن و خود منتظر مطالب بودن و از درگاه حضرت
آله بجماعه مناجات کردن و تیر دعا بهدف اجابت رسیدن
و همانندم شاهزاده مختار تولد یافتن و آزادبخت
قدوم در رو شاه نیز امبارک دانستن و همت در تحصیل مقاصد
ایشان بستن و درین هفت سال منتظر لطف الهی نشستن
که تا از کجا مطلب ایشان حصول یابد و حال که بخدمت ملک الملوک
مشرف گشته چشم معاونت از و داشتن را بیان نمود چون
ملک شهباز حال ایشان را شنید بدیدن ایشان روان شد و بر ایشان
کردید مژده یاری بدیشان رسانید و امر فرمود که دیوان
و عفریتان و پریزادان در ربع مسکون بسیار کردیده
نامه بپادشاهان و بزرگان جن و پری که در اقصای بلاد
بر و بحر ساکن بودند بنویسند و از بزرگان بدرگاه فردوس اشتباه
حاضر سازند و سرنامها را درج کردند که اگر آدمی زادی نزد
ایشان باشد با خود بیارند و اگر از فرمان نایب سلیمان علیه السلام
سر بپیچند مورد تنبیه و سیاست خواهند بود دردم دیوان و پریان

و عفریتان

و عفریتان تند سیر هوا کرفته سیران و طیران را مده باطراف
اکناف عالم پراکنده کردیدند هر یک بجائی که مامور بودند
روی نمودند و ملک شهباز با یاران بنصیحت و عبرت مشغول
شدند در اثنای صحبت بجهت ایشان حکایت کرد که من هم مدتی
بود که از حضرت رحمان و خالق انس و جان طلبکار فرزند بودم
تا حضرت واهب بی منت و صانع بی آلت بمدد قدرت لطفه
این فرزند را در رحم مادرش خلق نمود تا دی آن نذر کردم
که اگر دختر و اگر پسر باشد هر طفلی که از انبای آدم همراو
باشد همراو کردانم و چون حمل قطع شد دختر بود فی الحال
عفریتان جلد با قصای عالم فرستادم که تا هر کجا طفلی که
در آندم تولد شده باشد بیاورند چون آوردند بفرمان
خدای مهربان محبتی از و در دل ما جای کرد و فرمودم
که او را دایکان نیز پرداد شیر دادند و از انوقت باز
بهر ماهی مکتوبت او را طلبیدیم و بدوستی دل خود بردیم
داماد عزیز ماست آزادبخت ازین مژدکانی از جای جست
و بپایه تخت ملک را بوسه داد ملک او را معزز داشته خلعت

سلیمانی باو شفقت فرمود و بعد از هفت روز کل پادشاهان
و بزرگان جن و پری و عفاریت و دیوان در گلستان ارم
و شهر بلور حاضر شدند ملک شهباز مجلسی بجهة ایشان فرمود
و دران مجلس از ملک صادق طلبکار آن گلعذار گردید ملک
بعد از پیچ و تاب بسیار فرمود که آنرا حاضر کردند و از پادشاه
جنیان ولایت عمان که پسر پادشاه ملک نیمروز گرفتار بود
پسر را با دختر و عفریتی که بعلم سحر دختر را بخواب و پسر را
بیتاب کرده بود طلبید او نیز بعد از عذر گوئی همه را حاضر فرمود
و احوال دختر پادشاه فرنگ و بهزاد خان حرامی از تمامی ایشان
تفتیش کرد هر یک بروح پاک حضرت سلیمان قسم خوردند
الا پادشاه جنیان دریای قلزم که سر به پیش افکنده شهباز
او را بروح پاک حضرت سلیمان قسم داد و گفت در روزی که
پدر باستقبال ایشان آمده و خلق نیز بتماشای ایشان مشغول
و رفته بودند من دختر را دیدم و گرفتار شدم و جلو مرکب او را
گرفته در آب کشیدم و از انجا صاحب گردیدم و انجوان فرنگی
بسعی بهزاد خان چون باستخلاص او مرکب در آب راند در عالم

اتصاف

اتصاف مرد مردانه یافتم فرمودم نیز او را از غرق شدن خلاص
کردند و در نزد ماست ملک شهباز گفت انچه حقیقت است
انجوان آدمی زاد مستحق اوست در راه آزار بسیار کشیده
الحال ملتجی بما گردیده باید که او را بمن بخشی تا باو رسانم که عهد
کرده ام گفت امر از ملک الملوک است فرمود او را حاضر کردند
و هر چند تفحص دختر پادشاه شام کردند همگی قسمها یاد کردند که ما را
از و خبری نیست ملک فرمود کسی دیگر از اولاد جان بن جان
مانده باشد گفتند مسلسل جادو که قلعهٔ محکم بعلم سحر در قلعه کوهی
ساخته و در انجا نشسته و کسی را باو دستی نیست ملک فرمود سپاهی
عظیم از عفریتان بجنگ او رفتند و بعلم سحر و غیره با او جنگ
کرده او را آوردند مسلسل را با گنج و گوهر بیشمار بخدمت ملک
حاضر کردند و ملک او را وعده و وعید و تهدید بسیار نمود و از ان
دختر نشان نداد ملک فرمود او را پاره پاره کردند بعد از ان بچند
پریان سبک سیر فرمود که باهتمام تمام بجا آورده او را در اندرون
چاهی یافتند درویشان بشکر گذاری مشغول گشتند بعد از ان ملک فرمود
بجنیان که از بصره ملکهٔ آل برامکه و شهر نیمروز و پادشاه شهر نیمروز

و پادشاه ملک چین را با دختر و پادشاه عجم به گلستان ارم آوردند
زنان را بحرم و مردان را بمجلس ملک بردند و ملک شهباز صلای
عشرت در میان جنبان و بریان فرمود و شهر آذین را آئین
و چراغان فرمود و بارگاه سلیمان را در گلستان ارم برپا کردند
و ساعت سعد اختیار کرده بجهة عقد در اول عقد شاهزاده
بختیار را با پریوش که دختر ملک شهباز است بستند بعد ازان
دختر پادشاه شام را بجهة خواجه زاده یمن و دختر پادشاه فرنگ را
به پسر پادشاه عجم و ملکه نصره را با پادشاه فارس و دختری که
در حبس ملک صادق بود با پادشاه زاده چین و دختر پادشاه
چین را بملک صادق و دختر پادشاه نیمروز را به بهزاد خان
عقد بستند و هفت شبانه روز در گلستان ارم بعشرت
نشستند بعد ازان ملک شهباز هر یک را خلعت و نعمت
و گنج و گوهر فراخور احوال و تحفهای غریب داده جنبان و بریان را
امر فرمود که هر یک را بولایت خود رسانند و ایشان همگی از
خدمت ملک شهباز بحرمت و اعزاز مرخص گردیده چون بولایت
خود رسیدند پادشاهان و پادشاهزادگان بمقر سلطنت خود

ساکن گردیدند و با مطلب خود عمر میکذرانیدند و خواجه زاده
یمن و بهزاد خان در خدمت آزاد بخت و شاهزاده بختیار با مر
وکالت و سپهسالاری مشغول گشتند و همیشه میانهٔ آزاد بخت
و پادشاهان مذکور را بواب دوستی و مودت باز بود
و ملک شهباز اکثر مدبدین دختر و داماد بطرف آدمی زاد آمده
و گاه گاه ایشان را بگلستان ارم دعوت می فرمود تا انکه هر
اجل موعود فرا رسید و دنیا را ناهار و ناکام بگذاشتند
گذاشتند و ازان همه ملک و مال همین کفن برداشتند

بیت کیرم که روزگار ترا میبزی کند ∴ آخر نه روزنامهٔ
عمر تو طی کند ∴ غرض اصلی از ایراد این حکایت انست که
اهل دانش بیندیشند بدانند ابیات دنیا که محل فتنه و
دام بلاست ∴ دل خوش منشین در و که از جهل و خطاست ∴
زنهار بدین ملک فنا دل ندهی ∴ هر چند که مورثی جد و آباست
این خاک سیه که کحل چشم است ترا ∴ از مدفن
صد شاه و گدا ست ∴ زنهار مشو شیفتهٔ زال جهان

سکن

کاندر نفسی قاصد یک همچون ماست ؛ وین باغ و
سرایهای پر نعمت و مال ؛ ویرانه هست و در ره سیل فناست
جهة یادگار بموجب فرمایش خانصاحب
والاقدر عالی دودمان اشفاق برای
مخلصان سلطان نواز خانصاحب
سلمه الله تعالی و ابقاه بندهٔ کمترین
حضرات ائمهٔ معصومین صدر الدین
تحریر نمود بیت نوشته بماند
بخط غریب ؛ که نصر من الله و
فتح قریب

فتح قریب

MUL 89

Chahar Darwaish

Persian MS

P

35

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Amr Khusraw Dihlavca. 1253-1325.

Title:
Qissah-i chahr darvsh

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23276

File Description:
Part 5

از مصحف آسمانی مشغولست چون مرا از دور دید پیش طلبید
و از پریشانی احوال من پرسید مجملی ازین حکایت بجهة
آن خضر راه هدایت نقل کردم و از اراده خود نیز او را
خبر دادم آنمرد مستقبل احوال مرا تفأل نموده و لب بخنده
کشود و گفت خاطر جمع دار که گم گشته است موجود است
و بصحت و سلامتش خواهی دید و بوصالش خواهی رسید
برو بقسطنطنیه در راه سه نفر درویش صاحب درد با تو
رفیق خواهند شد هر یک صاحب مطلب عظیم و ظن غالب آنکه
پادشاه آن ولایت را نیز مطلبی در دل باشد و شما در روز
اول که وارد آن شهر شوید بخدمت آن ملک معظم مشرف شوید
و بعد از حصول مقصود و مطالب شما وصول میباید
چون مژده دیدن دیدار و وعده وصل دلدار از آنمرد پاکیزه
اطوار شنیدم از روی شوق روانه آن صوب گردیدم امروز
بخدمت شما رسیدم و یک حکم آنمرد را راست دیدم تا دیگر روزگار
چه نیرنگ بیازد و غربال فلک چه خاک بر سرم کند الحال خوش باشد
هر کدام از شما را که دماغ وفا و طبع تقاضا میکند از سرگذشت خود

گوئید

گوئید آزاد بخت را بران کار افتاده دل سوخت و از روی
رقت و سوز دل بدرگاه قاضی الحاجات بمناجات مشغول
گشته گفت رباعی احدا سامع المناجاتی صمدا
کافی المهماتی هیچ پوشیده بر تو پنهان نیست عالم السر
والخفیاتی رباعی بزرگوار خدایا بعز و جاه رسول بحق
حیدر و شبیر و شبر است و بتول که حاجت همه مومنان روا
گردان بحرمت حسن و عزت شه مقتول درین اثنا درویش
دیگر بر سر سخن و غنچه رازش بشکفتن آمد و گفت حقیقت سرگذشت
گفتن درویش دویم عزیزانی که در سر هوش دارید یکی ساعت
بحرفم گوش آرید درویشان عزیزان بدانید که بنده
شما پادشاهزاده ام از ولایت عجم و پدرم از جنس فرزند
مرا داشت بامید آنکه جانشین او باشم در حین حیات خود
بنده را ولیعهد خود گردانید و امور مملکت را بکف کفایت من
گذاشت بنده نیز تا صغر سن بتوفیق ذو المنن بنام پدر
امور ملکی را براه می بردم و بعیش و عشرت بی تعب
و محنت فرمانفرمائی میکردم و از آنجا که تقاضای

آوان شباب است از جمله لهو و لعب سیر شکار بسیار راغب
و مایل بودم نوبتی عزم شکار چهل روزه نمودم و امر
فرمودم تا میر شکاران آلات جارحه از یوز و باز و شنقار
و مرخعای و طور مطای و چرغ و توله و تازی و کمند و دام
تهیه نمایند و رعیت براندن شکار و گرد آوردن جرگه
جمع شوند و خود بساعت سعد بصحرا رفتم روزیکه بعزم
شکار بصید افکنی مشغول شدند و خود سواره بر بلندی
ایستاده تفرج میکردم ناگاه در میان جرگه آهوئی بنظر
در آوردم که زبان بتعریف او قاصر است قلاده مرصعی
در گردن و جلاجل طلا در دست و پا و شاخها بنگه طلا گرفته
و آن طرفه غزال بخلاف وحشیان با کمال اطمینان بهر طرف
در جولان بود و سیر کنان میخرامید و وحشت نمینمود مرا میل
زنده گرفتن او در دل متمکن شد غافل از آنکه دام بلا است
بگرفتن او امر کردم دلاوران کمندها بر سر دست مرکب بجانب او
تاختند و چندین یکبار بقصد تسخیر او انداختند از قضا هیچیک
درست نیفتاد و آن غزال از ایشان گریزان شده بطرف من

سوار شدم امیرزادگان عالیمقدار و غاصبان شیر شکار

روکرد

روکرد و من نیز مرکب برانگیختم و کمند بر او انداختم از من نیز روگردان
شده بطرف بیابان چون آب روان شد گفتم کسی را با او کاری نباشد
که خود بگرفتن او میروم و باید کسی از پی من نیاید و از اژدحام
و غلبه عام رم مینماید و شاید این کار بدست من گشاید کمند در بازو
از دنبال آن بلاجو تیز تک و بتکاپو در آوردم و آنرام منمای
وحشی خو همین که مرا دید بچرا مشغول گردید و چون نزدیک میشدم
و کمندی می انداختم جستن نموده از پیش بدر میرفت از وقت
چاشت تا حوالی غروب آفتاب بهمین از پی او دشت و کوه
پیمودم تا آنکه مرکبم از رفتار ماند و خود هم بیتاب شدم
و قهر بر من مستولی گردید کمند را بدور افکندم و دست بکمان
کردم و تیر عقاب پری بحله کمان پیوستم و چپ را بآن فتنه جو
راست کردم و گوش تا گوش کشیدم بجانب او شصت کندم
آن تیر بیاری قاید تقدیر بر ران آهو ترازو شد و باز از تک و تاز
باز نمانده کوه رفیعی در آن نزدیکی بود بدان سو رو نمود
همین که قدری دوید و بسینه کوه رسید ناپدید گردید با خود
گفتم که الله از پای در آمده پیاده شده بجستن او مشغول گردیدم

بسیار تفحص کرده او را ندیدم شب در آمد و نزدیک شد که جهان
تاریک شود که در کمر کوه گنبدی و درختی چند دیدم روانه بدانسو
گردیدم بعزم آنکه شب را در آنمکان بروز آوردم چون نزدیک
رسیدم چشمهٔ آبی دیدم که باد از زلال خضر میداد بر کنار آن
چشمه نشستم و دست و رو شستم و مستغرق بحر تفکر گردیدم
که ناگاه آواز شخصی از درون گنبد شنیدم که برقت تمام
میگفت ای رفیق همدم و ای انیس دل پر غم آیا کدام ظالم
این ظلم بر تو پسندیده و از خدا و روز جزا نیندیشیده
بهره از رفیقان و مصاحبان نه بیند مرا ازین فقره رقت شد
قدم بدرون گذاشتم مرد محاسن سفیدی دیدم نشسته و آهو را
در آغوش کشیده میبوسید و میگریست اما لباس آنمرد
صاحب درد مانند کسوت رهبانان سراپا سیاه بود بر آنمرد
سلام دادم و جواب گرفتم خواست از پی تعظیم برخیزد عذر
قدمش خواستم و فرو نشستم و گفتم ای مرد اهل درد این خطا
از من سر زده فاما در حالتی که از خود بیخبر بودم باری تقصیرات مرا
امید عفو است گفت ای جوان خدا تقصیرات همه بندگان عفو فرماید

درویشان

درویشان برفاقت پیرتر از جسد او بر آوردیم و جراحتش را
بستیم آن مرد طعامی که داشت حاضر کرد چون تناول نمودم
خواب بر من غالب شد تکیه نمودم و براحت غنودم درویشان
اندرون آن گنبد چهار صفه داشت پرده در پیش یکی از آن
صفه ها کشیده بود نیمشب بیدار شدم آواز نوحه و گریه
آنمرد را از عقب پرده شنیدم چون مستمع گردیدم بناله
حزین میگفت و میگریست **ابیات** ای فلک تا بچند خونبارم
رحم آور برین دل آزارم ؛ روزم از غصه گشته چون شب تار
کارم از دست رفته دست از کار ؛ ناله ام نیست با اثر چکنم
سوختم سوختم دگر چه کنم ؛ آخر ای سنگدل بکن رحمی
شوخ پیمان گسل بکن رحمی ؛ دل ز تیغ تغافلت خون شد
دیده ام همچو رود و جیحون شد ؛ یک سخن زان دهن هوس دارم
گر بپرسی نه دسترس دارم ؛ گشته کارم چه گاه و چه بیگاه
اضطراب و فغان و ناله و آه ؛ یکنظر سوی خستهٔ خود کن
فکر این دل شکستهٔ خود کن ؛ یکره از روی لطف بنوازش
فارغ از رنج و درد و غم سازش ؛ بار الها جهان بمن قفس است

بجلالت که زندگیم بس است ؛ یا مکن یار را بمن دمساز ؛
یا ازین زندگیم فارغ ساز ؛ و باز می گفت ؎ ناله هر چند
با اثر باشد ؛ چکند با دلی که سنگین است ؛ مرا از احوال
و مقال او تعجب آمد بعقب پرده رو گذاشتم و دامن پرده را
برداشتم و نظر بدرون گماشتم تختی دیدم در صدر زده
و بر فراز تخت رخت گسترده نازنین صنمی بر فراز تخت
و رخت نشسته لباس پری خوبان فرنگ در بر و کلاه شمسه
فرنگی با جبغه تر مرصع بر سر و پای را دراز کشیده و آن پیر
بیچاره فقیر روبروی پای آن خورشید سیما میمالید و با کمال عجز
مینالید و آن نازنین صنم از غرور حسن بجانب او ملتفت
نمیگردید ؎ خط فرنگی خال هندی لب بدخشانی بود ؛ ماه من
چیزی که کم دارد مسلمانی بود ؛ درویشان در نظر اول عقل
و خردم بتاراج رفت نظم دل و دینم ببرد و طاقت و هوش
بت سنگین دلی سیمین بناگوش ؛ نگار چابکی شوخی ظریفی
پری روش ماه رو سرو قباپوش ؛ ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش ؛ اگر پوسیده گردد استخوانم ؛

نگر در مهرش از خاطر فراموش ؛ چو پیراهن دمی آسوده گردم
که گیرم چون قبا تنگش در آغوش ؛ دل و دینم دل و دینم ببرده است
برو دوشش برو دوشش برو دوش ؛ دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش ؛ بی اختیار نعره زده بیهوش
شدم وقتی بخود آمدم که آن مرد آب سرد بر رویم میزد و میگریست
و میگفت ؎ هر بیدلی که گشت چو من مبتلای عشق ؛
بیچاره تر ز ماست برو رحم واجبست ؛ گفتم ای پیر پر مکر و تزویر
این طرفه صنم کیست و نام و نسبش چیست این گل از کدام گلزار است
و این سرو از کدام جویبار است بکدام دودمان شکست آورده
این حور وش را بدست آورده گفت از خودش بپرس برهنه
کرده پیش رفتم و گفتم نظم برهنه سر برت آیم برسم و راه
فرنگی ؛ که من گدای فرنگم تو پادشاه فرنگی ؛ و سلام کردم
ملتفت نشد و جواب نداد گفتم ای ماه روی زهره جبین
وای گلعذار نازنین مصرع تغافل گرچه رسم گلرخانست ؛
اما نه چندانکه از حد بگذرد آخر جواب سلام خود امر واجبست
فدات نشوم اگر از پیر آزردگی داری اشاره فرما تا سزا دهم

هیچ جواب نداد و هر چند خرج کردم قبول نیفتادی تا بانه پیش رفتم
و سر بر پایش سودم سرم بدرد آمد چون نیک ملاحظه نمودم
آن نازنین پیکر را از سنگ تراشیده بودند و نقاشان مانی رقم
مشکین قلم چهره گشائی نموده آه از دل برکشیدم که دیدی
دل بچه سنگدلی دادی و ابواب محبت و مشقت بر روی خود
گشادی و رو به پیر آورده گفتم ای جاهل گمراه و ای پیر دل سیاه
ای شیخ شعبده باز و ای نیرنگ فروش فسون ساز که اینهمه
نقش عجیب غریب ساخته و پرداخته این چه دام بلاست که انداخته
و بیچارگان را بدین وسیله میربائی و بصنم پرستی راه مینمائی
آنمرد تبسم نمود و در جواب فرمود ای جوان تند خو کاش ترا هم
گذارت بدینمکان نمی افتاد من کی راضیم که کسی با من شریک
باشد گفتم بلی الحال که مقید بدام تزویر شده ام بیت رخساره
مینمائی و پرهیز میکنی ٭ بازار خویش ز آتش ما تیز میکنی ٭ و همانا
دعاوی که در اول شب کرده مؤثر افتاد میگفتی الهی بروز من
بستند الحال فکر دل زارم کن و چاره جان فکارم فرما اولا
بگو که صاحب اینصورت را در کجا دیده و کیست و از اینصورت پرستی

چه دیده

چه دیده و مطلب از کناره جوئی از خلق چیست و ترا چه نام است
و ازین صنم پرستی چه کام است گفت فرزند این حکایت
نگفتنی است و ناشنیدنی آن اولی است ازین ماجرا
درگذر و رنج بیهوده مبر اینصورت را ندیده انگار و چنان پندار
که خواب دیده گفتم صورت ندارد که تا تحقیق اینمقدمه نکنم
از سر آن درگذرم گفت چه مطلب گفتم نظم چکنم آه که نقد
دل و دین باخته ام ٭ رفته ام سنگدلی را بت خود ساخته ام
آشکارا سوی من ننگرد آن مایه ناز ٭ غرضش اینکه ترا از نظر انداخته ام
کی توانم که کنم سوز دل اظهار چو شمع ٭ من که سر تا قدم از عشق تو
بگداخته ام ٭ هر چه جز یاد تو پرداخته ام خاطر از آن ٭ تا بدانی
که بغیر از تو نپرداخته ام مصرع دل گرفتار عشق گردیده ٭
میخواهم بدانم که بلبل کدام چمن و پروانه کدام انجمن باشم
گفت ای پسر کار عشق بازی نیست عشقبازی مکن که بازی
نیست و نصیحت بسیار کرد بسمع رضا شنیدم و شرح احوال
طلبیدم و گفتم نظم مکن ای دوست نصیحت که مجو کام ازلت
چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب ٭ منم و قامت شاهد

برو ایخواجه مؤذن * تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب
خود را میاز اروبهانه مسا * که تا خضر آسا تجانف مدعا
دم بنعلم ئی دست از دامنت ندارم کفت ایخوان بکویم اما
تو سرزنده شدی کفتم بکو و بعد ازان مرا بمن و اکذا ر کفت
فرزندا مرا نعمان سیاح کویند و مولدم عراق عرب است
و ازپدر مال و افر بمیراث یافتم در اول شباب بسفر شتافتم
و در تمامی عمر در تجارت میبودم اما در سیح و لاینی بیش
از مدت خرید و فروش نمی آسودم و میوسته در سیر
بقاع اقلیم او قاصر میبودم تا بحدی که بتاجری مشهور
شدم از قضا نوبتی کذارم بملک فرنک شهری افتاد که
بنکی دنیا مانند صفتش آنکه دو معموره و سیع در کنار دریا
واقعست و رود عظیم در میان آن دو معموره جاری
و در هریک از ان دو معموره پادشاهی و فرمانروائی علیحده
ممکن و آن رود حد و سد قلمرو ایشان بود یکی از ان دو شهر
که در وسعت از ان دیکر ممتاز بود نزول نمودم چند روزی
که کذشت و آوازه ورود سوداکران در ان ولایت

بتمر

بیشتر کشت روزی در اول صباح در حجره نشسته و دل
بکریم کارساز بسته بودم که خواجه سرائی منقطع پیره زنی
و چند نفر ملازم داخل کاروانسرا شدند و خواستکاری متی
کالای سوداکران نمودند سوداکران ایشانرا بمن
دلالت کردند بدر حجره آمدند از وضع ایشان یافتم
که از خدمهٔ بزرکانند اکرام ایشان نمودم و طلب
ایشانرا برسیدم خواجه کفت ملکهٔ آفاق متاع و
قماش طلبیده از هر جنس متاع نفیسی داری باید
باخود برداری تا بخدمت ملکه مشرف شوی متاع
بسیار جه از خود و جه از تجار برکرفتم و با ایشان رفتم
تا بخانهٔ پادشاه رسیدیم مرا بدرون بردند چون بحرم
داخل کردیدیم عمارت عالی دیدم مملو از نازنین ضمان
فرنکی همه خورشید لقا و مه پیکر و همه نازک اندام و سیمین بر
همه زهره جبین و نسترن تن و نازنین دل آرامی نازک اندامی
کلعذاری ماهرخساری آهو نکاهی ترکان سیمابی لیلی
سیم غبغبی مشکین موئی کمند کیسوئی غنچه دهانی شیرین زبانی

تمام نازی عشوه پردازی نظم برخ چو ماه تمام و بقد نهال
ارم ٭ بزلف دام دل و چشم خوش غزال حرم ٭ بغمزه شیر شکار و
بعشوه عالم سوز ٭ بناوک مژه دل دوز و رخ جهان افروز ٭
بناب مصر خجل کن به پسته شکرین ٭ بخلق شور در افکن بخنده
نمکین ٭ بهار گلشن جانها بعارض رنگین ٭ کمند گردن دلها
بگیسوی مشکین ٭ هزار خانه صبر و شکیب کرده خراب ٭ بیک نگاه
ز دنبال نرگس تر خواب ٭ چون آبحیات در سیاهی نهان
گشته و چون اهل تعزیت از الوان لباس گذشته بر فراز
نیم تخت نشسته و دیگر مه پیکران مانند اختران بر گردش
صف بسته و آن پادشاه صورت و معنی در عین بیدماغی
سر بزیر افکنده اثر ملال از ناصیه احوالش ساطع بود
چون نظرم بر آن مجمع افتاد حور و پری و آن قطب فلک
دلبری افتاد دل از کف دادم و بدام عشق افتادم ٭
بسر زلف درازش نه دل شیدا رفت ٭ جان و سر نیز همه
در سر این سودا رفت ٭ رفت دل یکتنه چون تار در آن
حلقه زلف ٭ شب تاریک زهی دل که چنان تنها رفت ٭

دانه

دانه خال ببالای لبت دانی چیست ٭ زین دل سوخته دود بلیست
که بر بالا رفت ٭ روی ننموده بیک زاهد و میخواره هنوز
از در صومعه و میکده صد غوغا رفت ٭ نزدیک بآن شدم
که نعره زنم و گریبان پاره کنم باز خودداری کردم اما
نظم از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را ٭ کس نیارد
منع کرد از سوختن پروانه را ٭ دل طپید در زلف از شوق
خیالش آنچنان ٭ همچو مرغی کز درون دام نبیند دانه را ٭ تا بوی
ساقی مجلس اهل مجلس کرده اند ٭ هر طرف از بیم خویت نعره مستانه را
تا رخت شد قبله آتش پرستان روح قدس ٭ میکند عطر گریبان
دود آتشخانه را ٭ سوخت دل از آتش رویت که داشت
ذوق جانبازی بتنگ از زندگی پروانه را ٭ دل رفت و
عقل رفت و خرد رفت و خرد رفت و هوش رفت ٭ هم دست و پا
ز کار شد و چشم و گوش رفت ٭ محو جمال خورشید مثال آن بلند اختر
اوج عز و اقبال شده یارای گفتار و قوت رفتارم نماند
لهذا بر جا خشک ماندم بعد از لمحه آن سر آمد خوبان فرنگ
سر بر آورد و بجانب من نظر کرد و لب به تبسم گشود و مضمون

این بیت ادا نمود نظم بدام غم چه فرو مانده چو بوتیمار
ازین نهال چو بلبل بدان نهال نشین مسلمی پیش بیا و
متاع خود را بگشا چون نگاه لطف آمیز آن عشوه انگیز
دیدم بدین مضمون مترنم گردیدم نظم ای بروی تو چشم جان
روشن وز فروغ رخت جهان روشن رخ براه تو
سوده مه که چنین تابد از اوج آسمان روشن کز
دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس و متاع
خود را پیش بردم اما اول نقد جان پیشکش کردم بعد از
ملاحظه و باز دید چند قطعه جواهر و چند قطعه متاع پسندید
و فرمود مسلمین اینها باشد فردا بیا و نهانستان من پنداشتم
که دنیا را من داشتم که یکبار دیگر دیده ام بنور جمال آن فرشته
خصال منور میشود لهذا زبان بدعا گشوده گفتم نظم دارم امید
که نخل قد تو خم نشود سایه مرحمتت از سر من کم نشود و از آن
مجلس بهشت آئین با دل حزین و جان غمگین بیرون آمدم و چون
بحجره رسیدم بگوشه سوگوار نشستم و در بروی خود بستم
و بگریه و ناله در پیوستم فغان و زاری و ناله و بیقراری آغاز کردم

بدل
طاقه

و ابواب رنج و الم بر روی دل غم توام باز کردم گاه خود را
ملامت کرده میگفتم ای دل بیحاصل اینچه بیخردیست
بر ظاهر است که وصال آن سیم بر ترا میسر نخواهد شد بسا
خون که از جام فراق خوری و بسا که در وادی افتراق
بسر بری و بسا که در بوته احتراق بگدازی و ظن غالب آنکه
جان شیرین بیاد آن لعل شکرین در بازی دری که
چه کردی و چه بلا بر سر خود آوردی چه خواهی کرد با دل فگار
خود چون بسر خواهی برد دور از نگار خود و گاه میگفتم خوشا
حالت اگر بزودی جان فدا کنی و در معرکه وفاداران
نشو و نما کنی زیرا که نظم زندگی بهر دیدن یار است
دور از یار زندگی عار است و همچنین هر نفس عهدی از تو
با خود می بستم و در انتظار صبح دیگر میبودم تا آنکه آن روز و شب
بصد گونه تعب گذشت روز دیگر در برآمدن آفتاب با دل بیتاب
متوجه دولتسرای آن خورشید لقا گردیدم چون بدر باران زیبا نگار
رسیدم خواجه را در انتظار دیدم پس بتعجیل تمام داخل گردیدم
چون آن حور منظر را نظر بر من افتاد دید که مضطرب ام مهربانی

نمود و نشستن امر فرمود و در قیمت اجناس پرسید عرض کردم
که عمرت دراز باد اینها را خود قدری نیست آنچه لطف خدام
باشد خوبست لبی شیرین کرده اشاره بخدمه فرمود تا کیسهٔ زر
آوردند و پیش من گذاردند سر بزیر افکنده از خجالت دیده
پوشیدم و بملامت خود کوشیدم و هزار جرعهٔ حسرت
و افسوس نوشیدم که ای وای بعد ازین چکنم خواستم برخیزم
گفت ای مسلمین ساعتی بنشین که رجوع بتو دارم ازین حرف
خوشوقت شده نشستم و خدمه حسب الفرموده شربت و شیرینی
آوردند و آن فتنه انگیز هر لحظه نگاه لطف آمیز میکرد و بدین
وسیله آتش عشق مرا تیز میکرد و زیر لب میگفتم نظم
حیران چشم کم نگه برفتنت شوم ؛ مفتون آهوانه نگه کردنت
شوم ؛ و همینکه شیلان چاشت آوردند و خوان گستردند
آن لاله عذار بی اختیار مانند ابر بهار سرشک چون در شاهوار
بر صفحهٔ رخسار فرو ریخت نظم ژاله از نرگس فرو بارید و
گل را آب داد ؛ و ز تگرگ ناز پرور مالش عناب داد ؛ و بعد از
ناله و آه چند لقمه باکراه تناول فرمود و چون برخواسته

دستها

و دستها از آلایش طعام شسته گردید هر یک از پرستاران
بطرفی رفتند و مجلس خلوت شد رو بجانب من کرد
و گفت مسلمی سرمایهٔ تجارت چند است گفتم فدای تو گردم
ده هزار تومانم میرسد گفت در سالی چند مرا بچه از آن
برمیگیری گفتم آنچه خدا بخواهد بدهد گفت ازین سفر
فرنگ چند نفعی میخواهی گفتم آنچه خدا خواهد گفت خوب
هزار تومان آیا بتو رسد گفتم متاع چند دارم که اگر فروخته
شود شاید گفت بتوانی یک خدمتی بتو رجوع کنم تقدیم
رسانی گفتم نظم ای سر کوی غمت کعبهٔ ارباب نجات ؛ سنگ
بر سینه زنان سر کویت عرفات ؛ حاجیان حرم عشق تو
لبیک زنان ؛ ور وفاق تو کفن بر کتف و رو بقفات ؛
دست ما و هوس حلقهٔ مویت حاشا ؛ پای ما و طلب کعبهٔ کویت
هیهات ؛ بدین مژده گر جان فشانم رواست ؛ که این مژده
آسایش جان ماست مصرع از دوست یک اشارت از ما
بسر دویدن ؛ گفت اگر چنانچه درینباب سعی بلیغ بکار بری
اجر جمیل بکنار بری گفتم اجر من توجه تست و بس گفت اگر ترا

مزد خدمت نمیابد مارا رسم خدمت نیز در نمینهاد گفتم
رضا و صلاح بندگان شمار است یقین خدمت فرمائید گفت
مسلمی کاغذی مومیه هم باید یکی که گوئیم ببری و جواب
آنرا گرفته باری آنا بنحوی که کسی را خبر نشود که موجب ضرر
شود بلکه بروجانبت در معرض تلف است گفتم
در راه عزیزان بود بار گرانی است گفت بدوش
مسلمی حزم و احتیاط شرط است و فی الحال کیسه زر طلای
که با نصد تومان بود بمن داد و گفت مسلمی این را ببر و اگر
توانی اموال و امتعهٔ خود را از رود خانه که خندق و بدر بلده است
بگذران و بیا و خدمت خود را بمقدم رسان که اگر معاندی را
خبر شود چون بلده در ضبط و نگاهداشت یک شاید توانی خود را
از مهلکه بکنار کشی مرا از احتیاط او عجب آمد با خود گفتم
اما چگونه مقدم باشد که اینهمه در حفظ آن سفارش میکند
باری زر ها را برداشتم و قدم تحره کذاشتم و برفقان گفتم
بودن ما در این بلده ظلم بر خود کردن است زیرا که حالم
این دیار را ظالم میخواند و عامل آن معموره را عادل میداند

پس

پس رفتن با نطرف اولی و انسب است سود اگران بر ایما
موافق افتاد و فی الحال امتعهٔ خود را انبار و دلقل
کردیم و بزورق و سنبک در آوردیم و از انجا که شتیم
و دران معموره در سرائی اساکن گشتیم و شب را بیاد آن
نوش لبش بصد رنج و تعب بروز رسانیدیم و هر لحظه دود دل
بدماغم شعله میکشید که آنا مقدمهٔ فردا کی خواهد رسید
و مآل حال من در فراق آن سیمتن بکجا خواهد انجامید
که اگر کشته شوم زندگی جاوید یابم و خوشا حال عاشقی
که جان در رضای معشوق فدا کند و اگر زنده بماند
چسان کذارد که دور از قبال آن همای همایون
فال و نگیرد که گوهر گنج عز و اقبال او را بدست نیاورد
کذر دیاری چون صبحدم طلوع نمود بعد از ادای فریضه
بخدمت آن یگانه شدم رفقا گفتند کجا و چرا میروی
گفتم تا خذ قیمت متاعی که بکسر پادشاه نذر داده ام
میروم و چون از آن کذشته بخدمت آن شعلهٔ
آفتاب پرستان خانیز شدم مرا بخلوت طلبید و مهربانی

پیش از پیش کرده گفت سرت نیازم تا توانی چنان کن
که کسی مخبر نشود و کاغذی سر بمهر و در رومال زرتاری
پیچیده با انگشتری که نام او در نقش بود بمن داد و گفت
بجانب شهر از شمالی بیرون و در یک فرسخی شهر باغیست
و بر در آن باغ جمعی بحراست مشغول اند دلیری بر ایشان
پیشرو است که نام او کیخسرو است این انگشتری را
بنشانی باو بنما و هر کسی که او گوید کاغذ و رومال را
بسپار و جواب گرفته بیا و چون نزد آن غریب و مظلوم
برسی بگو **نظم** سلامت میرساند ناتوانی ؛
حزینی مبتلائی خسته جانی ؛ که ای یار عزیز و مهربانم ؛
تمنای دل و آرام جانم ؛ مرا خود دل ز هجرت
غرق خونست ؛ نمیدانم ترا احوال چونست ؛ زمین
بوسیدم و روانه شدم و از راهی که گفته بود میرفتم
تا بدان باغ رسیدم جوان شیر صولتی دیدم بر فراز
صندلی زر نشسته و بقرب صد نفر مسلح در خدمتش صف بسته
چون مرا دید پیش طلبید و از احوال من پرسید گفتم راه

گم

گم کرده ام گفت مسلمی تاجر مینمائی گفتم درست میفرمائی
گفت قماشی چیزی همراه داری فرصت دانسته آن انگشتری را
بدستش دادم و بکنار ایستادم چون انگشتری را دید
افروخته گردید و برخاسته بدرون باغ رفته مرا طلبید و پنهانی
پرسید که این را از کجا آورده گفتم صاحبش نشانی داده
و بخدمت تو فرستاده گفت دیگر چه کار داری گفتم
رومال زرتاری دارم و میخواهم بصاحبش بسپارم گفت
برو بمیان باغ هر کرا به بینی باو بده و زود بیرون آی
و خود بیرون رفت و بر در باغ نشست من چون بمیان
جوی باغ رسیدم و زیر درخت نارونی قفس فولادی دیدم
جوانی در بیست سالگی خطی چون مشکناب بر گرد عارض
چون آفتابش نو دمیده **نظم** سرو قدش که از چمن جان
بر آمده ؛ شاخ گلی بصورت انسان بر آمده ؛ چون مرغ
بال بسته اندرون قفس نشسته سر بر زانوی تفکر و مستغرق
بحر تحیر مرا بر حال او تعجب آمد پیش رفتم و سلام گفتم سر بر آورده
مرا گفت ای مرد تو کیستی که سلام بمن میکنی مگر نمیدانی

که سلامت از من دوست گفتم قاصدم و نامه از محب مستانی
دارم گفت کدام دوست و چه نامه و چه پیغام رو مال و کاغذ را
از رخنهٔ قفس رسانیدم و پیغام زبانی را نیز گذرانیدم
اشک کلفا ربر صفحهٔ رخسار فرو بارید و بعد از مطالعه
مضمون نامه سری بجنبانید و گفت آری مرد اهل درد یار
وفادار یکو نکرکه مسلمان الامان تا سازد که این جار ازین
راهگذار برخیزد و گرنه تدبیرها همه نهجیست و این راهم یکو
که فدائیتو گردم هرچند میدانم که وصال تو مرا روزی نخواهد
اما آرزو دارم که یکبار ترا به بینم و جانسپارم و نیز یکوش
که نامه و پیغام را کم کن که مبادا مورث فتنه و فساد گردد
اینها میگفت و میگریست و من متحیر اقوال او بودم که ناگاه
غلغله و آشوب عظیم شنودم و جمعی از فورچیان غضب
پادشاه قریب بدرون باغ دویدند هر یک حربه در دست
و حرامزاده شیاه حبشی قوی هیکل با شمشیر گران بدنبالش
اشیان میدویدند چون بمن رسید آن حربه را بر فرق من زد
که دو پران بر فرق من جاکرد و رویشان از مرد بر خود در اکشود

در طرف چپ سرش زخم منکری مینمود که به شده بود اما کیمو
دران جا منکر فت گفت این زخم شمشیر است و چون
آن ضرب خورده بیهوش گردیدم و از پای در آمدم دیگر ندانستم
که چه شد و قصه چون گذشت و وقتی که بخود آمدم جهان را
تاریک و خود را بر دوش شخصی یافتم که براه میرفت و بر فتن
خود مکلف عجب سری شکست این بدبخت شوم روی از دست
بدر رفت آن دیگر گفت مبادا و را نکو شناخته بر گردیم
و تماشای عجب بر دارم تا باز آن نکی مکلف مکر میخوا
که آن دیوانه هر دو را بسیاست فرماید گفتم یاران این چه قسم
سیر است که بر فوت آن تاسف میخورید و چه مشود اگر مرا هم
با خود ببرید گفتند چه سری ازین طرفه تر تواند بود که عاشق
معشوقه را بکشد گفتم یاران من در ینحال نمیفهمم بفرمائید
عاشق که و معشوق کیست و موجب قتل معشوق چه بیت
گفتند عاشق دختر پادشاه و معشوق پسر عموی او انجوان
که تو نامه بدو بردی و ازین قضیه را بر باکردی گفتم چرا او را
میکشند گفتند شرح آن طولی دارد گفتم باری مرا هم ببرید

با خود تا بتوجه شما این سر را دریابم ایشان چون آرزوی تماشا
داشتند برگردیده باز داخل خانهٔ پادشاه شدند اگرچه
مطلب من هم آن بود که بار دیگر دیده بدیدار آن دلبر
منور سازم و شاید که در حضور او جان شیرین سپارم
و در بازم و همینکه داخل باغ خلوتخانهٔ پادشاه شدند
مرا بر زمین گذاردند در زیر درختان و خود بسر ایستادند
چون نظر کردم در میان حقیقی باغ دریاچه بود و بر لب دریاچه
پادشاه بر کرسی زر نشسته و چند مشعل بر اطراف میسوخت
ناگاه خیابان بر یکدیگر خورد و نازنین دلبر با پرگیری نهان شده
و زر و زیور نمودار شد چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت
ادب ببوسید پادشاه او را در بر کشید و در پهلوی خود
نشانید و مهربانی بسیار بنسبت آن گلعذار فرموده
از آن دو نفری که حامل بودند پرسیدم که یاران اینچه
رمز است گفت آنجوان پسر پادشاه بزرگ ما بود که برادرزادهٔ
این پادشاه باشد هنوز این پسر طفل بود که پدرش را اجل فرا رسید
و برادر خود را نائب و وکیل السلطنه پسر خود کرد و عهد ازو

برگرفت

برگرفت که چون پسر بسر حد رشد رسد تخت و نگین را باو واگذارد
و دختر خود را که هم اوست بزنی باو بسپارد و خود بگوشهٔ
فراغت نشستن تا پادشاهی از دودمان ما بدر نرود و چون او
ازین سرای فانی بار بست و برادر بر تخت نشست و لذت فرمانفرمائی
چشید و شهد کامرانی نوشید وصیت برادر را فراموش کرد
و جام شراب غرور و غفلت نوش کرد و چون این دو غمزدهٔ
نامراد هم با هم بزرگ شدند شیفتهٔ هم و فریفتهٔ الفت هم گشته
عشق میورزیدند و چون پسر بسن رشد و بلوغ رسید و آثار قابلیت
از جبینش ظاهر گردید پادشاه با وزیر شریر خود مشورت ورزید
در باب دفع مضرت پسر و او مصلحت چنان داد که او را بدیوانگی
متهم سازند و در حبس نگاه دارند تا مردم بدو رغبت ننمایند و پادشاه
نیز مصلحت او را صلاح دولت دانست و پسر را بند فرمود و خبر
جنون او انتشار یافت دختر بر مقدمه مطلع شد و در دفع آن
کوشید و خفیه بعضی از دوستان او را ازین آگاه کرد معاندان
فتنه انگیز بپادشاه خبر دادند او از بیم آنکه مبادا پسر را
از بند برآرند و پادشاه را بلائی بر سر آرند بمشاورت وزیر

بحکما آموختند تا در حضور خاص و عام بمبالغهٔ تمام گفتند
بودن این پسر در خانه محقر مناسب نیست همان بهتر که در باغی
باشد که گل و ریحان و آب روان و نالهٔ مرغان خوش الحان
و خالی از مردمان باشد و بجهة آنکه حرکت غیر معقولی نکند باید
قفس بسازند از فولاد و او را در آن قفس کنند تا بدین وسیله
شاید دماغش بحال آید بعد از او را در قفس کردند و
بدان باغ بردند که در استحکام ثانی ندارد و کیخسرو را که یکی
از غلامان معتمد پادشاه است با صد نفر از غلامان معتبر
بحراست باغ مامور شده اند و مدتیست که همه روزه دوا
و غذا نامناسب بلکه قاتل باو میخورانند که شاید بمیرد و مقصد
ایشان انجام نمی پذیرد و در ظاهر باو گزندی نمیتوانند
رسانید از خوف سپاه و رعیت باز دختر بدفع آن ضرر
کوشیده بلطایف الحیل کیخسرو را با خود رام ساخت و ابواب
مراسله و پیغام در میان باشد و همین نامه که تو بردی مضمونش
این بود که دلخوش دار ایام هجران بسر رسید بهر وسیله که
باشد پدر را میکشم و خود را و ترا از حرمان میرهانم مفسد

اینخبر

اینخبر بپدرش میرساند او نیز میفرماید که قورچیان غضب
قاصد را سر و دست شکسته با قفس پسر و سر کیخسرو
بدرگاه او حاضر کنند چون بفرموده عمل نمودند و شما را
آوردند تو زخم منکر بر سر داشتی و بیهوش بودی
بتو نپرداختند و بر سر راه انداختند پادشاه با وزیران
و سپاه در باب قتل آنجوان بیگناه مشورت کرد
او گفت مرا چنان بخاطر میرسد که شاهزاده را بر آن
داریم که او را بکشند تا مردم از شما ندانند و بگویند که
دختر برای دفع بدنامی او را کشته پادشاه گفت آن
گیسو بریده اگر راضی شود وزیر بخدمت دختر آمده
در گنجینه مکر و تزویر باز کرد و او را ملامت آغاز کرد
تا آنکه سخن را بدینجا رسانید که عجب از شعور شاهزاده که
این را بخود پسندیده که مردم گویند دختر فلان پادشاه
عاشق جوانی شده دختر بمصلحت وقت راضی شد آن
وزیر گفت اگر چه حق میگوئی اما اگر میخواهی که زبان
بسته شود و پدرت نیز از تو خوشنود گردد باید که

پدر را از خود راضی سازی و بقتل سپر همکنیا نرا فارغ سازی
دختر گفت چه مضایقه دارم ولیکن وعده کرد و وزیر بخدمت
پادشاه رفت و عرض کرد چون شب در آمد بخدمت دختر آمد
و گفت که الکریم اذا وعد وفا شاهزاده بمضایقه ما او
روانه نخدمت پدر کرد مدتی در سر راه همخان افتاده بود
گفت این بیچاره را بکنار بریدچون ترا حرکت دادیم
نالگه کردی و نفس بر آوردی چون دانست که حیات داری
بماند و نفرمود که ترا از رود بکنار انهند بر قصبانت
سپاریم و قبض بکنیم و صد اشرفی بجهة معالجه تو دادیم
و گفتیم ان شما حلال شاهد که ناگاه انخوان را از قفس
بر آورده دو رید اشتند و ان خورشید آسمان وفا داری
از جا جسته تیغ بران کشید و بقتل انخوان روان گردید
و چون رعد خروشان عزم کشتن همخان کرد نزدیک او
رسید تیغ را بکنار انداخته پیش تاخت و خود را بر بالای
دلدار خویش انداخت و این ابیات در زبان ساخت

نظم ای ساقی بلا در شب آ تو سوختیم ٭ تا با لکه آشیم

زآب

زآب تو سوختیم ٭ در تشنه کذ شت عمر و ندیدیم صبح وصل
ای بخت از کرانی خواب تو سوختیم ٭ چون داغ دل
برم بجز اهل معصیت ٭ کو نید و رنه کو که زباب تو
سوختیم ٭ ما هم روانه ایم بمعموره عدم ٭ عرفی تحملی
رسبانو سوختیم ٭ ای جانان مراد من همین بود
که در بازم سر اندر راه مقصود ٭ بلا گردانت اشوم از ین
بی ادبی مدعای کلی این بود که بکنار دیگر دیده بدیدار
روشن شود و بخود شد پادشاه را این اداد طبع جلید
و فرمود دختر را کناری کشیدند و به وزیر عتاب بسیار
نمود که مطلب این بود که من معاینه ادای این کنیز بیده
به بینم حالا بزن کردن این پسر را که دیگر بات شنیدن نجکابت
ندارم و بیش ازین طاقت ندارم و زیرا نیم غضب
پادشاهی تیغ کشیده بقتل پسر شتافت و همینکه خواست تیغ بکار برد
از میان دختران همراهی قامت خجلان تیر مژگانش
شست که صاف از شتش خست آه بر کشید و غلطید فتنه
و غوغا بلند شد پادشاه نیز بر جان خود ترسید روانه

این بگفت

حرم گردید و بگیر بگیر بر فلک اثیر رسید من از دست و دهم
بجوشیدم و وقتی بهوش آمدم که در حجره جراح فتوکی
زخم را می بست آنجوان چون مدت عمر شکر باقی بود جراحتم
بهبود یافت اما روز بروز از زخم دلم ناسور برمیشد و همسور
از ضعف و بیماری بقیه پرجا بود که رفقا عزم حرکت کردند
و مرا هم با خود بیرون آوردند و بر من ظاهر بود که وصل آن
گوهر یکدانه نصیب من عدم نخواهد بود اما خیالش با جانم قرین بود

کز جان من ازدر که او دور ماند ٭ شمع جان از فرقتش
بی نور ماند ٭ تا کار بجائی رسید که از اختلاط مردم رنج بودم
و دست دلم از کار عالم سرد و بیکار شد و خواندن این مضمون
مدار شد نظم موئی شدم از غم میانت ٭ مردم زدو چشم
ناتوانت ٭ جانم بلب آمد و ندیدم ٭ کامی ز لبت شکر فشانت
کشتم ز تو بی نشان چو ذره ٭ یکذره نیافتم نشانت
دور از تو و زندگی بجانم ٭ سوگند خورم همی بجانت
از خاک در تو گر چه امروز ٭ دورم ز رضای تو بانت
فردا که رود بباد خاکم ٭ چون گرد ایم بر آستانت

بنشینم

بنشینیم و باغم تو سازم ٭ پنهان ز تو با تو عشقبازم
در اثنای سفر گذرم بدبیکان افتاد با خود گفتم ایدل
چون بنسبت امید وصل دلبر ٭ از خلق جهان کناره گیر
لهذا رحل اقامت افکنده بنابان و سنکتراشان و نقاشان
صاحب وقوف چابکدست مانی قلم را از ولایت عالم کردآورد
و مبلغ خطیر صرف و این صورت و این صومعه را تمام کردم
و باقی اموال خود را بو ارثان قسمت نمودم الا هزار تومان زر
و یکقطار شتر و یک شتر که غلام آزاد کرده خود که امین و معتبر
است داده ام و او مدان زر تجارت میکند و سال بسال
آذوقه مرا بقدر کفاف می آورد و ازان باز در بین کوشه
کهسار با تمثال آن زیبا بکار عشق میبازم و خود را بهمین
تسلی میسازم نظم چون دست نمیدهد وصالش ٭ دست من و
دامن خیالش در روشان چون کمیت وصف حسن و جمال
و خلق و کمال آن افتاب اوج جاه و جلال بدینموال شنیدم
یکباره شیفته و پریشان حال گردیدم نوعی که خود را در میان
ندیدم همچنان با دست آمرد اهل دره ابو سیدم و گفتم

ای خضر راه آشنائی سمت دریغ مدار که دل و دینم بعقیدت و ارادت تو بستگی تمام دارد و بکمر فتار شد نظم فرود آور در دل یار عشق سیمائی بجوش آورد
مغز طاقتم را شور سودائی نظم شد عطر تنیز موی سودائی
که کرد از هر طرف مشت عنبارم رو بصحرائی مکفر اسلام آرائی
شد از تو دشمن دینم که دیر و کعبه را برهم تواند زد بیائی
بعاشق کینه جو شوخی خدا را مرتبس بیباکی برهمن تازه ایمانی
فرنگ اسلام سیمائی بلب بکمین فروشی هیچ مویی کل
سکبر و وحشی بمعشوقی همه نازی چو عاشق نا شکیبائی که بس
اعضا ز شوق دیدنش بیتاب میگردد محبت در دل بیطاقتم
سیماب میگردد آنم داد از اضطراب من بتاب تر گردد و کفت
ای پسر فرد عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است
ببازی مگیر گفتم ای مرد آگاه محبت کواه است کی سر در این
راه است تا کام نگیرم آرام نگیرم یا بدستش آرم یا جان
در طلبش سپارم بیت در دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید و آنقدر تضرع کردم
که او را بر من ترحم آمد و بعد از نصیحت بسیار نشان راه

درویش مرد راهرو آداب تجرد و سلوک طریق عشق بمن آموخت
و دعایم فرمود و در حق من مستجاب کرده مشتی درم و دینار
آن پاکیزه اطوار بمن عطا کرد تغیر لباس کرده شرط وداع
بجا آوردم و از آن کوه با دل پر اندوه سیلاب وار بزیر
دویدم و زحمت بیحد و شمار کشیدم و بدو دو آمد بسیار رسیدم
و بعضی از اشیا را مجروح کردم و اکثری را در خاک هلاک
خوابانیدم و هر دم شعله فغان و نوحه بفلک میرسانیدم
و مضمون این ابیات بکام جان میخواندم نظم ای دیده
برو و کشش از رو منم نخواهی ای اشک بند و تا که نگیری سر راهی
آه از غم ان نگار که رو در م زد رشش بگداختم از فراق
چون موم سرشش قامتم خم شده زانبوه فراق آه صد
زانده وه فراق و بعد از زحمت بسیار و محنت بیشمار چون بدان دیار
رسیدم در حالتی که موی سر بکمر رسیده بدن از ضعف بمثال نال
شده و هدف سنگ اطفال گردیده و مدتی در ان دیار بحبس
آن زمانگار و تفحص آن دلدار هوار مجنون وار بهر کوشه و کنار
گردیدم و از هیچ طرف بوی فیض و نسیم شفقت نشنیدم لهذا

شب تا بروز دود دل بفلک میرسانیدم و میگفتم نظم آرزوی
دیدن دیدار یارم می کشد ٭ با دل پر درد و چشم اشکبارم میکشد
غم هجوم آورد میدانم که زارم میکشد ٭ وین غم دیگر که دور از
بزم یارم می کشد ٭ می کشد صد بار هر ساعت من بدروز را
من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد ٭ شب هلاکم میکند اندیشه
غمهای روز ٭ روز دیگر محنت شبهای تارم میکشد ٭ گریه کن بر حسرت و
درد من ای ابر بهار ٭ کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
گفت خواهم گشت وحشی را بصد بیداد زود ٭ دیر می آید
مگر از انتظارم می کشد ٭ و همچنین در عرض یکسال در طلب
دولت وصال با آنحال پریشان احوال بازیچه اطفال
آنمحال میبودم و در آخر از اوضاع روزگار دلگیر و از حیات بی ثبات
خود سرگشته با گردش گردون بوقلمون و زبونی بخت
واژون پرخاش مینمودم و بمضمون این دو بیت می سرودم
نظم ای فلک چند ز بی سامانی ٭ گو بگو در بدرم گر دانی
چند نازی تو بدین حشمت و جاه ٭ بتو این جاه و جلال ارزانی
تا ز بدبختی جدا زان گلعذار افتاده ام ٭ همچو گردون در سراغش

بیقرار

بیقرار افتاده ام ٭ چون نسوزم ز آتش غیرت که از جام وصال
هر طرف اغیار مست و من خمار افتاده ام ٭ سوز تنهائی بدل
داغ جدائی بر جگر همچو شمع کشته در کنج مزار افتاده ام
درد بسیار است یاران ناله پنهان چون کنم ٭ منکه در دام محبت
آشکار افتاده ام ٭ تا آنکه شبی از غایت سوز جگر در دل سحر که محل
اثر است رو بر خاک مذلت مالیدم و از سر عجز و مسکنت نالیدم و گفتم
نظم بار الها بحق شاه رسل ٭ بحق و حرمت شه دلدل
بحق شاه دین و فطرت او ٭ بحسین شهید و عترت او ٭ بصفای
جمال محبوبان ٭ بگل باغ عارض خوبان ٭ بتمنای خاطر عشاق
بجگرهای سوخته ز فراق ٭ بغریبان از وطن دور ٭ بجدا
ماندگان ز بزم حضور ٭ بسر افکندگی نرگس باغ ٭ بدل عاشق
سراپا داغ ٭ بشب تیره فراق کشان ٭ بصباح وصال ماه وشان
که شبم را بفضل خود کن روز ٭ پیش از نیم بداغ هجر مسوز
و تا صبح بگریه و زاری و ناله و بیقراری و عرض حاجت بدرگاه
باری میگذرانیدم و همینکه نیر اعظم و عطیه بخش عالم علم زر برافراخت
و جهان را بنور جمال خود منور ساخت از کنج ویرانه با دل دیوانه بدر دویدم

بدله
بحسن

و بسیر بازار روانه گردیدم چون بر سر چارسوق شهر رسیدم
عموم خلق را که گریزان و افتان و خیزان بر بام و بلندیها
بر می آمدند و بازار از مردم خالی شد و از یکطرف غرش شیری
بر آمد و جوان هژبر صولتی پلنگ طبیعتی شیر هیبتی مریخ خصلتی
باروی چون آفتاب انور و محاسنی مانند مشک اذفر قد مثال سرو
یا صنوبر چشمها مقابل طاس پر خون موی سر مثابه بید مجنون
خفتان چرم شیر پوشیده کمر مرصع بسته زنجیر زری بدور سر
پیچیده تیغ الماس فعلی حمایل کرده یکه اویزی بر روی ران
آویخته از غضب کف بر لب آورده و شمشیر گرانی بر کف گرفته
چون سیلاب فنا جوشان و خروشان و غرش کنان می آمد
و از پی او دو غلام ماه طلعت خورشید هیبت چون ماه شب چهارده
و پانزده سراپا در میان در و گوهر غوطه زده و زو تابوتی را بقاشیه
دیبائی مشکی پوشیده اند و غلامان سرو پای تابوت را بر سر داشتند
چون بمیان چارسوق رسیدند باشاره آن جوان تابوت را بر زمین
گذاشتند آن جوان بر بالین آن تابوت آمده زانوی راست
ته کرده کلبانگ بر آورده و با سنگ جگر سوز دلخراش این ابیات

برخواند

برخواند نظم ای بی تو ز دیده خواب رفته ٭ وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را ٭ از دیده دُر خوش آب رفته ٭ دور
از لب تو معاشران را ٭ از سر هوس شراب رفته ٭ با آن همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته ٭ دریوزه کنان حسن بهشت ٭ ماه آمده
آفتاب رفته ٭ هر جا تو سمند ناز راندی ٭ خوبان همه در رکاب رفته ٭
خونابه دل که ریخت جامی ٭ خونیست که از کباب رفته ٭ افسوس
قامتت که بد سر و ارم ٭ گردید ز جور سنگ نامردان خم
و بسان ابر نیسان بگریه و فغان در آمد بحیثیتی که شور از مردمان
بر آمد و اکثر مردم از تابش آتش جانسوز او از هوش رفتند
و خروش بر گرفتند و چندان گریست و گریانید که بیطاقت گردید
بعد از آن کف زنان و غرش کنان سه نوبت بر تابوت گردیده
روان گردید و غلامان تابوت را بر گرفتند و از پی رفتند درویشان
نظم محنت با دل غمدیده الفت بیشتر کرد ٭ چراغی را که دودی هست
در سر زودتر گیرد ٭ از دیدن آن حال و شنیدن آن مقال یکباره
دیوانه و از خرد بیگانه شدم بعد از اضطراب بسیار با خود
اندیشیدم که بزرگان صاحب تجربه گفته اند که هر گاه کسی را

مهمی و عقده صعب پیش آید که پیچ بند بر او نگشاید باید بعاقل
کامل صفات بدبیری توسل جوید و نسخه معالجه آن دردرا
از مخزن رای صوابنمای او طلبد تا بدیوانه سرشاری تمسک
جوید و در وادی طلب قدم بر قدم او نهد بیت کاری که بعقل
برنیاید دیوانگی درو نباید و اینمسئله که تو داری مثل ظاهر است
که بدون یار و مدد کاری کشاد پذیر نیست و هر چند کردیدی
بخدمت مرشد کاملی نرسیدی همان بهتر که بر در دیوانگی زنی
و دست ارادت بدامن کوهر بحر فرزانگی زنی که گفته اند
دیوانگی کلید در رزق بودست دیوانه شو که سنگ بعاقل نمیخورند
و شاید که بدیوانه این شاعر را صاحبی و این در بسته را
مفتاحی پدید آید و لهذا از عقب آنجوان روان شدم مردمان جون
آن دیدند بر کریبان من با توان خندیدند و در منع عم من با توان
کوشیدند و بدیوانه متهم کردیدند شعر یاران خذر کنید که آن
شوخ متکشد خاطرشان نکرده بعاشق کناه را ای عزیز
جاهل و آنجوان غافل مکر از جان سیر شده از حیوت دلکیر شده این چه
خیال خام است چرا پای خود خود را بلا می افکنی من نیز در

دیوانکی

دیوانکی زده کوشش سخن ایشان نمیکردم اما مراد داشتند
و برفتن نمیکذاشتند در دمندی در ایشان پدید آمد و خضر راه
شد و کفت آی یاران مصرع دیوانه خود دیوانه نمیبیند
خوشش آید دست از سین مخدوم بدار مدد و دلش از آنجا
ممانعت میازارید و بحال خودش واکذارید مردم چون دیدند
که قبول منع نمیکنم دست بر داشتند تا عقب آنجوان ستابان
روان شدم مردم از پیش میکریختند و من از پیش میدویدم
هر که مرا بدینحال میدید دست تاسف میکزید آنجوان متحیر
و ایشان را می شنید اما بعقب نمیکریست تا بدر خانه عالی
رسید و داخل کردید من در بیرون در متحیر ماندم بعد از لحظه
غلام بچه بیرون دوید و مرا بدرون طلبید چون بدرون رفتم
خدایرا شکر کفتم باغ با صفائی و عمارت عالی بنائی دیدم چون
بعمارت داخل کردیدم آنمرد مردانه بر صدر نشسته بود و بر پای
کران تابوت را بر بالای تخت کذارده بودند و شمع کافوری
بر بالینش میسوخت آنجوان همان شمشیر کران در دست داشت
و سر در پیش افکنده بود و با خود حیانی داشت چون قدم

بدرون کنه اشتم زبان دعا ابرجان تر کشادم و بر جمال
آنمرد صاحب جمال سلام دادم سپید است احست از جا
وگفت ای ایله تراجه برین داشته که بر در بی من کنی
وششیر را حوالهٔ تارک من کرد تا کردن تسلیم خم نمودم و دل
بمرگ بسته زبان کشودم وگفتم ای جوان مرد ابهی
که داری مرا خلاص کن که زندگی بر من بلحست ارشمندان
این سخن دست باز داشت وششیر را از دست گذاشت
اما آنجا سیلی بر ناگوش من کشید که بسر در آمدم و از خود
رفتم و بعد از آنکه بهوش آمدم سر خود را بر کنار آمرد هشیار
دیدم بجهه رعایت ادب از جا جستم و در برابرش نشستم باز
خشم بجانب من از روی خشم برگردانید و گفت ای
بی عقل نجاره چه مرض داری که بکل سر رشته عقل از کف
بیرون رفته و چه قضائی مبرم بجانت چو زده است و کارت
باینجا رسیده از جان سیر و از زندگانی دلگیر شده
که هرگز کسی نبوده که از من بگریخته مگر تو که در من آویخته
و زبون خود کرده حالا مرا بر آنچه بر است بیش آر

که مرا بر تو رحم آمده گفتم الحوا نمرد نظم جو طفلان شکوه
خبر گریه در عالم نمیدانم تمیداند کسی در من و من هم
نمیدانم حکیم زد رد دل از راخود چه گویم زدور
دلدار خود نمی بینم اندر جهان همچکس فرومانده جون
در کار خود و گریه بر من شنوائی نشد چند ان گریه کردم
که او را بگریه آوردم و بعد از گریه بسیار گفت ای سوخته دل
بس است حال از احوال خود باز گو که خدا را بر من رحمت
مطلق تو باشد بگویم و چشم بپوشم انچه لازمهٔ یاری و مددکار
بجا آرم و خود را معاف ندارم بشرط آنکه چیزی از من پوشیده
نداری و من هم انچه دیده و شنیده بودم از صورت و صفت
آن ناکزه لعبت فرنگی بیان و از نام و نسب خود و انچه در
بیابان تنها دیده و شنیده بودم بخیر تقریر در آوردم انجوان
بفکر فرو رفته سر بر آورد و گفت العظمة لله این کسی بوده
چه فتنه ها که در سر او بر سر مردم نیامده انجوان مظلوم
که خاکش بخون او و دیدش بر ابرو دبر هم شکسته شد
وچندین نفس بکر بعبر خیش کشته شد ناباری زود بفکر خود افتاد

وترکت پرستی داد و ابوات سلامتی بر روی خود کشاد و اگر نه
او را هم بخونبان دیگر آفازاده خود میرسانیدم چون
چنین دیدم او را سلامش نبخشیدم بخوان بنحضی که در زان
گیرودار وزیر را به تبریز دمن بودم و این تابوت نعش
آن بادشاهزاده مظلوم است و من للله زاده اوم
باری روزگار بحمدالله بما آنچه شنیده کرده است و من از فراق
آن شهنشه هر افراق بدصفت دیوانه و از خرد بیگانه
شده ام مدتی سر و پای برهنه در کوچه و بازار گردیدم
و بغیر بادشاه در بارهٔ آن بیگناه هر کس ایرادی کرده بود
بسزای خود رسانیدم بادشاه چون بظاهر سوگوار بود
مزاحمت بحال او ننمودم و از انروز تا بزهرماه یکبار
نعش او را در کوچه و بازار میگردانم و رسم تعزیه را تازه
میکنم و مردم مرا دیوانه می پندارند و وحشت من دارند
و منهم در قعل کفار و ظلمه تقصیری نمیکنم الحال چون
الحال چون تو از اسیار در راه آن کلغدار رسیده
و بمن رسیده و بتحقیق پیوست که مستحق زیرا که کسی دیگر را

ایکار

ایکار خرمن میسر نیست اما شرط آنکه بار اول او را که به بینی
حوصله و زنی و آه و زاری و ناله و بیقراری نکنی که
مصلحت نیست و خدا دانا است که اگر خلاف قاعده از تو
بظهور آمده همانجا بدو بنمیت خواهم کرد گفتم امی خواهم زد
نظم عاشق دل تنگ کی صبر و تحمل دارد ٭ ور نه هر بار که بیجا
تغافل دارد ٭ دل چو تهند و بکه سوخت آید بفغان ٭ گر خه
پروانه بود مشعل سهلست ٭ صبر اویز آسان تعلق
مرد مردی که بدرد تو تحمل دارد ٭ لنگ جاور کنف فر همائی
دارم که سعادت همه در سایه کاکل دارد ٭ آنخوان تبسم
نمود و گفت شرط نکنیت باری امروز و شب را گذرانیدیم
و روز دیگر وقت طلوع افتاب آنخوان مکمل شده اشاره
نمود تا دست لباس فاخر آورده و در بر من کردند و بکسر
آن تابوت را بمن دادو دیگر را بغلام دیگر داد و روانه شد
و همه جا آنخوان پیش میرفت و ما از عقب تا آنکه مسافتی دور
قطع نموده و باگاه بدریاچی رسیدیم حمامی که در باغ بود
فرار نموده و او داخل باغ گردید همینکه میان باغ رسیدیم

و در باغچه وسیعی و در چهار طرف آن چهار جنار سر بفلک کشیده
واقع بود اشاره کرد تا بیوت را برلب دریاچه بر زمین گذاردیم
و بر کوشه نشستیم آن دلاور نعره از جگر برکشید که تمام
آن باغ بلرزید ناگاه کلباتک در آورد و انیعزل انشاد کرد

نظم بیتوای سرو روان باکل و گلشن چکنم ‌ زلف سنبل خه کشم
عارض سوسن چکنم ‌ آه کز طعنه بجواه ندیدم روئی
نیست چون آن مه نامم روی زاهن چکنم ‌ بروی ناصح بردرد کشان
خورده مگیر ‌ کار فرمای قضا میکند این من چکنم ‌ مددی
گر بچراغی نکند نش طور ‌ چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب ‌ تو بفکر ماکه من سوخته
خرمن چکنم ‌ حافظا خلد برین خانه موروث منست ‌ اندرین منزل
ویرانه چمن چکنم ‌ وهمچون ازینیان دران صحن بستان
سرشک از چشمان می بارند و من از شوق وعده دیدار مست نیشار
و منتظر مقدم آن زیبا نگار نگران بهر کوشه دو کنار بودم که
ناگاه بفضل الله بخت یار شد و طالع مدد کار شد از یکطرف
آن برج شرف نمود ارشد ابیات ارشد از شنیدن آن دلدار

نیمه مست و نیمه هشیار ‌ نرگس مست او نبا میزد مست تر میشود
بوقت خمار ‌ فتنه تا جا بچشم او کیرد ‌ بدعا حوش را کند بیمار
ز اشتیاق دهان او خواهد ‌ چون نفس بار رود بگفتار
وارد آمد شدی که بنداری ‌ سبق جلوه میکند تکرار
میخرامد بغل کشا چون موج ‌ ناشده آشنا بهیچ کنار
استیادن میان رقبا رش ‌ خوش و موزون چو سرو در اشعار
زده بر هر حمی ز حلقه زلف ‌ کز نهی از پی کشایش کار
اشک همچون کلاب می بارد ‌ بر کل عارض تو مه رخسار
چون بدیدم خرام و تمکینش ‌ خرد و هوش شد زمن بیزار
در و یشان غمزدان برادران نظم خار خار سینه بازم
تازه از نظاره شد ‌ بخیه های چاک دل از زخم ناخن پاره شد
راست ناید عشق با تقوی بتکلف بر طرف ‌ هر که با رش می خورد
میباید شش میخواره شد ‌ در وداع رفتن دل دستم از دامان آن
همرهان رفتند و میاید مرا آواره شد ‌ عقل در دستم عنان عافیت
وقتی نهاد ‌ کاختیار دوست رفت و دست و کار از خاره شد ‌ خرد
بیکبار باد بر خون منزل کرد ‌ عشق چون در دل تصرف کرد جان

بیچاره شد لهذا سر بر روی دست گرفتم و از خود رفتم وقتی که
با خود آمدم و چشم باز کردم آن سرو ناز را بنظر در آوردم
مانند الحیات در سنای نهان و رومال زرتاری مشکین در دست
و در برابر آن دلاور بر بالای کرسی زر نشسته و آن یگانه گوهر
بحر مردانگی نقلی میکرد و او بسمع رضا می شنید در آنوقت
سخن بجائی رسید که آن گلعذار بزاری زار چون ابر بهار
بگریه در آمد چون رقت او را دیدم بیخود گردیدم و بر خود بپیچیدم
و نزدیک شد که فریاد بر آورم و جامه بدرم که آن شیر مرد
از روی خشم چنان زهر خشمی در کام جانم ریخت که از واهمه
آن بیخود شدم نظم گیرم نشاند بخت به پهلوی او مرا گو طاقت
مشاهده بر روی او مرا بگذار ای نسیم که چشمم بر و فتد یک لحظه
بیخبر مکن از روی او مرا بعد از هزار ناز که گویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا کارم ز رشک غیر بمردن
رسیده است غیرت کجاست تا برد از کوی او مرا طعن جنون
بهر که زدم غیرت جنون بنشست تا نشاند به پهلوی او مرا
باز چون بهوش آمدم همان نقل در میان بود که ناگاه در اثنای

استماع

استماع آن مه آفتاب شعاع انگشت قبول بر دیده گذارد
به تمکینی که از ذوق آن بار غش کردم و وقتی هشیار شدم
که آن مایه ناز رفته بود و آن جوان بر پا خاسته روان شد
بی مجاهده ام گریان و دلم خون چکان شد و این ابیاتم
ورد زبان نوحه بر حمان شد نظم مینماید طپش دل ره
پرواز بمن میروم تا چه کند طالع ناساز بمن آشنایم
چه شد از رابکه بلند افتاده است کافت جان شده کوتاهی
پرواز بمن در در آستینه آزاده من قانونست شیون
آغاز کنم جنگ بینداز بمن بست گردون در امید برویم
شاپور مگر از غیب دری باز شود باز بمن و در عرض
راه زیر لب نوحه کنان و آه کشان بودم و چون بخانه
آنمرد مردانه داخل گردیدم بخلوتی خزیدم و تنهائی گزیدم
و دست حسرتم میگزیدم و میگفتم نظم ز دیده قطره
اشک روان نمی آید که یکدو لخت جگر در میان نمی آید
ز بسکه شکوه من نا امید از اثر است ز صد هزار یکی
بر زبان نمی آید بروزگار من تیره روزگاری کرد

زمانه کز غم هجر بتان نمی آید ستیزه کاری بختم بلاست
ورنه مرا ز درد عشق تو دل در میان نمی آید رسوز هجر
میندیش غرقی و بساز که یارت از جهت امتحان نمی آید
درویشان بعد از آنکه آن جوان ساعتی خواب کرد مرا طلبید
و از کیفیت احوالم پرسید گفتم بیت سرت گردم چه میپرسی
ز حالم رخ کاهم نه بین و اشک آلم نظم زبانی شکوه
فرسودی ز چرخ پر جفا دارم دلی در گرد کلفت چون
چراغ آسیا دارم گر دمی با شوق تمکینم تواند ساختن
با فراقش جان غمگینم تواند ساختن اضطرابم را بقاصد
شرح کن ای همنشین بلکه حرفی بهر تسکینم تواند ساختن
نسیری زاهد بمن ایمان که گر اینست بت از نگاه بی دل و
دینم تواند ساختن غم مخور ای دل که گر رسوائی افزود عشق
عشق اگر اینست به زینم تواند ساختن گفت فرزند
الحمد لله والمنه که کوکب طالعت از هبوط بر آمد و مدت
هجران بر سر آمد بخت بلندت یار شد و نخل امیدت بر بار
بیت گفتم کی این گمان بود از بخت بد مرا گر نخل آرزو

ثمر

ثمر و بر دهد مرا گفت خاطر جمع دار که کار بمراد است هیچ دانستی
که درباره تو چها گفتم گفتم خدا داناست که جز از عالم
بیخبری خبری از عالم نداشتم بلی دو بار از خود خبردار
شدم نوبت اول وقتی بود که آن نازنین رقت نمود
و بار دویم که انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت بلی
آن هر دو سببی داشت من از هر در سخنی بمیان آوردم
تا آنکه احوال ترا بوسیله مفصلا بیان کردم همینکه
نقل بمعامله قتل شاهزاده رسید بیتاب گردید و گریست
و در آخر از و درخواست کردم و گفتم این جوان چون
از خاندان بزرگانست و از عشق تو چنین پریشان در طلب تو
از وطن دور گردیده و مدتی در بیابانها دویده و آزار بسیار
در آرزوی دیدار تو کشیده تا خود را بدین دیار رسانیده
و بیکس و بی یار مدتی بهر گوشه و کنار بسر برده و ترک محبت تو
نکرده تا الحال که التجا بمن آورده نظم روا مدار جوانی
بمیرد از غم تو تو هم جوانی و با خود امیدها داری و میدانی
که بر سر تو خون بسیار ریخته شده امیدوارم که اگر دلجوئی این

دل از دست داده کنی بجهة خود بهشت آماده کنی و من نیز ممنون
میشوم گفت چگونه از خشم پدر رهائی یابم گفتم آن بر منست
که شما را از شر هر کس محافظت نمایم چون این شنید گفتم
من او را میفرستم بخدمت تو خاطر از هر راه بگذار جمعدار
و با او قدم بخانهٔ من گذار آن بود که انگشت قبول بر دیده
گذاشت الحال میباید که تو در شب بروی بر در باغ و او را
بیاری اما در عرض راه احتیاط خود نگاهداری بعد از آن
هر چه شود با من واگذاری ثمر دکانی دستش را بوسیدم
و توفیقش را از خدا طلبیدم و آن روز را بشادمانی
گذرانیدم و همینکه شب در رسید غلامی از غلامان خود را
طلبید و با من رفیق گردانید و باو سفارش نمود این پسر
غریب است و راه بجائی نمی برد او را ببر بدر باغ دختر و خود
در کناری بایست که کسی ترا نه بیند و در وقت باز گشتن نیز
پیش در پیش باش و واقف خویش باش که اگر کسی برخورد
ترا با او گمان نبرد درویشان از آن خوان همت طلبیدم
و روانه گردیدم چون اندک راهی رفتم ندانستم غلام هم

چه

چه مرض داشت کوچه را بمن نمود و گفت این راه راست
بدان باغ میرود و من درینحوالی کاری دارم
تو در وقت مراجعت همینجا انتظار مرا بکش این بگفت
و براه دیگر رفت از آنجا که جذبهٔ محبت است بی المی و تشویشی
بدر باغ رسیدم و خاک آستان را توتیا سان بدیده
خون فشان کشیدم و گوهر اشک بنوک مژه سفتم و این ابیات را
مناسب مقام با ذوقی تمام گفتم **نظم** خویش را باز بخاک
گذری دوخته ام ؛ حلقهٔ دیدهٔ خود را بدری دوخته ام
ناوک آن مژه ام مرهم دل نیست هنوز ؛ اینقدر هست که چاک
جگری دوخته ام ؛ نیستم محرم گلزار وصالی اما ؛ چشم بر راه
نسیم سحری دوخته ام ؛ چون لمحهٔ برآمد صدای درآمد و غمزم
بسر آمد چون در آن نیمشب دیده بخورشید جمال آن شکر لب
سیم غبغب روشن کردم بشکرانه موهبت حمد واهب العطیت
بجا آوردم و گفتم **نظم** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ؛
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ؛ و از شادی بر زمین
افتادم و بوسه بر قدم آن نازنین دادم و زبان بخواندن

این شعر رنگین گشادم نظم هر غم که نصیب انتظار است
با وعدهٔ وصل خوشگوار است تا دیده ز رویت آب
خورده خورم تر از آفتاب زار است افکنده صبا نقاب
از آن رو کو باده که موسم بهار است گفت ای جاهل
جای ایستادن و مجال سخن کردن نیست پیش پاش من براه
افتادم و آن قبلهٔ آفتاب پرستان از پی من روان شد
درویشان از نشاط دیدن یار یکباره شعور از سرم دور شد
و راه خانهٔ آن مرد مردانه و شیر فرزانه را گم کردم تا صبح
مضطرب در آن شهر بند بگرد محلات سرگردان بودم و راه بجایی
نبردم و آن خورشید روی شعله خو هر دم اعتراض میفرمود
که ای سرگشته بخت برگشته مگر خانهٔ ویران تو در کجاست
همیندم روز شده است و بدست دشمن گرفتار و رسوا
و بدنام و تبهکار میشوم و مرا زبان جواب نبود و بهر طرف
سراسیمه میدویدم و در دل بدرگاه کافی المهمات می نالیدم
و میگفتم نظم بزرگوار خدایا بحق ذات قدیمت بکبریا و
جلال و بجود و فضل عظیمت که برگشا گره از کار این ضعیف بلاکش

بعزت

بعزت و شرف عترت رسول کریمت خداوندا مپسند
که من دردمند بعد از آن همه مشقت که دامن موصلت بدست
من آمده بدین وسیله از چنگم رها شود و دیگر باره ام ببلای
هجران مبتلا شود درویشان از همه صعبتر خجالت آن سیمبر
که از قضای ملک وهاب محل طلوع آفتاب بکوچه بن بستی
افتادم عنان اختیار از کف دادم خواستم خود را بکشم
و پیش از آن خجلت بکشم که در پنج کوچه در خانهٔ عالی از بیرون
مقفل دیدم دست بر دست زده پشت دست بدندان گزیدم
و ایستادم آن یگانهٔ آفاق بانگ بر من زد که ای بیخبر در چه حالتی
گفتم فدایت شوم نمیدانم این چه حالست که در پیش آمده و
روزگار در چه کار است غلام با خود آورده ام که محل اعتبار است
همین که بنده بملازمت شما آمده ام در خانه را قفل زده نمیدانم
بکجا و چرا رفته است دستی بجانب من افشاند که گویا عقل
زایل شده است قفلی بیش نیست این گفته سنگ گران
برگرفت و بر قفل زد تا شکست دست و پای من میلرزید و میگفتم
با خود که ای وای که به نشد بتر شد همین فضیحت و رسوایی

لبس صاحب خانه بیامد و خشونت نماید آن نازنین در را باز کرده
بدرون رفت من نیز لاعلاج از دنبال او رفتم و از پذیرائی
خاطر در راهم هستم چه خانه ثانی فردوس و فروش اعلی
درخشان سرد و گرم سیری از سر و صنوبر و شمشاد دوعرعر
و نارون و اقسام اشجار میوه دار پای در کمیجت زمین
استوار کرده و سر بفلک قمر کشیده و کلهای الوان در هر طرف
فراوان و جداول و انهار در هر کنار روان غنچه و گل بر سو فائی
موسم بهار رتبه و مرغان خوش الحان در شجار بدیع کر خالق
لیل و نهار مترنم و عمارات امنقش بلوکانه بسیار بکیفیتی
در یک سمت آن بوستان واقع قرسهای بلوکانه گسترده
و اسباب مجلس تمام نقره و طلا حاضر آماده و مهیا و در هر
یوردی یک نوع محلس خاصی از آسته و از معایب پسته آن
کل اندام عمارت را تمام گردیده و مشغوف و خندان در یوردی
نشیست که بزم می چیده بود و دستار خان بر سته گذارده
چون سر از ناکشود نان منیده لطف و خنده مزع بر بان بود
تبسم نمود و گفت ای عزیز اگر غلامت بر قصه رفت بهتر گر قصه است

وخود دست در گردن منیاد آورده به پیش کشید و جامی بر کرده
نوشید و مرا هم پیش طلبید و جامی داد سخن را بجان کوین
کردم و از گذشته و آینده فراموش کردم و همنکه آنجام
دوجام نوشید و دماغش سرشار شد هوای سیر گلزار آمد
و در گوشه تالار نشست سر و رفتش نهادم خون جامی خورد
و میل مزه کرد بدرون دویدم و دستار خانه را پیش کشیدم
بعد از ان آن بار جانی کاهی لقمه بر بانی بجهه تغیر ذائقه
می کند و نبده شما مست تر و غافل از نیرنگ روزگار بیوفا
محو جمال فرخنده مآل آن مهر سپهر عز و جلال مضمون ابیمقال
بزبان میگفتم نظم کو بگو از اکه قی جستم بدامان یافتم همچو
صبح این دولت از چاک گریبان یافتم سینه صبح و دل مشرق
کجا بیند بخواب و روشنائیها که من از داغ هجران یافتم جمله
هستیهای اعضا میکند صرف حکر تا که شوق کاوش آن
نوک مژگان یافتم میدهم بر باد اجزای قفس را همچو مرغ تا مادر
صبا بوی گلستان یافتم امکه منیر دطعنه محرم میم گوید آرزو
لذتی کز فرقت جانان یافتم گریه شیست آن بی صفائیها که در دل داشتم

رونق خاطر جو نوح از یمن طوفان یافتم ۸ دیده لبریز از نگاه و
دل زطالع عذرخواه ۸ غربتی را آخر از وصلت بستانان یافتم
از انحاب جون ترستاران آن قبله صنم پرستان از غربت او
باخبر مشوید از نیم خان خود بخدمت پادشاه میروند او را
خبر میدهند و حال نابود شاه خلق نستار بتفحص آن سرو
کلعذار اطراف و بازار میفرستد و قهرمانه بمستحفظان شوارع
و بنادر مینویسد که باخبر باشند و جهل زن بیکاره محتاله را
در شهر مقرر میکند که در گرد محلات برآیند و بخانه های
مردم درآیند و بجستجو نمایند شاید آن کلفروی مشکموی را
بجویند از قضا یکی از پیره زن ها قدد و تا و تسبیح و عصا
بدان کوچه کذر میکنند و در خانه را بازمی بینند درون می آیند
تا وقتی خبردار نشدم که از سر بر عصا زنان و دعاکویان بیدا شد
نزدیک رسید کفت الهی تا جوانی و کامرانی بیکدیکر ارزانی
باشند بدی پیش نیایند دشمن تان فنا شود بدخواه تان
کرفتار بلا شود بنجالتی خرج میکرد که دلها بسوخت و دختر رسید
که ای مادر از کجا می آئی و پریشان و کریان چرا ئی کفت

خانم

خانم بلا کردانت شوم و بن همه یکی کلمه محقری دارم و در سایه
دولت شما شکر کذارم و بلقمه و خرقه ساخته ام دختری دارم
بار حمل دارد دو روز شد که درد میکند و وضع حمل نمیشود
و قابله میکوید اکر چند برک کیاه بیوید شاید قوتی بیابد و بار بکذارد
چون دست رس بخرمندن کیاه نداشتم قدم بدولتخانه شما
کذاشتم که شاید متصدق سر افقا ترحمی بدین پیره کنید خود نمود
چیزی بمن شفقت کنید و دختر او را بمن خود طلبید و بکید و مرغ بریان
باجند ته نان با و داد و جامه خود را هم از بر در او رد و با و
انعام کرد و کفت مادر کاهی بیا چیزی بتو میدهم و حال زود
برکرد و خرک از اردو آن عجوزه دعای بسیار درباره
آن کلعذار کفته رفت و خرد و فکر آن پیره زن بجوانی افت
و من بفکر مآل خود متحیر بودم که ناکاه او را دیدم در رواق
سم مرکبی نزدیک رسید چشم بطرف در خانه کماشتم کسی نیامد
لحه که از آن کذشت آواز جزع و نالهٔ آن پیره زن از کنج باغ
شنیدم مضطرب از عمارت بیرون دویدم و بمیان باغ رفتم
و در بای کلبنی جا کرفتم و نظر کردم جوانی دیدم همچو شیر زنان

و بر دمان قد بطریق سرو آزاد بازوها مانند شاخ چنار شمشاد
عارضش مشابه قرص قمر و محاسنش رشک مشک اذفر چنگین مخمل
مشکین در بر و کلاه برهٔ خراسانی بر سر شده زر با زنجیر هزاره
قزاقانه بر دور کلاه پیچیده یکه ابلقی نشانه پهلوانی بر گوشهٔ سر
بند کرده کمر مرصعی بر میان بسته کمند شصت خمی بفتراک کمر
شمشیر و کمر خنجر و صداق پر تیر و قربان با کمان در میان و سپر
کرک فراخ دامن بر پشت و دامن یلی بر کمر بند پر دلی بند کرده
بحق دستهٔ مرصعی بر بند دست افکنده و رو بر افروخته آهوئی
بفتراک بسته در دستی نیزهٔ خطی و در دستی گریبان آن عجوزه
بر مرکب رهنورد سوار فی الحال از مرکب بزیر جست و نیزه زال را
بر زمین زد که نقش بست و نیزه را بدور انداخت و بر سر زال
تاخت و او را سر از زیر یک پای از درخت آویخت و پای
دیگر او را بدست گرفته او را با بحق بدو شق کرد و سجده شکر بجا آورد
و آهو را از فتراک گشود و سلاحی نمود من سفاکی و بیباکی
آن تند خو را دیدم بر خود لرزیدم طمع از جان بریدم
و یقینم شد که از دست آن پلنگ طبیعت مریخ صلابت

جان

جان بسلامت نخواهم برد و رعشه بر اعضایم مستولی شد
چنانکه نتوانستم محافظت خود نمود از قضا او خود
مرا دیده بود در آن اثنا صدا زد که جوان آدمی پیش بیا
لاعلاج لاحول گویان پیش رفتم گفت آری بیدولت
بیفکر کارهای چنین را میکنند چه فایده اگر مهمان نبودی
چنان حلقه در گوشت میکردم که تمام جاهلان تیتیه میشدند
چون این سخن شنیدم جرات بهم رسانیدم و پیش دویدم
که بر پایش افتم بغل گشوده در برم کشید و جبینم را بوسید
و بخندید و گفت آری ظالم کسی همچو کاری در پیش کرد
و همچو لاقید می نشیند که در را هم نمی بندد آنوقت بیادم
آمد که در را چرا نه بستم دانستم که حق با اوست زبان
بعذر تقصیر گشادم و دستش را بوسه دادم گفت این بس
کشته را می شناسی گفتم بلی او را پیش ازین دیدم گفت
میدانی سبب قتلش چیست گفتم خدا دانای هر نهان و
آشکار است گفت برادر خدا یار و بخت مددکار تو بود
که در آنوقت که من رسیدم و این تیپاره دیدم و اگر نه

همین دم بخاری تمام بجهة عبرت خام و عام بردار سیاست
بودی این مکاره یکی از جاسوسان بود که بطلب شما
بگرد محلات میگردیدند آتشی در شهر میسوزد که شرح آن
نتوان کرد من درین صبحدم از شکار برگردیدم چون
بشهر رسیدم اینخبر را شنیدم و داخل بدین کوچه گردیده
او را دیدم که مرغها بدور انداخت و میگفت همین جامه
برای نشانی کافیست با خود اندیشیدم که درین کوچه سوای
خانهٔ تو خانه نیست و این مرغها بریان کردهٔ تست او را
پیش طلبیدم و از حالش پرسیدم گفت دخترم وضع
حملش نزدیک شده آزار می کشید باین خانه رفتم آقا و خانم
که خدا عمر درازشان بدهد اینها را بمن دادند یقین حاصل شد
و با او گفتم مادر بیا که ازین گوشت شکاری هم قدری بتو دهم
کباب کنی که بهتر است گفت خدا خیرت دهد که وقت میگذرد
خواست برود از عقبش تاختم و او را گرفتم و بخانه آوردم
و قصاصش کردم الحال دلخوش باش و بخاطر جمع
بنشین که اگر صد سال درین خانه باشی ایمن از هر آشنا و بیگانه

باشی

باشی ای فرزند مرا بهزاد خان حرامی میگویند و پادشاهان
فرنگ از بیم شمشیر من خواب راحت نمیکنند من چندی
قبل ازین ملازم عموی این دختر و سردار لشکر بودم
بعد از فوت او و پادشاه پدر این دختر بمنصب خود مستقل
بودم تا آنکه برادرزاده اش را که فی الحقیقه پادشاه بود
کشت ترک منصب خویش گفتم و طریقهٔ قزاقان پیش گرفتم
و غارت و تاراج مملکت پیشه ساختم و بر قلاع و بقاع
میتاختم و بر سر راهها میرفتم و یکه و تنها بر خلقی انبوه میزدم
و می کشتم پادشاه و سپاه با من بهیچ نوع بر نیامدند از در
مصالحه در آمدند و در شبی در عالم واقعه جمال با کمال
حضرت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن
ابیطالب علیه السلام را دیدم و بفرمان آن سرور مردان
بت شکسته مسلمان شدم و آنجناب مرا از قطع طریق توبه
و اجتناب فرمود و از آن وقت باز درین خانه تنها بعبادت
خدای یگانه مشغولم و هرگاه بیدماغ شوم بشکار میروم
و با کسی مصاحب نمیشوم الحال تو باز گو که از کجائی و کیفیت

احوالیت حیست وجه سان مدبمکان افتادی و مدر راسخه
کشادی درویشان بمضمون نظم راستی آور که رستی
رستگار ☆ راستی از تو طفر از کرد کار ☆ از کجی افتی یکم و
کاستی ☆ از همه غم رستی اگر راستی عملنموده انچه
برمن گذشته بود او را من اوله الی آخره بیان کردم تا انکه
بدرخانه رسیدند و دست تاسیف بدندان گزیدن و همت
بر غلام ستن و قفل شکستن و داخل خانه شدن و لاقید
نشستن را نهم گفتم انجوان با کمال اشتیاق شنیدن انمقال
خوشحال گردید و بار دیگر بدروا رحیم زانبوسید و گفت رحمت خدا
بر تو باد که خوب کرده و مطابق خواهش من گفته متوقعم
که انچه داری بزرگ منش نسبت بحال آری و همان مرا غلامی
خطا کنی تا از تو شاکر باشم و بجان و دل خدمت کنم سرحالت
درپیش افکندم و شکر نعمتش گفتم کف برادر بروبجای خود
بنشین و غم مدار که بتوفیق پروردگار همه چیز مقدور و بلطف خدا
شامل حال است از بسیار دلداری انجوان شرمنده و سرافکنده
بعمارت رفتم و آن شیر صولت را هورا از پوست برآورده درسیمی

گذارده بامنقل و سیخ و اسباب کباب در بای تالار حاضر کرد
و خود دست ادب بر کمش غلامان بر پای ایستاد تا دخترخردار
وبیدار شد درشت گفتن و اعتراضی کردن آغاز کرد انجوان
قاعده دان مانند غلامان در برابر استاده سر بجالت پیش افکنده
میگفت امر ملکه مطاع است تقصیر این حقیر بیش از انست که
باعث تنبیه و تعذیر باشد اما بکرم عمیم بندگان ایشان امیدعفو
که در وقتی که قبله گاهی ام بخدمت ملازمان آمدند فقیر انجا حاضر
رسید حیف و صد حیف که تحفه انجنین پیشکش نداری لهذا همت
بران گماشتم و قدم تصمیم اگذاشتم و شکاری نموده آوردم
دیگر اختیار با ولی نعمتان است درویشان انجوانمرد اهل درد
بنوعی فروتنی کرد که از خجالت او مشرف بهلاک و دردم منتای
می دیگر حاضر ساخت و بساطی تازه از نقل و مزغ و میوه انداخت
و بادت تمام جام بآن کمل اندام داد و بزودی زود کباب شکاری
رسانید آن ماه طلعت از خدمت و جالبیت او محظوظ گردید و بیش
طلبید و جامی بدو بخشید گرفته زمین بوسید و لاجرعه برسر کشید
بخدمت مشغول گردید درو شان قصه کوتاه تا مدت سه ماه

آنمرد آگاه درگاه و بیگاه کمر همت بر میان بسته داشت و دقیقه
از مراسم جد و اهتمام فرو نمیگذاشت بعد از انقضای آن مدت
شبی در خلوت بمن مصلحت کرد که برادر تا صد سال اگر در بنده خانه
باشی و مرگ امانم دهد بندگیت میکنم چیزی بخاطر خود نرسانی
اما اگر خواهی که بولایت خود روی هم در خدمت جان نفشانم
تا بتوفیق الهی ترا و معشوقت را بمنزل مقصود رسانم گفتم
از جوانمردی و مردمیت تو بعید نیست و عین لطف و یاریست
چه میدانم که پدر پیرم را از حال حقیر خبری نیست چون این سخن
شنید عازم سفر گردید و روز آن دیگر با آن سمیر مصلحت دید
او نیز رای او را پسندید در شب سیم آنمرد مردانه و شیر فرزانه
سه راس اسب راهوار و سپاهیانه لباس از کمند و کمان و تیغ
و سنان و زره و خفتان و سایر اسلحه مردان و سه حلقه خرجین
پر زر و گوهر و توشه سفر مهیا ساخت و مرکبان را بر زین خدنگ
و غاشیه پوست پلنگ کشیدیم و خود مکمل و مسلح گردیدیم و
خرجینها بر پشت مرکبان انداخته سوار شدیم و در خانه را بقاعده
سابق مقفل ساخت و رو بدروازه شهر مرکب تاخت بعزم آنکه

همه جا از راه صحرا خالی از تشویش و مخاطره در یا بعجم آئیم
از قضا همان شبی که دختر غائب شده پادشاه حکم فرمود
که پاسبانان درشتها در سر راه باشند و دروازه ها را
به بندند و نگذارند که کسی بیرون رود و مردمی که اراده
سفر کنند باید که پادشاه را از حال ایشان خبر کنند و ما
از این مقدمه چون بدروازه رسیدیم بانگ بر آورد و دروازه بانرا
بیدار کرد و گفت ای مردک در را بگشا در و از بان که ما را
بدان هیئت دید بر خود بلرزید و گفت شما چه کسانید از حکم
پادشاه بیخبرانید آن جوان فرو خندید و گفت ای قلتبان
مگر کوری من بهزاد خانم و این جوان داماد پادشاه است
و آن یک دختر پادشاه و عزم ولایت عجم کرده ایم و از مرکب
بزیر جست و قفل و بند دروازه را شکست و بدروازه بان گفت
ای سگ مردود چه فایده میخواهم کیدی آقایت بداند که
ما بضرب راست دختر را میبریم و نگوید گریخته اند و الا یکدست شمشیر
بر فرقت میزدم تا جگر کاهت میدرید باری بآن ظالم خبر ده
که همت کم کن و اگر خواهی از عقب ما بفرست و بتازگی

خود را بیاز ما از سخنان لاف آمیز او مرا عجب آمد اما بند بندم
میلرزید باری اول ما را از شهر بیرون کرد پس خود از عقب آمد
و هیبت بمرکبان داده بالقار روان گردیدیم و تا صبح
راه بریدیم محل طلوع آفتاب رود عظیم دیدیم پلی بر سر آن
بسته و جمعی از سپاهیان بر سر پل نشسته چون ما را دیدند
احوال پرسیدند بهزاد خان همان گفت که بدروازه بان
گفت همگی یکبار از جا جستند و بر مرکبان نشستند و سر راه
بر ما بستند آن شیر دل مانند هژبر دمان و غرش کنان
دست بر قبضه تیغ بران حمله بر ایشان آورد و دو لمحة البصر
جمعیت ایشان را پریشان کرد چند کس را مجروح و بیروح ساخت
و راه را از ایشان پرداخت و گفت عزیزان بگذرید چون
فرسخی هم راه رفتیم گرد لشکر از عقب سر نمودار شد
بنحوی که هوا تیری و تاریک گشت بهزاد خان گفت عزیزان
ظاهرا این ابله لشکری بگرفتن ما فرستاده است خوب شما
مرکب بتازید و آن تلی که در برابر مینماید مقام سازید و سیر
قدرت خدا کنید تا من جواب ایشان گفته بخدمت بیایم

این گفت و خرجین خود را نیز بمن داد و از مرکب بزیر جست
و بتنگ مرکب را تنگ بر بست و چون شاهین تیز پر برجست
و بزین تکاور نشست و نه مهمیز خار خار انگیز مرکب بجست و خیز
در آورد و حمله بدان لشکر آورد و در حوالی همان رودخانه
آن پل یگانه بمقدمه سپاه فرنگ رسید و چون پلنگ تیز جنگ
بغرید و خدا را بمدد طلبید و دست بتیغ بازید و بر ایشان حمله
کرد و رو بهر طرف میکرد خلقی را تلف میکرد و بهر سو که مرکب
میتاخت مردی بسیار از مرکب می انداخت و بهر جانب که
جولان مینمود جمعیت جماعتی را پریشان مینمود و همچنین تیغ را
بکار میفرمود و عربده میکرد و میگفت الحاض نیست عزای
کافران و غا خون شما بگردن شما که شنیدید منم و بحرب آمدید
و رو ببالا علم میرفت تا اینکه بسردار سپاه کفار رسید و حمله ور
گردید او نیز یکی از دلاوران نامی بود و در ممالک فرنگ و در
روز جنگ با صد جوان فیروز جنگ برابری مینمود و دلیرانه حمله ور
میگشت و ضرب او را رد میکرد و پای کم نمی آورد و عاقبت
بهزاد خان در اثنای مقاتله نعره بر کشید و خدا نیز بعظمت

و بزرگی یاد کرد و بیاید طلسم و انجا بشمشیر بتارک آن کبر
فرود آورد که شیر را شکافته از خود و عروحنک و توی زره
گذر کرد و بر فرش آمده از انجا با حکیر مندش بند کرد و بنده
و بهمان شمشیر بعد از قتل ان دلیر علم را با علمدار قلمو از بحار بار
کرد و روبه سپاهیان دیگر باره کرد لشکری چون سپر دارنا
گشته و علم انگون گشته دیدند روباه و از ارزش آن
شیر صولت رمیدند و قرار بر فرار کزیدند تا قریب نیم فرسخ
از عقب انشان بتاخت و میکشت و میراند بعد از ان
برگردیده و در همان کنار رود جنگ و جنگال از خون خصم شسته
و از انجا بر مرکب نشسته بمایل آمد و شروع بعذر خواهی کرد
و گفت عزیزان امروز آزار بسیار کشیدید بکرم خود
ببنده ببخشید بر مردانگی ان شیر غرین آفرین و تحسین
گفته سوار شدیم و انشب نیز راه بریدیم روز دیگر بمرغزار
رسیدیم فرود آمدیم و از مرکبان پیاده گردیدیم و مرکبانرا
بچرا باز داشتیم و خود اطعمه خوردیم و استراحتی کردیم و روبراه
آوردیم بعد از ان مدتی چنین بعنوان قطع بیابان میپمودیم

تا انکه

تا انکه از سرحد فرنگ گذشتیم و ببرنده منزل گشتیم از حصول
مقصود خوشدل و از زوال کار غافل قطع منازل و طی مراحل
میمودیم تا انکه بعد از نه ماه قدم بولایت عجم نهادیم و
عریضه تخدمت پدر فرستادیم آن پیر فراق کشیده چون
از نیحال خبر یافت با خواص بارگاه و خدام درگاه و رعیت
و سپاه باستقبال شتافت از قضا در نیج فرسخی شهر رود خانه
عظیمی بود با وفتی بان کنار رود رسیدیم که پدرم در انطرف
جلوگشیده منتظر بود چون او را دیدم همانجا با مرکب داد آب جهانیدم
بلکه مراشتابان و زاید با صد گونه تلعف از ان لجه ژفنا
مرکب مرا کنار آورد چون بخدمت پدر رسیدم پیاده شده
ران و رکابش را می بوسیدم که ناگاه غلغله و غوغا بلند شد
چون بعقب نگریستیم آن شیر بیشه مردی و مردت را با آن دو
صد ف عروشرف در میان رود خانه عریق بحر اضطراب
دیدم و باعث آن این بود که مرکبی من سوار بودم کره بود
و مادیان او در زیر آن دختر بود مادیان کره خود را
در میان آب دید در اضطراب میبند سرکش شده خود را باب

می انداز د و همینکه بمیان رود خانه میرسد آواز می دهد
بهزاد خان که این را می بیند بی تامل خود را در آب انداخته
و محافظت آن یکانه گوهر خود را بآب می اندازد و آب
او را نیز غلطانیده و ما آنزمان خبردار شدیم که هر دو را کار
از دست رفته و دست و ما از کار مانده و بنصرت تازیانه موج
کاه در حضیض و کاه در اوج مینمودند آب بازان و شناوران
و غواصان خود را در آب انداخته و تجسس آنشان پرداختند
و هر چند بهر طرف شتافتند از آنشان هم اثری نیافتند
در وقتیکه من سرگشته پریشان آنهمه تعب و آزار کشیده
و رنج سفر و محنت روزگار دیده با اینکه بوصل چنین معشوقی
رسیده و ناگاه آنماه بقضیه چنان مبتلا گردیده و جگر شورتر
ازین هلاک انجوانمرد پاک دین که آنهمه جانفشانی در راه ما
کرد آخر روزگارش آن بلا بر سر آورد لهذا اگر سامان چاره کردم
سر و پای برهنه رو بوادی جنون آوردم بیخور و خواب با دل
کباب و دیده پر آب و حال خراب بیابان بریدم تا آنکه از
زندگانی سیر گردیدم و عزم نمودم که خود را هلاک کنم و جامه جان

در هجران آن دو یار غمخوار جاک کنم از قضا من هم بدانکوه
رسیدم آن پیر و شش ضمیر را دیدم و از مستقبل احوال خود
بطریق این برادر از و شنیدم و با مید حصول مطلب
بدر منصوب روانه گردیدم و الحمد لله بخدمت برادران
مشرف شده بنشانی قول او رسیدم تا به بینم مآل کار
بکجامی انجامد راوی گوید که چون درویش سر گذشت خود را
تمام کرد موذن بانگ نماز بر آورد از اوبخت با دل مشوش
روانه دولتخانه گردید و همچنین بمنزل همایون رسیده فریضه
حق بجا آورد تغیر لباس کرده بارگاه را بغرقدم مشرف نمود
و در دم دو لیساول را بطلب درویشان فرستاد و خود
بر تخت دولت نشست و باخاص حضرت بصحبت دوست
واز انجانب درویشان چون از ادای فریضه بامداد فارغ شدند
و منفکر بودند که آیا چه کنند که لیساولان در رسیدند و مژده
استحضار رسانیدند درویشان شکرانه آن حضرت خالق انس
جان بجا آوردند و بعد از ادای شکرانه بتعجیل تمام روانه شدند
چون بدرگاه خلایق پناه پادشاه رسیدند و بعد از رخصت

بدله
امر فرمود

بعزیمتوش فایض گردیدند و عظمت و حشمت آزادبخت را
دیدند زبان بدعا گشوده گفتند نظم الهی دولت پاینده
باد ٭ فروزان اخترت تابنده باد ٭ بود چرخت کمینه چاکر
ازجان ٭ زحل اندر رکاب بنده باد ٭ سعادت یار باد او
دوستت را ٭ عدویت را سراز تن کنده باد ٭ بعد ازادای
ثنا در مقام رضا ایستادند آن پادشاه درویش پیر را روی
بلاطفت شاه زابیش طلبید و بر فق و ملایمت از چگونگی احوال
نشان پرسید و گفت ای پادشاهان کشور فقر و فنا خوش آمدید
وصفا آوردید از کجا می آئید و عمکین چرائید و عازم کجائید
بعرض رسانیدند که بخت جوان و دولت بیزوال در رویم
بچاره و از وطن آواره از نعیم جهان گذشته و سالک
طریق تجرد گشته ممالک جهان گردیده جور بحران بی پایان
کشیده و زهر حرمان فراوان نوشیده و بحر و بر بیحد و مر
بیموده و یکزمان در بیجمکان نیاسوده نظم جان بدرد و
غم جهان بگرو ٭ عمر برباد رفته دریک دو ٭ آزادبخت گفت
درویشان ازین عنا بزبان کنید گفتند شهریارا عمرت

دراز

درازباد نه مارا قوت گفتن و نه ترا طاقت شنفتن احوال
پرملال ماست آزادبخت چون کل ازخنده شگفت و گفت
درویشان این سخن حق و صدق است و من سرگذشت دو بفر
شمار شنیدم درشت گذشته و میخواهم دوی دیگر پرداخته ازراز خود
بازگشایند و تیرمنت بگذشت اغاز کنند درویشان ازبسطوت
وعظمت پادشاهی لرزان و ترسان اصم و ابکم ماندند ازادبخت
چون دیدند که دولتیارا حالی و قوت مقالی نیست ازانشان اشرف
محالست ارزانی فرمود بانشارهٔ عالی آغاز را ازاطراف
محل زدوده سردرج موالفت و مولفت بازکرد و لطمان
خاطر درویشان را سرگذشت آغاز کرد و گفت درویشان الحال
که شمارا حیا مانع گفتار است سرگذشتی مرا پیش آمده و چندی
قبل ازین خود دیده و بتحقیق آن بحقیقت رسیده ام شما نیز
بشنوید تا پارهٔ مطمئن بشوید زمن بشنیده گفتند بشنفت
شاها نه برحال گدایان برمزید باد هرچه بر ما بسر و آفاق است
عین مرحمت و اشفاقست سرگذشت سلطان ازادبخت گفت
درویشان بموفق مستجابی و تائید یزدانی اورید و چون بعد از انتقال پدر

از عالم فانی به بهشت جاودانی بر فراز تخت سلطانی و مسند کامرانی
بر آمدم و ملک روم مانند موم در زیر نگین بعد از اندک زمانی
تاجر بدخشانی وارد این ولایت گردید که مال بی نهایت
و جواهر و قماش بیحد و غایت داشت چون آوازه او
در ولایت منتشر گردید و بسمع ما رسید باحضار او امر فرمودم
و مطلب از این طلب این بود که بوسیله استخبار بر سلوک ملوک
هر دیار و سیرت و صفت سلاطین ذوی الاقتدار و خواقین
رفیع مقدار و نیک و بد خلق روزگار اطلاع بهم رسانم چون
آن مرد آگاه بدرگاه ما حاضر شد درجی برسم ارمغان
پیشکش بندگان ما کرد چون درج را گشودم دانه لعلی
مشاهده شد بسیار خوش آب و رنگ برابر سه مثقال نه مثلش را
در خزانه پدر دیده بودم و نه از کس شنیده بودم بسیار
خوشحال شدم و بفال نیکو گرفتم و آن مرد را اعزاز و احترام
نمودم و انعام و اکرام کرده خلعت فاخر شفقت فرمودم
و رقم باو ارزانی داشتم که در قلمرو من بعلت باج و خراج
معمول مزاحمت باحوال و اموال او نرسانند و دیناری

بهیچوجه

بهیچوجه از و باز نستانند مدتی در خدمت ما بود الحق مرد جهاندیده
و به نیک و بد مردمان رسیده و چرب زبان و قاعده دان
بود آنچه از احضار او توقع داشتم مع شیء زاید یافتم
خلاصه حکایت آنکه از بسکه بدان لعل حظ داشتم و بی نظیرش
پنداشتم اکثر ایام در حضور خاص و عام بمجلس می طلبیدم
و بدان مینازیدم و هر کس که میدید در تعریفش میکوشید
تا آنکه روزی ایلچی بسیار از هر دیار بمیمنت جلوس بدرگاه ما
آمده بودند و بر روی ایشان مجلس آراسته بودم امرای
دولت و اعیان حضرت جابجا نشسته و خدم و حشم از دور
و نزدیک صف بسته و بزم شاهانه ترتیب داده ابواب عیش
گشاده که بنا بر عادت درج لعل را بوسیله طلبیدم و در
تعریفش کوشیدم ایلچی فرنگ چون کوشش مرید تبسم نمود
مرا وزیری بود صائب تدبیر که وزارت پدرم کرده بود
و خدمت لایق بجا آورده بعد از ادای وظایف ثناگستری
گفت واجب العرضی دارم اگر رخصت فرمایند بموقف عرض در آرم
گفتم بگو گفت از پادشاهان عظیم الشان که سرور خلق جهانند

بسیار قبیح و بدنماست و پاره سنگی را هر چند بی‌مثل باشد
در نظر آشنا و بیگانه اینهمه تعریف کنند و حال آنکه این
سنگ را آنقدر هست که نزد تاجری در شهر نشابور
خراسان دوازده دانه که هر یک بوزن هفت مثقال است
در قلاده سگی نصب کرده است مرا از سخنان درشت او
آتش غضب در التهاب آمد و نقل تاجر خراسانی را دروغ
گمان کردم و بوزیر خشم کردم او را سیاست و اموالش را
غارت فرمودم ایلچی پادشاه فرنگ بشفاعت برخاست
و گفت التماس آن دارم که پادشاه ذیجاه بفرماید این مرد
پیر چه تقصیر دارد گفتم از دروغ بیفروغ چه گناهی بدتر
میباشد گفت شهریارا دروغش از کجا بر شما ظاهر شد
گفتم کجا عقل باور میکند که مرد بازاری که از بی دیناری
سر و زر بر کف و جان در معرض تلف سالک کوه و دشت
و گاه بمال کشتی بقلزم و عمان در سیر و گشت میباشد دوازده
دانه لعل هفت مثقالی را قلاده سگی کند ایلچی زمین بوسید
گفت شهریارا دولتت مستدام باد افراط و تفریط روزگار

و فراز

و فراز و نشیب لیل و نهار بیحد و بسیار است و هر حکایتی
که می‌شنوی احتمال صدق و کذب دارد شاید که این حکایت
راست باشد و دروغ نماید و اگر هم بجهت مصلحتی دروغ گفته باشد
وزرا عقل پادشاهانند در جهان هر چه هست ایشانند
و بعد از اینهمه از بزرگان بعید مینماید که بکلمه که کذبش
یقین نباشد بنده پیر دولتخواه را حکم قتل کنند و حق خدمت
قدیم او را منظور ندارند شهریارا ملوک ماضی زندانرا
بدانجهت ساخته اند که هرگاه بر کسی خشم گیرند و یا بر شخصی
بدمظنه شوند چند روزی او را محبوس سازند تا آنکه خشم
فرو نشیند و یا بیگناهی آن شخص مشخص گردد و پادشاهرا
خون ناحق دامنگیر نشود همچنین آن مرد عقول بوجه معقول
از هر در در آمده سد ابواب غضب نموده مرا از کشتن او
باز داشت گفتم الحال قتل او را بالتماس تو موقوف داشتیم
و تا یکسال او را مهلت دادیم در زندانش برند اگر صدق قولش
ظاهر شود باعث نجات و وسیله حیاتش خواهد بود و الا دانم
با او چه رسانم ایلچی زمین بوسید و ساکن گردید و وزیر را بزندان

بردند و محبوس کردند اینخبر چون بخانهٔ او رسید شیون
و فغان در میان متعلقان او بلند شد از قضا وزیر را
دختری بود که در اوج نیکوئی بلند اختری بود با عقل
و فراست و فهم و درست در سن هجده سالگی صاحب خط و سواد
و قابلیت و استعداد وزیر از فرط محبت خانهٔ علیحده در جنب
حرم خود ساخته بود و کنیزان صاحب جمال در خدمتش باز داشته
و اسباب عیش و عشرت آماده کرده و رخصت طرب و لهو و لعبش
داده بود و آن نادرهٔ دهر هر شب و روز با دیگر امیرزادگان
بشرب مدام مشغول بوده در آن روز آن یگانهٔ خوبان
بدستور مذکور بعیش و سور و عشرت و سرور اشتغال داشت
که مادرش با موی پریشان و چشم خون فشان سر و پای
برهنه سینه کوبان و نوحه کنان بر سر او میرود و تا میرسد
بهر دو دست بر سر او میزند و میگوید بیت الهی دختر از مادر
نزاید ٭ و گر زاید مبادا دیر پاید ٭ ای ننگ پدر و عار مادر
چه خوش بودی اگر بجای تو پسر کور و کری میداشتم یقین که
درینوقت زنگ کدورت از آئینهٔ احوال ما میزدود و این

عقده

عقده را بسر پنجهٔ تدبیر میگشود دختر بعد از دلداری مادر میپرسید
آیا چه واقع شده و باعث اضطراب و گریهٔ بیحساب چیست
و آیا از پسر کور و کر چه بر می آید که از من نمیشاید مادر در جواب
میگوید خاکت بر سر چه مصیبت ازین صعبتر تواند بود که پدر پیر را
پادشاه حبس فرموده و سببش آن بوده که گفته در نشابور
خراسان مرد تاجری است که دوازده دانهٔ لعل
هفت مثقالی را قلاده سگ کرده پادشاه این سخن را دروغ
یافته بقتلش شتافته بعد از شفاعت ایلچی فرنگ بزندانش
فرستاده و یکسال مهلت داده که شاید راستیش بظهور آید
و الا سیاست فرماید در واقع اگر تو پسر میبودی درینواقعه حیله
مینمودی بلکه بآن ولایت سفر میکردی و میشدی بخدمت پادشاه
می آوردی و آن پیر بیچاره خلاص میشدی دختر می گوید
مادر قول تو مطاع است اما تقدیر الهی را چاره نیست
و تغیر نتوان کرد بلکه در بلا صبر باید کرد و رضای خود بقضای الهی
باید واگذاشت تا روز نیکو شود این گریه و زاری تو خوب نیست
چه شاید که معاندان بنوعی که خاطر خواه ایشان باشد بخدمت

بادشاه عرضه نمایند و بیشتر باعث خشم آنحضرت گردد هر تقدیر
بلا را اخر صبر چاره نیست و خدمت حضرت تنولیست که
الصبر مفتاح الفرج بلی نجات آن پیر دردمند را از درگاه
خداوند استدعا باید کرد و بادشاه را درگاه و بیگاه دعا
باید کرد که ما همه بنده و بنده زاده ایم بابنده هر چه
خواهد کند حق بدست اوست و همچنین آن عاقله باید سر موعظه را
دلیذیر یاد دریابد و بسا طاعت را بر معصیت فرو
گوشه خموش می شنید و در شب خواجه را که کفیل مهمات
و ناظر بیوتات او بود بخلوت می طلبید و بلطایف الحیل از و عهد
و میثاق میگیرد و راز خود با او در میان می نهد که میخواهم
بجهت استخلاص پدر و طعمه مادر بیاری و مدد کاری خود او همراه تو
بعجم روم و محضر معتبر همراهان خراسان و بزرگان اعیان
نشابور در باب مقدمه معروضه بیارم و پدر را از حبس
و قتل برآرم خواجه از اباء و انکار بسیار چون اصرار دختر را
برقرار می بیند صلاح کار همراهی آن کلعذار می بیند و بعد از
مشاورت قرار بدان میدهند که خواجه نهان از مردمان

متاع باب عجم و خراسان از جواهر نفیس و سایر اجناس جمع نماید
غلام و نفر بقدر ضرورت بخرد و مترددی بگمارد و دوستان را بر اسباب سفر
مهیا نماید بعد از انکه بسعی آن نیکفرجام اسباب مذکوره سرانجام
می یابد آن عاقله فرزانه لباس مردانه میپوشد و جواهر و متاع
نفیس که در مدة الحیات ذخیره داشته بر داشته در شب تار
چنانچه غیر خبردار نشود از خانه بیرون آمده بوعده گاه
میرود و بفرمان آنخواجه کاروان غلامان جلد و حرار
و ملازمان صاحب اعتبار و از شتران راهوار بادار
بزیر احمال و اثقال و امتعه و اقمشه گشته روانه بلاد عجم
میشوند مادر دختر بعد از شنیدن این خبر از بیم رسوائی حرکت
دختر را مخفی میدارد از انجانب خواجه زاده عملی همراهی اقبال
ازلی همین نظر و همین بهده سالکی در عین وحدت و صداقت
و سلامت بعد از مدت حسب الشهر بشابور میرسد و بسرای سودگران
نزول میکنند و روز دیگر از شتر جهت نموده از زنج راه می افتاد
و در وقت سحر با خواجه بحمام میرود و شست و شو میکنند و چون
بیرون می آید لباس فاخر در بر صبحگاه دیگر با دل نا پسند باز از بر

نشاپور میرود و همه جا کنیان و دامن کشان بر چهار سوق
میرسد و در یک رکن دکان جواهری می بیند که از هر جنس جواهر
نفیس بسیار بیرون از شمار تلئلو غلوا در ریخته مردی بس
جهل و پنج ساله بزی که خدایان معتبر لباس فاخر در بر و بر داشت
دیبا بکمر بسته غلامان و چاکران زرین کلاه مرصع کمر
متعدد در بر او صف زده و چند نفر از اکابر و اعیان
در پیش دکان بر قرار صندلیها نشسته در صحبت اند بسر
از انوضع متعجب شده با خود میگوید که البته تاجری که
پدرم کفته است و از خداطلب توفیق تجهه تحقیق اینمقدمه
مذکوره نموده بطرف دیگر متوجه میشود دکان دیگر را
می بیند که تخته کشیده اند اما چیزی از متاع و کالا در آن نیست
مگر دو قفس فولادی که در هر یک کمتر آدم محسوس و از زحمت
و استراحت مایوس نشسته موسیقی و محاسن بکمر رسیده و ناخنان
مثال چنگال کرکس باز کرده مارو زردو موی بر کرد و نفس سرد
و دل پر درد و لوستی بر انخوان کشیده بهتاتی شده اند
که روزگار جفا کار مثل آن دو ستم رسیده در هیچ دوری

مدیده و کوش کردن معلم بر و ریز شنیده در باقی قضیها
دو زنکی غلام عادی نژاد بر اینها موکل متحیر و متفکر لاحول
کویان بسمت دیگر رو میکند دکان دیگری می بیند که قالیچه
ابریشمی فرش کرده و صندلی مرصع کذارده و صندلی پوش
دیبا فراز آن کسترده و سکی با قلادهٔ مرصع و جل زربفت
و زنجیر طلا بر فراز صندلی خوابیده و لکن طلالی بر آن در بای
صندلی کذارده و دو غلام بچه قمر طلعت فرنکی کمر در خدمت
آن سکند یکی مروحهٔ طاوسی در دست و دیکری رومالی
زرتاری غبار از و دور میکند بعد از ملاحظهٔ نکو خواجه زاده
عملی لعلهای مذکور را در قلادهٔ آن سک می بیند و شکر آنرا
بجای آورده متفکر میشود که آیا چکونه شدی تا فحله تمام کند
و بروم آورد که ما را قبول افتد که باعث نجات پدرش شود
راوی کوید که در چار سوق از فروغ شعلهٔ حسن آن کلعذار آتش
در دل و جان متردد دین در می کرد و هر کرش بنظرش با فتاب
جمال آن اختر برج با کمال می افتاد و دم از هوای سر چشمهٔ
لقای آن ماه سیما حیران و پریشان سنده خشک بر جا می ماند

و تماشای گلزار رخسار آن لاله عذار مشغول میشود و ازدحام
خلق راه آمد و شد مردم را مسدود میسازد خواجه جواهری
وقتی ملتفت میشود که خلق بازار مانند پرگار دور آن مرکز
دلارائی را در میان گرفته بودند غلامی از غلامان خود را
بخدمت او میفرستد و استدعای حضور او میکند و آنماه سیما
بدرد کان خواجه روی میکند درویشان از قضا همین که چشم
خواجه بنور جمال خواجه زاده عملی روشن میشود تیر عشقی
از کمانخانه ابروی آن کمان ابرو بهمراهی قاید قضا بر هدف
سینه محبت سفینه خواجه بیچاره خورده ترازو میشود بی اختیار
آه کشیده دل از دست میدهد **نظم** دو عالم سوختن نیرنگ
عشق است ٭ شهادت ابتدای جنگ عشقست ٭ هر آن درد و
بلا کز دهر خیزد ٭ دلیل شوخی نیرنگ عشقست ٭ دماغ آشفته
داریم دل نام ٭ که سرتاپای صلح و جنگ عشقست ٭ نکس را رغبت
پروانگی سوخت ٭ وگرنه قتل عرفی ننگ عشقست ٭ و خواجه زاده
از پریشانی احوال خواجه عشق خود را در وی می یابد بلی
بیت از پرندنهای رنگ و از طپیدنهای دل ٭ عاشق بیچاره

هرجا

هر جا هست رسوا میشود ٭ درویشان ای خوش آن عاشقی که
یارش از احتیاج بعشق او باشد خواجه زاده از روی شوق
بعزم دست بوس پیش میرود و خواجه بغل گشاده او را چون
جان شیرین در بر میکشد و جبینش را پدرانه می بوسد و در
پهلوی خود می نشاند و بعد از طی تکلفات رسمی میپرسد
که از گل گلستان کیستی و سروی از بوستان کیستی
در کدام صدفی و عازم کدام طرفی در جواب بسر میگوید
که مولودم قسطنطنیه است و پدری دارم که روزگار
جوانی را در تجارت صرف کرده و در خانه نشسته و در
آمد و شد بر خود بسته و لهذا مرا امر بسفر کرده چون از
شورش و آشوب دریا متوهم بودم اراده ولایت عجم
نمودم و بعد از وصول بدان اقلیم آوازه حسن سیرت
و پاکی طینت شما شنیدم بهوس ملاقات شریف کابندگان شما
عازم خراسان گردیدم لله الحمد که بحسب دلخواه بدست بوس
رسیدم همان مثل است **بیت** گر ما بگرد دامن مردی
نمیرسیم ٭ شاید که گرد دامن مردی بما رسد ٭ راوی گوید

والحال که سن شریفش بهفتاد رسیده
رمدی در چشمش طاری گردیده

که سخنان دلربایانه و ادا فهمانه با خواجه در آمد که شورش
در سر آمد گفت فرزندم کرم کردی و زحمتها کشیدی خوش آمدی
و از آمدنت خوشوقت شدیم **نظم** گذر فتاد بسر وقت
کشتگان غمت ؛ هزار جان گرامی فدای هر قدمت
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ؛ کرم نما و فرود آ
که خانه خانهٔ تست ؛ فرزند ملازمانرا منزل کجاست
بفرمائید به بنده خانه نقل نمایند که بودن ایشان در منزل
غریبان صورت ندارد الحمد لله والمنه که بنده بقدر اعتبار
دارم و مردم این دیار بنابر بذل و احسان این ذرهٔ بیمقدار
قدری رعایتی میکنند و بدان سبب منسوبان و دوستان فقیر
فارغ از بیم سطوت سلطان و فتنهٔ خلقان و شر مفسدان
میباشند هرگاه قدم بر دیدگان و منت بر جان بنده گذارند
البته مرفه الحال خواهند بود خواجه زاده بعد از عذرخواهی
بسیار رضا داده غلامان خود را امر فرمود تا بهمراهی
ملازمان خواجه اسباب او را از کاروانسرا بخانهٔ خواجه
نقل نمودند و خود تا آخر روز در بازار بخدمت خواجه باتجار

بدلربائی

بدلربائی و فتح ابواب شیبائی اشتغال داشته بعد از آنکه روانه
بخانه میشوند خواجه زاده می بیند که آن دو غلام بچه
یکی سگ را در بغل و دیگری صندلی او را بر گرفته پیش افتادند
و آن دو زنگی غلام هر یک قفس بر سر گرفته از پی روانه شدند
و خواجه از عقب ایشان و همین که بخانه داخل میشوند در ایوان
عمارت خواجه می نشینند و در پیش ایوان بر کنار دریاچه
قالیچه گسترده صندلی سگ را می گذارند و بدستور غلام بچه
به تیمار او مشغول میشوند و قفسها را نیز در یکطرف میگذارند
اما خواجه بعد از عذر قدوم خواجه زاده و مهربانی بیش از پیش
بفرمان خواجه می بمجلس می آرند و خواجه خود مینوشد و بتکلیف
تمام بخواجه زاده نیز داده بصحبت مشغول شدند و بعد از آنکه
دماغ یاران خاق میشود طعامی آوردند باشارهٔ خواجه قاب
طعامی بجهة سگ می برند و دستارخوان زربفت دریای
صندلی می گسترند سگ از صندلی بزیر جسته بر سر قاب نشسته
بقدر که میخواهد میخورد و از لگن طلا آب خورده بر فراز صندلی
نشسته میخوابد و غلام بچه ها با دستمال دست و دهن او را

پاک میکنند و آن دو زنگی غلام لشکری ولکن را نیز دنبک قفسها
برده کلید از خواجه گرفته قفلها را می گشایند و آن دو قلکزده را
بیرون می آورند و بضرب تازیانه آن سورسک را به آنان
میخوراند و باز در قفسشان کرده قفل میزنند و کلید را
بخواجه تسلیم میکنند و بعد ازان خواجه مثل طعام میکند
خواجه زاده را این اطوار دور از مروت و مردمی بر طبع او
گران می آید و مذهب خواجه را غیر مذهب خود میداند و از
سفره او کناره میکند و هر چند خواجه الحاح میکند مقبول
نمی افتد از سبب این اکراه بر سید خواجه زاده میگوید که مرا
طعام تو کوارا نیست انچه وضع است آنست که تو داری اولا
سک در همه مذهب نجس است مگر نمذهب کفار فرنگ که از سک
نجس تر اند و ایشان نیز انهمه سک را پرستاری نمی کنند تو با
انهمه پرستش سک و دوبنده خدا را بدین نوع شب و روز
بخدمت او باز داشتن و لمحه خود او را از نظر نگذاشتن
و اکل و شرب خود را بعد از اکل و شرب او گذاشتن
بیش است که با آن دو بنده خدا این ظلم صریح میکنی و با حیوان زبر

بان

بآن ستم سورسک را بانسان میخورانی خود اضافه ده که انهها
در کدام مذهب روا است اگرچه بپرستنده ما بخدا است با این
افعال تو اسلمان دانستن کی میزیبد بلکه در طریق ایمان
سستی و اول حیوانات را می پرستی خواجه در جواب میگوید
فرزند قول تو مطاعست و من هم نمیدانم که انها خوب نمیخایند
اما چاره ندارم زیرا که از تقاضای دور زمان بر من لازم شده
که چنین کنم و هر که از خلقان که عارف این احوال نکاره این
افعالند و مدت شد که مرا سگ پرستی شهرت داده اند اما لغت جدا
بر جمیع مشرکان و کافران با دو کلمه طیبه شهادت بر زبان رانده
خاطر او را با اسلام خود فی الجمله تسلی میدهد خواجه زاده بعد ازان
باعث این امر عجیب را می پرسد خواجه میگوید که فرزند ابنده
گفتم که به سگ پرستی از ان اشتهار یافته ام که بر خود لازم
کرده ام که باعث این امر را با کسی نگویم والحال مدت مدید است
که درین شهر دو مال میدهم بلکه ده مال بجهه انکه این سر نهان
آشکارا نشود فرزندم دانستن این قصه غیر غصه خوردن
و دل خون شدن فایده نیست تو هم از سر این مقدمه بگذر و

بسر بر حقا که مرا قوت گفتن و نه ترا طاقت شنفتن آن نیست
مصرع زین قصه درگذر که ترا نیست حاصلی ؛ خواجه بعد از استماع
این تقصیرات چون مطلب اصلی خود را منحصر در ظاهر آن حال
میداند از سر آن مقدمه برخاسته بطعام خوردن می نشیند
و تا مدت دو ماه تمام آن عاقله نیک فرجام با خواجه بنوع پدر
فرزندانه سلوک مینماید و دل او را می رباید و بحسن ادب و جمال عجب
او را فریفته و شیفته خود میسازد و حیلت چند میسازد که اگر
لمحه او را نه بیند همانا که چراغ حیاتش فرو نشیند بعد از آن شبی
در پایان مستی گریه عجبی میکند خواجه بعد از قربان و صدقه
فراوان سبب گریه را میپرسد و میگوید که ای پدر چگویم کاش
بخدمت تو نرسیده بودم و اینهمه مردمیت و یگانگی ندیده بودم
تا امروز بدلت و مفارقت نمی باید کشید و زهر هجران نمی بایست
چشید زیرا که لازم شده بضرور دور از ملازمت تو رفت
و نمیدانم که مآل آن بر چیست و آیا زنده مانم و توفیق آن یابم
که بار دیگر بملازمت شتابم دست اجل دامن گیر خواهد شد
و دل آرزومند بقید مرگ اسیر خواهد شد خواجه عاشق بیچاره

دلشده

دل شده که این سخنان می شنود بعد از گریه و زاری این اشعار
بر زبان او جاری میشود ابیات چو افتادم من بیچاره آخر در
بلای تو ؛ مکن بیگانگی جانان چو گشتم آشنای تو ؛ مشو غافل
ز جان من که تا جان در بدن دارم ؛ نخواهد رفت بیرون از سرم
هرگز هوای تو ؛ بسی خوبان بدیدم من نشد دل مایل ایشان
نمیدانم چه سر است این که می میرم برای تو نظم آن روز که از شمع
رخت دور شوم ؛ وز بار فراق زندگی در گور شوم ؛ در گلشن
حسن تو چه مهجور شدم ؛ خواهم ز خدا که در زمان شوم ؛ ای جان من
و ای نور چشم آیا چه واقعست که بدین زودی از بنده پیر خود سیر
شده و از حضور او دلگیر شده نظم اول رخ خود بما نبایست
نمود ؛ دل از من بیچاره نبایست ربود ؛ چون روی نمود و
ربودی دل ما ؛ ناچار بکام مات میباید بود ؛ فرزند محبت شاهد است
که تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ؛ باور مکن که دست
ز دامن بدارمت ؛ نور دیده من خیال محال از سر بدر کن
که این صورت ندارد که تا این پیر غلام زنده باشد بدوری
یکدم از تو رضا دهد عجم نیز ولایتی است خوش آب و هوا

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Amr Khusraw Dihlavca. 1253-1325.

Title:
Qissah-i chahr darvsh

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23276

File Description:
Part 2

وجان خودرا ازین بلا برهان گفتم ای پدر کریم
که من صد چندین جواهر دارم تن تنها و در بیابان خون خطار
بچه کار من آید گر شبانه روم سر در کف و جان در معرض
تلف نهم بس نیست که این بار بر دوشم باشد بیت در بیابان
خشک ریگ روان ۔ شلغم نخبته به زنقره خام ۔ آمرد گفت
خوب ای جوان جاهل من آنچه تو نشنیدی گفتم مصرع تو خواه
از سخنم پند گیر و خواه ملال ۔ آنحال که پای گریز نداری البته
داخل شهر خواهی شد این انگشتری را بگیر چون سر چار سوق
شهر رسی مرد محاسن سفیدی در صورت شبیه بمن خواهی دید
برادر منست و کلمه حی سودا گر است انگشتر را بدو داده
و تا مشاید او در باره تو فکری کند زیرا که در اندرون شهر
مرا دشمنی هست که میان کشته شوی و زنهار که آنچه گویند بشنوی
و خیان گرگ که خود را بابو بیا انگشت و قتوان بر دیده گذاشتم
و انگشتر را گرفتم و او را دعا گفتم و شب بشهر رفتم چون سر شهر را آسته
و بیراسته و زنان و مردان در بازار همه گان نشسته یک
در ظرفی منیا با نمک عرق و شراب با جام و غیره در میان گذاشته

هر لحظه زن بر خاسته بشوهر شش میداد و خود جامی میخورد و می
نشست مردان با مردان و زنان با زنان میخوردند و شراب میگردیدند
و همه ملابس اهل فرنگ بار خسار نعل رنگ چون داخل بازار شدم
همگی مرا یکدگر میمودند و چون بمیان جهار سوق رسیدم
از دحام عام دیدم که امکان گذشتن از انجا نبود یکگوشه
ایستادم همین که روز منصف رسید ازدحام کم شد
شخصی که مرد دروازه بان استان داده بود دیدم برفراز
صندلی نشسته و بر عصای مرصع تکیه زده محاسن سفید نسبته
فرو نشسته بنش رفتم و سلام گفتم جواب سلام داده گفت
در من نگریست و گفت ای پسر چگونه در نیمکان افتادی مگر برادر
کردن شکسته مرا ندیدی گفتم ذنی شب در خدمت او بودم و مانع
دخول شهر گردیدند و شنودم زیرا که آنقدر ریاضت کشیده بودم
که مافوق آن متصور نیست و لهذا این انگشتر را بخدمت شما
فرستاده آمرد لمحه متفکر گردید مرکب طلبیده
سوار شد و مرا نیز با خود بخانه برد خانه دیدم خوش ترین
عمارات بتکلف و اسباب و اساس بزرگانه و خدمه بسیار

باری تا بشب در خدمت او بودم نهانی از خدمه از کیفیت احوالم
پرسید چون تمامی سرگذشت خود را تقریر کردم تاسف
بسیار بر حال فکار من خورده گفت ای جاهل اینها
همه سهل بود خود را باین طلسم چرا انداختی گفتم ای مرد خدا
بعزت الله که مرا از حالت این شهر آگاه کن تا بدانم
سبب اینهمه منع تو و برادرت از چیست گفت فرزند بدان
که مردم این شهر همه کافر و شیطان پرستند و پادشاه
ایشان فرعون عصر است و بسیار غیور و متعصب است
و دستور ایشان اینکه جوان غریبی که بدین شهر وارد شود
او را کسی در منزل خود جا نمیدهد تا بپادشاه عرض شود
و چون او را بخدمت پادشاه عرض کنند بتی دارد مرصع
و شیطانی در جوف او جا گرفته و تکلم میکند و نام و نسب هر کسی را
میگوید و مذهب و ملت او را فاش میکند مگر آنکه بی مضایقه
او را سجده کند پس بفرمان پادشاه آن غریب را سجده آن بت
میفرماید اگر ابا کرد سیاست میفرماید اگر با تطوع کرد راتبه
بجهة او فراخور احوالش مرتب میدارند و همچنین هر کس

درین

درین شهر شبی بروز کند بی رخصت پادشاه و آن شیطان
گمراه راه گریز برو مسدود است زیرا که اگر اراده رفتن کند
آلت تناسل او دراز میشود و بزمین میرسد و او هر چند
گرد آورد آن عضو دراز میشود لهذا از رفتن باز میماند
و اینهم هست که هر کس سجده بت کرد اگر خواهد او را کدخدا
میکنند گفتم ای مرد من خود از جهل حیلتی با قضای گردون
بدام افتاده ام الحال باری از تو نمیباید آنچه گوئی من
بجان فرمان برم دیگر رضا بقضای خدا گفت خوب فرزند
فکری خواهم کرد که رسوا نشوی و آزاری نکشی و چند روزیکه
حیات داری بفراغت بگذرانی دست او را بوسه دادم و زبان
بدعا گشادم بعد از ساعتی تفکر سر بر آورد و گفت فرزند
خوب زنی بجهة تو بهم رسانیده ام گفتم آن کیست گفت دختر وزیر اعظم
که در حسن بی نظیر است و در سن پانزده سالگی است گفتم
وزیر اعظم دختر بچون منی کی دهد گفت فرزند رسم این ولایت
چنان است که هر کس بت مذکور را سجده کند بی مضایقه و غریب
این ولایت باشد و از پادشاه دختر طلبد مضایقه نمیکنند و بجهة

تالیف قلب او باو میدهند و منهم فی الجمله اعتباری در نزد ایشان
دارم هنوز تا ترا ندیده و نشناخته اند و خوب واقع شده است
که فردا روزیست که پادشاه و سپاه و رعیت بزیارت بتکده
میروند ما نیز میرویم تو می باید مصلحت وقت را تقیه کنی و بمصابقه
بت را سجده کنی تا ان شاء الله تعالی کارها بمدعا شود و از
خطرها محفوظ باشی و از عیش و صحبت محظوظ شوی دعاش
کردم و خدای را سجده شکر کردم که دلیلی چنان در حالتی
چنین بمن مهربان ساخت باری چون صبح نزدیک شد مرا بحمام
فرستاد و لباس فاخر داد چون بخانه آمدم آنمرد سوار شد
و مرا نیز بر مرکبی نشانده روانه بتخانه شدیم و آن بتخانه در کنار
دریا واقع بود بزیب و زینتی که زبان از شرح آن عاجز و قاصر است
خلق آن شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله از اعلا و ادنی در انجا
حاضر همه مستان و پای کوبان دختران خورشید سیما و پسران
یوسف لقا در هر طرف صف زده در سیر و صفا بیت گلرخان جمله
در صفات و حضور چشم بد از جمال نیکان دور سیر کنان
رفتم تا بجائی که پادشاه و امرا و اشراف بخدمت برهمن

بدو زانوی ادب نشسته سرها برهنه و گوش بر آواز بت
بموجب تعلیم آنمرد کرنش و تسلیم نموده بت را بظاهر زمین بوسیدم
و بعده دامن وی را گرفتم و طلب دختر کردم و پادشاه از آنمرد
پرسید که این کیست و از کجا آمده است گفت از خویشان منست
بامید زیارت بت بزرگ آمده است و الحال دختر وزیر را دیده
مایل گردیده چون بدین دین در آمده است التماس آن دارد که بامر
بت پادشاه او را بغلامی خود قبول کند پادشاه فرمود امر
بت بزرگ نافذ است فی الحال برهمن رشته سیاهی در گردن
من کرد و بپای تخت بت بزرگ آورد سجده فرمود و حرفی چند
گفت آوازی از جوف بت بزرگ بر آمد که خواجه زاده خوش آمدی
از رحمت ما امید وار باش شرنگ از خلایق برخاست و تمامی بر خاک
افتادند صدق صدق گفتند باری پادشاه خلعت داده
نقارخانه را بنوازش در آورند و آوازه بلند شد که عجمی را
بت بزرگ نظر کرد و دختر وزیر را باو داد آن روز تا شام
در بتکده بودیم و محل شام با وزیر و پادشاه و برهمن و جمعی کشیشان
سوار شده بخانه وزیر رفتیم و زینت تمامی بر سر و روی دختر در آورده

بخدمت پادشاه حاضر کردند خوروشی دیدم که نظیرش نبود
کشیشان برسم کیش ایشان دختر را بمن عقد بستند
و پادشاه سوار گردیده رفت و من با آن پری پیکر خلوت نموده
وصال رسیدم و صباح بپابوس پادشاه رفته خلعت دامادی
گرفتم و مقرر شد که همه روز بمجلس پادشاه روم و مقرب آنحضرت
شدم و پادشاه انعامات در بارهٔ من میکرد و اگرچه مرا احتیاجی
نبود زیرا که دختر گنج و گوهر عالم داشت القصه مدت یکسال
و نیم بدان وتیره عمر میگذرانیدم و دختر حامله شد و در روز
وضع حمل بیمار شد و آواز میکشید آخر بچه در شکمش ضایع شد
و خودش هم فوت شد من گریبان پاره کردم و بر بالین او نشسته
میگریستم که ناگاه از هر طرف شیون بلند شد و زنان
بدرون می آمدند اما همینکه بمن میرسیدند بمی بر سر او میزدند
و از پی آن کون خود را بصورت من میزدند و می نشستند
بنوحه کردن نزدیک بود که در زیر کون زنها کشته شوم
که ناگاه شخصی از پس پشت گریبان مرا گرفته باز پس کشید و از آنمیان
بلا بکنار برد چون دیدم آن مردی بود که مرا کدخدا کرده بود.

گفت

گفت گریه از بهر چه میکنی گفتم ای ظالم چه میدانی که چه یگانه
گوهری از دستم بدر رفته تبسم کرد و گفت حالا بمرگ خود
گریه کن روزیکه میگفتم که چرا درین شهر آمدی میگفتی
علاج نداشتم الحال علاجی نیست من نمیدانستم که مطلب او
چیست باری مرا بدیوانخانه آورد دیدم که پادشاه و امرا
و برهمنان و تجاران و سی و سه اصناف شهر جمعیتی کرده اند
و اموالی که منسوب بمن و زن من بود تمام راسیان ریخته اند
دلالان قیمت میکنند و هرچه هر کس که میخواهد برداشته زر میدهد
تا اینکه تمام آنها نقد کردند بعد از آن جواهر بسیار از آن
زر خریده در صندوقچه کرده بمن دادند و صندوقی را از
نان و حلوا و مرغ بریان و میوهای خشک و تر پر کرده نعش
دختر را برداشته صندوق آذوقه را بر اسپی بار کرده و اسپی
آورده مرا سوار نموده و صندوقچه را در کنارم گذاشتند
و کشیشان و برهمنان ذکر کنان و ناقوس زنان و خلق
تمامی دلجویان و تهنیت گویان از شهر بیرون آوردند از
همان دروازه که روز اول داخل شده بودم مرد دروازه بان.

که مرا دید آه از دل برکشید و سرشک بر رخسارش دوید پیش آمد
و گفت ای بخت برگشته اگر آن روز پند من می شنیدی
کی باین بلا مبتلا میگردیدی باری مرا حلال کن من کجا و باغ
حرف زدن یا سخن شنیدن داشتم و نمی دانستم که مآل انکار
بکجا خواهد انجامید تا اینکه بدان حصار رسیدم که روز اول
دیده بودم برهمن کلید از جیب برآورده قفلها را از در آن
گشوده و صد نفر جوان زورمند بسعی تمام در را باز کردند
و نعش و صندوق اطعمه و مرا بدرون بردند وزیر و برهمن
آمده بمن گفتند ای جوان مردم روزی آیند و روزی روند
این زن و فرزند و اموالت و آذوقه چهل روزه بخور تا بت
بزرگ بفریادت رسد رفتم که از جای در آیم و آنچه باید بگویم
آن مرد عجم پیش آمد و بزبان عجمی گفت که ساکت باش و خدا را
بمدد خواه و حرفی مگو که همینم میسوزانندت که تقصیری در باره
تو ندارد و قضا اینها میکند باری مرا در آنجا گذاشته بیرون
رفتند و در را بستند من از بیدماغی سر بزانوی غم نهاده گریه
بسیار کردم لمحه که گذشت آنقدر حدت گرما و تعفنی هوا در من

اثر کرد

اثر کرد که نزدیک شد که نفسم منقطع شود سر از جای برداشته
نظر بهر طرف که کردم استخوان پوسیده و لش گندیده و صندوق
زر و جواهر و جانوران مطیر بنظر در آوردم از قهر برجسته
لگدی چند بر نعش دختر زده گفتم آری آتش باستخوان تو
که نمی توانستی زائید چرا حامله میشدی و بر هر طرف دویدم
که شاید پناهی بجویم که از تابش گرما نجات یابم نیافتم
و شب نیز از بیم هوام و دد و دام خواب و آرام نداشتم روز
دیگر رایم بدان قرار گرفت که صندوقهای پوسیده جمع نموده
در پایان حصار در جائی که نعش و استخوان کمتر بود بر بالای هم
گذارده اندک سطح بهم رسیده و روز در طرف شمال بسایه اش
می نشستم و شب بر بالایش میخوابیدم و قلیلی آب گرمی از
یکطرف حصار جاری بود و چون منبع آنرا جستم بقدر دهن
افتابه از هفت جوش بر دیوار که سنگ و ساروج بودند باری
بدان آب و آذوقه مذکور در آن کنج حصار چند روزی بسر
کردم قریب بچهل روز توشه ام تمام شد مضطرب گشته بدرگاه
خدا مناجات کردم که خداوندا تو قادر پر کمالی و کریم لم یزل

ولایزالی اگر از عمر من چیزی باقیست نجاتی یا براتی برسان
بقید زندگی هر کس اسیر است ز فکر آب و نانش ناگزیر است
و گریه بسیار کرده خوابم در ربود وقتی که بیدار شدم آواز
مردی شنیدم که مرده آورده بودند دم بخود فرو بردم
تا در راسته رفتند آهسته پیش رفتم از قضا مردی مرده بود
زن پیری را همراه آورده بودند و صندوق اطعمه همراه
گفتم ایدل مصلحت وقت آنست که این عجوزه را بکشی
و آذوقه اش متصرف شوی که خدای برائتو رسانیده است
پایه صندوق که بدوش کشیده ببالینش رفتم و آن زن سری
بخود فرو برده بود هی بروز دم سر برآورد و مرا دید از
تابش آفتاب و عفونت هوا رنگم متغیر شده و هیأت
دیگرگون آن زن ترسیده از جا می جنبید آنچوب را بر سرش
کوبیدم که همانجا خوابید بفراغت و صندوق آذوقه اش
متصرف شدم و هنوز آن بآخر نرسیده بود که باز رزاق
مور و مار و خالق لیل و نهار بتازگی رسانید و هیچ ماهی
نبود که در رزق نگشود و همینکه سه چهار ماهی گذشت روزی

بقصاص

بقصاص رفتم نازنین دختری دیدم بس هجده همچو آفتاب انور
ملبس بلباس امرا زادگان از آنجا که قسمت ازلی بود بعشق او
گرفتار شدم و او چون مرا دید نعره کشید و از واهمه
بیهوش گردید گفتم ظالم دیدی چه کردی که این حب نبات
آب شد پیش دویدم و در برش کشیدم و بکنج حصار بردم
آبی بر رویش زده بهوش آوردم چون چشم گشود باز
واهمه نمود و از جا جسته گریخت گفتم خوب بجائی نمیرود
و او را بخود واگذاشتم اما هر روز می آمدم و از دور
در برابر او می نشستم و طعام میخوردم چون چند روزی گذشت
و دید که آزار من باو نمیرسد و اطعمه وافری دارم اندک
رام شده نان طلبید نرم نرم بخودش خواندم و طعام
و میوه و غیره باو خوراندم و بزبان خوش فریفته
بر سر جای خود بردم و از احوالش پرسیدم گفت
دختر وکیل السلطنت پادشاهیم و نامزد پسر عم خود بودم
چون شب زفاف رسید پسر عم قولنج کرده مرد و مرا
آوردند تو کیستی احوال خود را بشرح داده گفتم

ای نازنین خدا ترا بر امن رسانیده او ساکت شد و چند روزی
با و بمدارا او مواسا بسر بردم تا او را مسلمان کردم و اقرار
زبان شهادتین از و گرفته صیغه تعلیم دادم و صیغه کلمه دولت
در گردنش انداختم و بآن خوشدل دران جهنم دنیا بماند
سه سال بسر بردم و در سال دوم بسر آورده
و کار ما آن بود که همه روز بحیله دفع بیدادگران حصار
میکردیم و چیزها که بود میکردم و آنچه بنظرم خوش
می آمد برداشته جمع میکردم تا آنکه طفل هم دو ساله شد
و از شیرش باز گرفت روزی گفتم ای زن تا در زندان
تا کی خواهیم بود گفت مگر که خدای عالم نجات بخشد مرا از
گفتهٔ او رقت شد و گریه بسیار کردم بخواب رفتم در خواب
همان معامله را که بمن رسیده بود و شخصی مکشوف از محراب
بیرون رو من از شادی برجستم و باز زن گفتم او بخندید
که این از کجا میسر شود باری همت بزدان کماشتم و فکر
بسیار در آن باب کردم آخر رای بران قرار یافت که
مبلغهائی که در صندوق و تابوتها بود جمع کنم شاید بآنها

کاری

کاری توانیم کرد و زن را بمبلغ جمع کردن فرمودم و خود
هر روز از صبح تا شام و اکثر شبها نیز در آن اندیشه
مبلغی را میگذشتم و چندان سنگ زان میزدم که دستم از
می افتاد تا اندک زخمه در آن میشد و گاه بود که خرمنی
مبلغ بشکست و ذرهٔ از آن سد بلا دفع نمیشد و یکسال کارم این بود
تا آنکه سوراخی بهم رسید که توان بیرون آمد آن سوراخ
که جمع کرده بودم ابنهار از بده کرده و در آستین جامهای
مرده ها کرده بدان امید که اگر در بیرون بدست ظالمی گرفتار
نشویم چند روزی که زنده باشیم فراغت و عیش کنیم و
توکل بر خدای میکنیم که هادی زنده نموده از آن بلا بیرون
آمدیم و هر یک چند کیسه احمال کردیم و طفل را بر گردن گرفته
سر در بیابان و هراسان و لاحول گویان یکماه و چند روز
است که شب و روز راه آمدیم و گاهی علف و گیاهی خورده ام
و از ترس جان نهیج آمادانی نرفته ایم اکنون احوال من
و اموال من النحال مروت است شهریارا دلم بر حال
آنجوان سوخت و او را بنکاح خود آوردم و همت بر احوال او

کماشتم وبعد از آنکه اورا بهمه جهته آزمودم ناظر سرکار خود
نمودم ودر همه حال انیس وجلیس خود ساختم ودر نزد مصاحب
شاهزاده می بود ومدتی بدان گذشت ودو سه فرزند
از شاهزاده بهم رسید وبازدر طفولیت رفتند وشاهزاده هم
بجوار رحمت ایزدی پیوست وعرصه بر من منغص شد وملک
فرنگ بی او مرا خوش نمی آمد بخدمت پادشاه عرض نموده
شاه بندری را بجهت ایشان گرفتم وخود رخصت طلبیده برادر را
وسگ را از آن روز بهمن دستور میدارم وچون بولایت
عجم رسیدم بجهته آنکه کسی را اطلاع بر ذمایم افعال برادرانم
واقع نشود فنک سگ مستی بر خود نبسته مدتی شد
که مال در عجم دادم تا حال که بدلالت ورفاقت این پسر
بخدمت پادشاه مشرف گردیده احوالات خود را بیان کردم
از خواجه زاده پرسیدم که تو از مردم اینولایتی زمین
بوسید وزنهار طلبید وبعد از آن گفت شهریار ادوات
بیزوالت مستدام باد کمینه عاجزه از اهل وملت قوزیم
قبل ازین پادشاه بران پیر سیاه خشم وحبس فرموده

وسوای من فرزندی نداشت بر خود لازم ساختم که با شخلاص
کوشم ونهان از یاران بایران رفته اینمدرا بخدمت
آورده ام تا شهریار بمعاینه به بیند وصدق قول بدرم
بر بندگان درگاه والاجاه ظاهر گردد وازتقصیر او درگذرد
دیگر امر از پادشاه مطاع است چون ظاهر شد که او دختر
وزیر است خواجه آه درناک کشید وبیخود گردید وچون
بهوش آمد گفت دریغ کین رنجها وضایع شد ودر دریغ
که در آخر پیری رنج سفر کشیدم وپرده خود دریدم وکام
ندیدم گفتم کامت چه بود گفت چون فرزندی نداشتم اورا
بفرزندی میخواستم اینهم از شعبده بازی روزگار بکری دیگر
برده بود در دلشان مرادان بر احوال آن مزدکار افتاده سوخت
پیشش طلبیدم ومژده وصل آنماه وش چون در گوش
کشیدم فی الجمله تسکینی یافت وفرمودم دختر را در حرم
بردند وبجهته بدرش لباس وخلعت فرستادم واورا از زندان
بحمام برده ما عزاز تمام بدربار گاه آوردند وخود در بارگاه
استقبال او کردم وبدولت او بر خاستم وبر جلیش را

بوسیدم و مجدداً بر مسند وزارت و امارتش متمکن گردانیدم
و زمام مدار مملکت بکفایت او باز گذاشتم و خواجه را مخصوص
گردانیدم و انعام فرمودم و در ساعت سعد عقد فرموده دختر
وزیر را بخواجه در دادم مدتی خواجه با آن دختر بسر برده
و دو پسر و یک دختر از و مانده و الحال بسران ملک التجار
و ملکی گرگانی بسر کار است

دنیا که بهیچ می نیرزد
عاقل زچه بر سرش بلرزد
الحال در روشن مطلب از تن بقل

آنست که خون تشنه بسر کوشت شما را
ومیخواستم که شما جزا نهم رسانید و دوستی دیگر بقل خود را
بگذرانید و خیانت ندارند که در جهان طاق نشسته آید و منهم
یکی از شما ام و فی التحقیق من هم درویش و محاجم

درویش و غنی بنده آن خاک درند
له نهاکه غنی تر اند محتاج تر اند

حکایت درویش سیوم

درویش سیوم بدو زانو در آمده
همچو ابر بهاران سرشک از دیده باران کفت شهریارا من از احوال
چگویم که نامم گم باد

بیت

چیستم چون من مباد از بخت نامی هیچ کس

مباد
هیچکس سرگشته جاوید بنده خود مالک مملکت فارس بودم

و در اول جوانی بر سریر کامرانی روزی نشسته و خواص بر کرد
حلقه بسته جهان دیدگان و دانایان از مکارم اخلاق
پیشینیان نقل میکردند مثل عدالت نوشیروان و کرم
حاتم که بموجب این دو خصلت پسندیده و دو صفت حمیده
نام نیک ایشان تا انقراض عالم بر زبان بنی آدم بخیر
جاریست و یکی از ندیمان این حکایت از کرم حاتم روایت
کرد که او مردی بود از اشراف قبیله بنی طی چون کرم شعار
کرد مردم از هر طرف روی کرد بش در آمدند و سر در قدمش
نهادند و مهتری اختیارش کردند و وصیت کرم و
بزرگی او در بسیط عالم منتشر گشت و از جمله کرمهای اوست
اینکه نوبتی نوفل بن ماموں عرب از مهتران قبیله بنی عامر
که معاصر او بود با حاتم بر سبیل منازعه و محاربه در آمد و لشکری
از قبیله بنی عامر و دیگر قبایل گرد آورده و بطمع سروری
بر سر قبیله طائی تاخت آوردند حاتم چون خبر یافت
و بجهة آنکه سبب او خون مردم ریخته نشود تنها از میان
بدر رفت و اینهم از کرمهای اوست نوفل بدون قتال و جدال

ملک و مال حاتم را متصرف شد و در سرا پرده او نشست و منادی
فرمود که هر کس حاتم را بخبر او را بیارد صد دینار او را بدهم
و خلقی بتفحص حاتم هر جانب دویدند و کنار و بیابان و سواحل
امید درم و دینار مشغول گشتند اما آن روز و تا شب
او را نیافتند و حاتم در بن غاری که رخنه بود و همچنان
میشود پیره مرد و پیره زنی با دو طفل بدرون غار میروند
و گویا آن مقام مقرری ایشان بوده است شبی افروختند و دمی زدند
و راحله میخواهند زن از مرد می پرسد که امروز چرا هیزم خود را
نیفروختی و نانی بجهة اطفال نیاوردی مرد گفت که نوفل عامر
بر سر قبیله حاتم تاخت آورده و حاتم گریخته تا آن سبب مردم
شوریده و آشفته بودند نشستم و هیزم خردن ندانستم
و نوفل منادی فرموده که هر کس حاتم را بیابد او را بعمت
و خلعت و درم بخشند و مردم اکثر بجستن حاتم مشغول
شدند زن میگوید حیف تو دی که با میدانستم حاتم کجاست و بنوفل
نشان میدادم و از درویشی و فاقه نجات می یافتیم حاتم
آن مقدمه را می شنید و همچنین روز میشود نزد آنمرد رفته

مغاره

سلام

سلام می کند مرد پیر بعد از سلام می پرسد کیستی و در بن مغاره
بهر چیستی میگوید حاتم آنمرد بدو گفت ای جوانمرد
جانم فدای تو باد امروز وقت آن نیست که نام خود ظاهر
کنی که خلقی بجستن تو سعی میکنند و دشمنی چون نوفل بقصد تو
کمر بسته حاتم میگوید شنیده ام که نوفل وعده کرده که هر کس
مرا نزد او برد او را خلعت و بغمت و درهم میخواهم کرم فرمای
مرا بجهة نوفل ببری تا آنچه وعده کرده بتو رسد و مرا نوازشی یابد
مصرع خوشا جانی که جانی بتو باشد آنمرد معاذ الله گفته
از آن استعفا میکند و حاتم ابرام از حد میبرد و در آخر او را
تهدید نموده میگوید اگر بتو نیازم من عمل نکنی البته مرا خواهد برد
بنوفل خواهم گفت که فلان مرد مرا در ظل حمایت خود داشت
و دانی که این از برای تو خوب نیست آنمرد در می ماند و پیش
افتاده حاتم را بدنبال آورد و ان میشود از قضا در آن وادی
خلق بسیار بجستن و جویی حاتم بهر طرف در تکاپو بوده اند و نفری
بدیشان رسیده حاتم را میگیرند و همچنین دیگران از ایشان
وقتی که بسر ایرده نوفل میرسند قریب بقصد نفرین باب

آوردن حاتم مدعی میشوند و نوفل چون قسم یاد کرده بود که
آورنده را انعام دهد متفکر میشود مرد جهاندیده میگوید
حقیقت از حاتم طلب کن که او راست خواهد گفت چون از حاتم
بپرسند میگوید اینها همه دروغ میگویند مرا مردی پیر بدین صفت
آورده چون طلب او میکنند در دنبال خلق کرمان و سیستان گویان
می یابند بخدمت می آورند نوفل کیفیت احوال از وی می پرسد
آنمرد مبخنی مقاله شب و معامله روز را بتفصیل بیان میکند
نوفل از شنیدن آن بخود فرو میرود اندیشه میکند که کسی
جان خود را فدای مجهود دروغی کند و رضا جز جود ما او
دست نشاید کرد و او را ذلیل نتوان کرد زیرا که تخت بلند
و طالع مسعود دارد حاجب را برخاسته بر دست و پای حاتم افتاده
او را بجای خود نشانده و از بخدمتش می ایستد و دلجویی
خبان نمین کرم بدوستی میگیرد و سنجار آنمرد نیکی بسیار است
بیت زنده جاوید شد هر که نکو نام زیست کز عقش ذکر خیر
زنده کند نام را شهریار چون این بشنیدم با خود تامل کردم
و گفتم ایدل حاتم با آنهمه شهرت چند خانه عرب مشوش کرد و تو

بپایان رسید

بادشاهی شهر زرین سلیمان ازین فیض محروم بماند
زهی بیدردی و کم بختی و مدتی درین فکر بودم و عمارتی
بنا فرمودم که چهل در داشت و عمارت بسیار رونقی بود
و هر دری بکوچه بود و نقدی بحجره خیر فرمودم سیکه زد له
هر یک مثقالی الحال روزها اکثر دران عمارت می نشستم
و از هر دری غریبی و یتیمی و سایلی که می آمد بکعد دزیر
باو میدادم و از آن خوشنود بودم و باین دستور مدتی
میگذرانیدم روزی در اول روز در زمکان نشسته خوشدل
و خورم از آن کار غافل از سپهر شعبده باز که ناگاه قلندری
از یکی دری بدرون آمده نشد الله گشاده و آش
طلبیدم او دامن خرقه خود را پیش داشت دیناری بدامنش
افکندم دعا گفته بیرون رفت از دری دیگر در آمد دیناری
دیگر دادم و او همچنین در ها را یک یک گردید و در هر در
دیناری گرفت تا باز از در اول آمد همچنان دامن در دست
مرا از دور دید و گفتم اری نادر روش این اسم و لباس بر تو
حرام همانا گوشمالی از مردی نخورده و خدمت پیری نکرده

این چه حرصست که تو داری در نذر کرده فقر انشنیده که
درویشی اگر فلوسی داشته باشد و اورا مصر مدا نشناسد
و درویشی نیافت نشنود که با وی بذل کند باید بدو رامذاز
والا خواب و عبادت او حرام خواهد بود و مجرم طریقت
و تو احوال جهل منقال طلب اروبازار گدایی دست بر نمیدارد
به من تر استحق نمیدانم و چیزی نمیدهم درویش چون این فقره
عتاب آمیز شنید چشم بجانب من از غضب بگردانید و گفت
ای بنده خدا اگر من خدمت تو نکرده ام تو هم آیه شریفه
یا أیها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن و الاذی نخوانده و از کرم بوئی نبرده و هم از
کرم همتی با جود قرار نداده و می بینداری که نامت در سلک
کریمان منسلک شود برو ببصره و از ان دختری که از
خاندان آل مرا لایق مانده بیاموز و بعد از ان تحسین
و نام نیک اندوز اگر این جنبد نیارد در نظر تو می آید یا
در پیش من قدر سر خاری ندارد و در باد لیم و دیده یا
معدن دوست کرد ست ما تهیست ولی چشم ما بر است

و زر ما را نجم وار بر زمین افشاند و دست بر طرف دامن زده بدر رفت
شهریار چون آن پادشاه ملک فقر مرا هیچ و تهی نمود و بر من
فایق آمد دیگر نا جن چو رزخم دلش را خراشید از مروت نبود
بعذر خواهی بر خاستم و از دنبالش رفتم و علا طفت هر چند که
خواستم برگردد راضی نشد و من راضی بودم که هر چه خواهد با
بدهم در آخر فهم با دنمود که اگر فی المثل پادشاهی خود من نخشی
نیابم بت دل جو ر نخدا از کسی خورسند کردن مشکلست چون
شکسته را پیوند کردن مشکلست این بگفت و رفت شهریار را
سخن او بسیار مرا اثر کرده و هر چند کوشیدم که شاید از ان
فکرها نیابم مسیر نشد و شب و روز در بحر تفکر غوطه و بخوان
خور بودم تا اخر رایم بدان قرار گرفت که بروم به بصره و ان
دختری که درویش نمود به بینم کرم او تا چه حد است با وزیر خود مصلحت
نمودم گفت عجب از شغور پادشاها که بکفیه قلندری بلکی بیرو
پای جنین حرکت نجا نمیکنند و قول الاطایل یوجد او را کار نبندد
گفتم نه من قول او را کار نبستم بلکه سخن اکابر را حق دانستم
و میخواهم که مرا مانع نکردی که می رستم آخر این عقده مرضی مالک

کرد و گفت چون عزم سیر بصره داری چند هزار نفر از همیشه کشیکان
و خاصان در رکاب خود خواهی برد گفتم این سخن خلاف
رای و تدبیر است هرگاه من با خیل و حشم بهر جائی که رسم کدخدایان
نزول علوفه و اقامت فرستند و اگر او در این صورت صد هزار رقم
بخشش کند همانا که چشم داشت دو چندان از من داشته باشد
من بشق درویشان میروم و از تو همین خواهم که بوکالت بر جای من
بنشینی و رعیت نیازاری و همه خلق را از خود بقدر توان خوشنود
داری و این رویه خیرات را بپا داری تا انشاء الله من برگردم
و اگر بمیرم دولت بر تو باقی باد و بعد از مقاعده طرح سیر
و شکار انداخته او را بجانشینی خود در شهر نصب نموده امرا را
باطاعت و انقیاد او حکم کردم و خود با چند نفر از خدام
بصحرا رفتم و چندان توقف کردم که او سر رشته کار خود را گرفته
همه خلق را مطیع و منقاد خود نمود شبی تغیر لباس کرده مشت
درهم و دینار زده و چند دانه در شاهواری با خود برداشته
بشق فقیر یکه و تنها سر بصحرا گذاشته و ملک و پادشاهی بر جا
گذاشته بجانب بصره روانه شدم در عرض راه حالتی واقع نشد

که محتاج

که محتاج شرح باشد تا روزی که وارد بصره گردیدم و چند قدمی
که رفتم بخیابانی رسیدم در میان آن خیابان در خانه
دیدم بزرگانه طلا و لاجورد بر کتابه و ایوان آن صرف
کرده و عمارتی سروری خوش کیفیتی و آفتاب گردان
اطلس خطائی کشیده بودند لحظه ایستاده ملاحظه
وضع آن عمارت کرده از آنجا گذشتم چون قدری راه رفتم
صدای فتح الباب آن در خانه بگوشم رسید و در عقب من
شخصی رسید که ای مرد عزیز ای درویش سیاح ای مهمان نیکو
گستاخی است لمحه توقف کن که مرا غرضداشتی هست
ایستاده نظر باز گماشتم مردی بود با محاسن کافوری
ملبس بلباس کدخدایان معتبر و عصای مرصع در دست
چون نزدیک آمد زبان بعذرخواهی گشود و گفت ای
یار عزیز بنده خدمتکار درویشانم و این سرا مهمانخانه
و تکیه خاص ایشانست التماس آن دارم که قدم رنجه داری
و منت بر جان من گماری و مرا از قدمت در خدمت
در خدمت مخدوم معاتب نگردانی و چندان ابرام کرد

که مرا شرمندهٔ اکرام کرده با خود بخانه آورد باغی بسیار وسیعی
ملون بگلهای الوان و میوه‌های گوناگون آراسته و با نهار
و جداول آن آب بطریق گلاب روان **بیت** دیده را
رنگ سبزه‌اش مطلوب : بانگ مرغش فرح فزای قلوب
و عمارتی عالی بنائی در میان حقیقی آن باغ واقع بود
که نشان از قصور بقصور بهشت میداد و فرش ملوکانه
گسترانیده مرا بدان عمارت آورده نشانید و اکرام بسیار
نمود فی الحال خدمهٔ قدح چینی فغفوری شربت قند و عرق
بید مشک حاضر کردند و آنمرد بتکلیف تمام بقدر خواهش بمن
نوشانید و ساعتی که گذشت خوانی مملو از نقلات و حلویات
و نانهای میده و میوه‌های لطیف و اصناف حاضری آوردند
و همه در ظرفهای چینی و فغفوری و غوری مصفا و دستارخوان
زربفت گستردند و خوان بنهادند و آنمرد میزبان با من
بر سر خوان نشست و شیرین زبانی تمام آن گوارا خورشها
بکام من چاشنی بخش کرده با کناری گذاشتند و آنمرد
تا بشب مرا بنقل و حکایات حسن خلق مشغول داشت و در شب نیز

سفره

سفره آوردند چند قاب طعام در قاب نقره آوردند و چون
طعام خورده شد از عمارت بدر بردند و بعد از شب نشینی
رخت خواب اکابرانه افراشته آنمرد مرا تکلیف خواب نمود
گفتم ای مرد خدا ترا جزای خیر دهاد که درویشانرا این نوع
فراش در خور نیست گفت ای عزیز باری تعلق دارد
اختیار داری و دو نفر خادم را سفارش نمود که بیدار
و از میهمان خبردار باشید که مبادا حاجتی داشته باشد
و خود بخوابگاه رفت و من در دریای تفکر غوطه زده تکیه نمودم
و در فکر آن بودم که آیا این کیست و این نوع غریب نوازی
او را سبب چیست خادم بیدار دل صاحب فراست تفکر مرا دریافت
و آمده در پیش من نشست و گفت ای درویش اینخانه را صاحبیست
بزینت مکارم اخلاق آراسته و از معایب و مکاره پیراسته
و این بذل فرموده اوست و اینمرد یکی از خادمان و وزیران
اوست و ادنا پایهٔ انعامات و احسانات اوست چون این
فقره شنیدم گفتهٔ درویش را بیاد آوردم و مطمئن گردیدم
و بخواب رفتم همین که روز روشن شد و خوان سالاران افلاک

کردهٔ نان قرص خورشید بکنار خوان آسمان جاداد ند
آنمرد میزبان نزد من آمد و بساط مهربانی و خوان مهمانی
و هرچند رخصت طلبیدم قبول نکرد و گفت ای نور چشم
یکسه روز خصوصاً الامر بمخدومه مامی باید قدم دریده مادارند
و بعده حسب الخواهش و ارادهٔ خود تا هر وقت که خواهی
چون ارادهٔ رفتن کنی مطلبی که داشته باشی مارا رخصت رفتن
بخدمت مخدومهٔ خود عرض کنیم و آنچه فرمایند بدان عمل
نمائیم ماحصل آنکه سه روز بدان طریق آنمرد خلیق
مرا نگاهداشت و دقیقه از دقایق سعی و خدمتکاری
فروگذاشت و همه روزه آنچه از ظرف که بوقت حاضری
طعام بمحل آورده بودند بالتمس نزدیک روز چهارم همینکه
پادشاه فلک چهارم برفراز تخت فیروزگان کرد و ن آید
و ربع مسکون را بنور جمال خود منور گرداند آنمرد باز بدستور
مذکور میزبانی و مهربانی مسلوک داشت من شکر نعمت
اقدام نموده رخصت طلبیدم گفت آیا ازغیر بزرگتر ازما
بندگان تا حد متنی و تقصیری صادر شده که برطبع شریف گران آید

کفتم

کفتم خدانکناد که از شما بغیر مهربانی و آدمیت و حسن مروت
واز دیار شما جز نعمت خیری ندیده ایم جزاکم الله
فی الدارین خیرا اما سبب آنست که بزرگان گفته اند
مطلب مرد مسافر نجهان دیدار است ورنه نعمای الهی بجهان
بسیار است خصوصاً کمترین بنده را که مطمح نظر ارشاد و سفر آنست که
ماخود نکرد دامن مردان نمیرسم شاید که گرد دامن مردی
بمارسد گفت لمحه صبر کن تا بعرض و کلای سرکار ملکه رسانیم
واذن حاصل کنیم والحال که میخواهی بروی آنچه درین عمارت
ازظروف و غیره هست متعلق بملکست لفکر بردن آنها باش
کفتم من اینجا نخواهم کفت این صورت نه بندد که نیری اگر
ملکه نشنود ما را از درجهٔ اعتماد و اعتباری اندازد و یلی
جو نتوانمردی غریب و نی یاری ورنه تجائی نداری آنقدر
نتوانم کرد که آنها را در بر کوی در آوری و کذاری و قفل
و مهر کنی و امانت بنهند تا ببری چون ابرام او را شنیدم
و بمصلحت عمل کردم و منتظر رخصت بودم که دیدم خدمتکاران
از در بدرون آمدند و مقدم بیرانشان خواجه سرائی

سراپا مرصع پوش عصای مرصع در دست چون نزدیک رسید
زبان بتواضع و اکرام کشود و گفت ای مهمان عزیز
وای نور دیدهٔ ما وای حبیب خدا سبب زودی سیری چیست میباید
که مرا نیز ازین فیض محروم نگردانی و دو روزی قدم بر چشم
من داشته باشی که اگر ملکه بشنود که مهمانی وارد شد و از ما
درگذشته از ما درگذرد بلکه سر ما را بردارد و خواهی نخواهی
مرا بخانهٔ دیگر برد که جنب آنخانه بود بصد زیب و زینت و صفا و قاعده
و قانون بآنخانه خدمهٔ تمام مقبول و مشکل و ماه سیما و لالایان
کما قال قایل مستعد و آنخواجه با دیگران آنچه لازمهٔ میزبانی
و مهربانی بود تا سه روز بجا آوردند و آنچه ظروف که همه نقره
و طلا بود بمحل شربت و حاضری و طعام بنظر آوردند برابر من
جمع کردند و روز چهارم هر چند تصور میکردم کرم چنان
حد انسان نبود و چون خواستم که بیرون آیم آنخواجه گفت
ای مرد خدا الحال ترا حاجتی که باشد سوال کن تا بخدمت ملکه
عرض کنیم شهریارا از آنجا که خام طمع و زیاده طلبی طینت آدمیست
همچو بی قباچنان عالم خواهشی بخاطر جا دادم که مدتی شده

وهنوز

وهنوز سرگشته آنم با خود گفتم که تو با این لباس و منزل درویشی
کین چه نوع استدعائی است و همانا که تقدیر چنان بود
خیالم آن بود که از مال دنیا چه چیز طلب کنم که ایشان بطلبیده
بزو اینهمه داده اند باری استدعای زناشوئی او کن تا به بینی
چه میشود و بخواجه گفتم حاجتی دارم که بواسطه صورت نمی بندد
و اگر مصلحت دانند که رقعه نویسم و مهر کنم که مطلب بزرگ است
و کاغذی برگرفته بعد از شکر نعمت و حقوق خدمت نوشتم که بندهٔ
هواخواه بوسیلهٔ گذری بدین شهر افتاد و بصحبت گماشتگان درگاه
عالیه مشرف گردید و چند روزی بر سر خوان احسان بی پایان
مهمان بود و اصل مقصود آن آمدن باین شهر همین بود الحمد لله
الملک الودود که بمقصد رسیدم و آنچه از اطوار آن
رابعهٔ عصر شنیده بودم دیدم و الحال ملازمان سرکار میگویند
که مطلبی عرض کن المنة لله که بمال دنیا حاجتی ندارم و در
ولایت خود فرمان فرما و صاحب اختیارم و چون شیوهٔ مرضیهٔ کرام
بعد از حاتم امروز بر ملازمان مسلم است تکیه بران نموده التماس
دارم که کرم کنی و بعقد ازدواج من در آئی که مستحق هستم

والا اختیار باتست بیت عذر گستاخی ما خیز اگر گستاخی ما
شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو ومهر خود بر آن زده
بخواجه دادم و بخرم فرستادم بعد از لحظه مرا بدرحرم
طلبید چون بدانجا رفتم خواجه و خواجه سرایان و ورش
سفید آن دیدم همه سر و بر ما مرصع کوش عصاهای مرصع
در دست صف زده ایستاده و سره زنی همتا نبود له
برصندلی شیشه سر ایا در میان در و گوهر عوظه لعلی فیروزه
نگاری در دست چون پیش رفتم سلام کردم جواب نمی
ملاطفت باز داده اشاره نمود صندلی دیگر آوردند
بجهة من و چون نشستم زبان بمهربانی گشوده گفت الحمد لله
خوش آمدی و صفا آوردی ملکه خواستگار گرده بهر حجاب
پیش افکندم و چون بنگفتم گفت الحمد لله آدمی ملکه دعا میرساند
و میگوید که من از شوهر کردن عاری ندارم مطلبی خواسته گر مشروع
و مطابق رضای خدا است و ترا مدتی در ینباست اما صدارت
خود نمودن و بادشاهی ستودن بجا بود زیرا که بنی نوع
انسان از جنس نگذرانده و در حقیقت فرزندیکدیگر اند چه بادشاه

بالتخت

بالتخت و تاج وچه درویش بلقمه و کسوت محتاج ربا ع این خورد و
بزرگی که بنام انسانند در دست زمانه هیچ نگشتانند امروز
اگر لیست و بلندی دارند فردا که بخوانند همه بگذارند ملکی نقاد
و شرافت بدین اسلام است که از خلاف ملت احتراز باید کرد
و دوست نباید شمرد و خوبست من هم مدتی شد که بشوهری چو تو
مشتاقم اما هر زنی را مهری و شرطهائی میباشد همچنین تو
احتیاج بمال دنیا نداری الحمد لله والمنه که خدا ئیتو مرا
از مال دنیا مستغنی کرد و آنقدر داد و میدهد که میخواهد و
اما کابین و سر انهای من یکی این است و شرط کردم که اگر از عهد برای
بعقد تو در آیم گفتم آن چیست گفت تو امروز میهمان منی
و من بخدمت ملکه قبول عهد ترا عرض میکنیم تا تعین آن بنماید
و بعد از ان کوئیم و شنویم و مرا بگشتک خانه هر دو حرم بردند
ورشید سفیدان و اشک افشانیان و معتمد آن خاصی با من
بصحبت نشستند و دایه بحرم رفت و بعد از لحظه دایه بیرون آمد
و با ن محل نشست و شست و خوان آوردند و چون طعام خورده شد
دایه گفت الحمد لله حالا ملکه ما نامزد تست بشرط انکه از عهد

شربهای او برای گفتم بفرمائید که شربهای چیست گفت بهروز را
بطلبند خادمان بطلب او رفتند بعد از لمحه مردی را آوردند
لباس اکابر ملازمان تجار پوشیده و قریب بهزار کلید طلا از میان
آویزان کرده علامت هزار تومان مایه یک کلید و حال مطابق
آنست که در هند قاعده چنانست که هر کس یک لک روپیه دارد یک بیرق
بر سر دیوانخانه بر دیوار بند میکند القصه آنمرد را به پهلوی من جا دادند
دایه گفت بهروز آنچه دیده در ولایت نیمروز بجهة آن جوان نقل کن
آنمرد رو بجانب من کرده گفت ای جوان بدان و آگاه باش
که مخدومه ما هزار غلام تاجر دارد که کمترین ایشان منم و همه را
سرمایه داده و باطراف و اکناف عالم از هند و روم و شام و مغرب
و فرنگ و خطا و ختن و چین و ماچین و بغور و بدخشان و کل دیار
مشرق به تجارت فرستاده و ما همیشه بهر طرف سفر میکنیم
و اکثر اوقات یکسفر ما بچند سال میکشد و هرگاه از سفر باز
آئیم از ما نمی پرسد که کجا رفتید و چه آوردید بلی ما را میطلبد
و از طرز و مردم و وضع آن ولایت که رفته و دیده ایم و عجایب
و غرایب سفر آنچه مشاهده کرده باشیم میپرسد و ارمغانی که بجهة

سرکار

سرکار می آوریم آنست از جمله نوبتی بچند سال قبل ازین گذار من
بشهر نیمروز افتاد و تمام مردم آن شهر را سیاه پوش دیدم
از هر کس سبب آنرا پرسیدم جواب معقول نشنیدم و بکماهی
آن پرسیدم چند روزی که بران گذشت و ماه نو شد صبح
روز اول ماه همین که آفتاب بر آمد خلق شهر بطلاطم در آمدند
پرسیدم که چه واقع شد کسی ملتفت جواب دادن نشد مگر مرد سردار
که گفت تو هم بیا بابا تا بدانی چیست من هم با ایشان روان شدم
خلق شهر را دیدم که از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنی
سپاهی و رعیت شاه و گدا دوان دوان از دروازه شهر که
بطرف مشرق بوده بیرون آمدند و ربع فرسنگ راه پیمودند
بصحرای وسیع رسیدند و در برابر نیستانی مینمود تمامی مردم سیاه پوش
و سوگوار با پادشاه و امرا صف کشیده ایستادند و معلوم بود
که انتظار میکشند چون سه ساعت از روز گذشت نیستان برهم
خورد و جوانی شیر صولتی بر گاو ازدی سوار زین طلا و لجام
مرصع بر گاو زده و خود و خفتان صوف مشکی پوشیده موی سر
بکمر رسیده پریشان از هر طرف جانب ریخته و شمشیر براق مرصعی

حمایل کرده کمربندی هفده کلیچه مرصع بر کمر بسته دو چشم چون
دو طاس پر خون جوشان و خروشان و کف بر لب آورده
چون بحر عمان همانان که مریخ فلک خونریزی و صلابت ازو
وام گرفته غلامی پس چهارده ساله از عقب او می آمد و چیزی
بدو دست در بغل داشت چون آن جوان یک تیر پرتاب
راه داشت که بخلایق شهر رسد از گاو پیاده شد و جلو آنرا
به بند دست انداخت و شمشیر برهنه ساخت و یکزانو ته کرده
نشست غلام حسب الاشاره آن پادشاه صورت معنی نزدیک
مردم آمد و از راست صف کشیده آنچیزی که با خود داشت یک یک
مینمود و همه سیر و تحسین میکردند تا بمن رسید دیدم مرتبانی بود
چینی و نهال سروی در آن بعلم زرگری تعبیه کرده و از زمرد
مرصع کرده بودند الحق صنعتی بکار برده بودند و چون از میسره
صف گذشت بخدمت آنجوان بازگشت آنجوان از جای جست
و مرتبان گرفته بر زمین زد و خود در هم شکست و چپ انداز
همچو شمشیری بر گردن غلام زد که سرش ده گام بدور افتاد
و خود بهمان طریق نشست و بناله و افغان در پیوست و در مقام راست

واحسین

واحسین بصد شور و شین این بیت برخواند رباعی از خصمی
روزگار زیر و زبرم ؛ خواهی که کنی فلک ازین بیشترم
یا فرش زمین ز زیر پایم برچین ؛ یا چتر سما ببر ز بالای سرم
و آنچنان بناله زار بنالید و سیلاب خون از دیده ببارید
که ریگ بیابان بجوش و خلق جهان در خروش آمدند که
ماهیان دریا بیتاب و مرغان هوا را کباب کرده و تمامی
خاص و عام برفاقت او زار و دل فگار شدند و بعد از آنکه
وار زمین را از آب دیده گل کرد برجست و سوار گاو شد و از
همان راه بازگشت و تا اثرش پیدا بود خلق گریان بودند و چون
از نظر ناپدید شد مردم با چشم گریان و دل بریان برگردیدند
و من از هر گوشه و کنار تفحص بسیار نمودم که این جوان کیست
و آن شوریدگیش از بهر چیست هر چند مردم را بزر فریفته
کردم کیفیت این احوال را نگفتند و همین گفتند که اینقدر
دانیم که سیاه پوشی رعیت بمتابعت پادشاهست دیگر
نمیدانیم و مدتی درین شهر بودم و در روز اول هر ماه
آن معامله را مشاهده مینمودم و بعد از آن که از آن سفر

باز آمدم و بخدمت ملکه مشرف شدم و او از عجائبات آن سفر
پرسید این را بیان کردم ملکه از من قبول نکرده دیگری
از غلامان معتمد خود را بدان ولایت فرستاد و فرمان داد
که اگر این حکایت وقوعی داشته باشد بهر طریق که تواند
حل دقایق آن نموده باز گردد آن مرد رفته دید و مدتی مدید
در آن شهر سرگردان بود و عمرش بتحقیق کردن وفا نبود
و ملازمان و منسوبان او چون باز گشتند عریضه او را بخدمت
ملکه آوردند نوشته بود که آن صورت واقعست و خلافی ندارد
اما تحقیق اصل امریست مشکل من خود عمر به بندگان آستان
دادم باقی اختیار با شماست و بعد از آن دایه گفت
ای جوان شنیدی شرطهای ملکه ما اینست که بدان ولایت بروی
و تحقیق کنی که آن جوان گاو سوار کیست و چنان آشفته حال
برای چیست و نهال زمرد و مرتبان چینی ساخته کیست
و نمودن بخلق و شکستن و کشتن غلام را سبب چیست و آن جوان را
مسکن کجا است و سوار گاو از چه راه است و خلق آن شهر چرا
سیاه پوشیده و چرا در اول هر ماه چنان در جوش و خروش اند

اگر

اگر از عهده آن بر آمدی بمطلب رسیدی و الا سر خود گیر و برو و اگر
ترا چیزی باید از سرکار بدهیم باری اگر بخود می بینی برو
و الا ما را سرگردان مکن گفتم **بیت** یا بر مراد بر سر گردون
نهیم پا ؛ یا مردوار بر سر همت نهیم سر ؛ و وعده کرده روانه
شدم و غائبانه آنقدر شوق ملاقات آن رابعه عصر داشتم
که خبر از سر نداشتم یاران را دعا گفته سر در بیابان نهادم
و در هیچ منزلی نایستادم مدت یکسال تمام پای سلامت
بر سنگ میزدم و سختی و رنج بسیار و تلخی از جور روزگار
می چشیدم باعث طول سخن و تعویق مطلب می شود
باری چون داخل آن شهر شدم مردم آن شهر را بدان صفت دیدم
که از آن مرد در بصره شنیده بودم چون ماه نو شد و روز
اول ماه بدستور مذکور خلق شهر از اناث و ذکور بصحرا رفتند
و بنده نیز با ایشان بودم و مشاهده مینمودم آن جوان گاو سوار
بهیأتی و کیفیتی آمد که ندانم کدام صفتش را بر زبان رانم
بیت صنوبر تا ز خدمتکاری قدش جدا مانده ؛ شده دیوانه و
ژولیده مو سر در هوا مانده ؛ خدا داناست که از دیدن احوال

آنجوان دشنیدن مقال و حالاتی و افعال او از هوش رفتم چون
بخود آمدم آنجوان رفته بود و خلق بر گرد دیده بودند بعضی
از مردم که از تاب سوز دل بی قوت شده مانده بودند باز
لاعلاج آمده تا یکماه شب و روز نشستم و هر نفسی را بی سر بردم
شبها را کافر نجال من مباد با دشاهی و جاه و مملکت از دست
داده و دل در قید عشق و زبان بشکر و مدتی در بیابان زخم
سنگ و نیش خار خورده و الحال از همه دل آزار تر احوال
آنجوان کافر سوار که دل مرغ هوا و ماهی دریا از شعله آتش
کباب گشتی و نبد با صبر و طاقت از سیل سرشک خراب گشتی
با انکه جمالش تاب در دل ماه افکندی و سواد خط مشکینش
خون در دل آهوان خطا افکندی قد رعنایش سرو باغ
ارم را بر خاک نشاندی از رشک عنبر بنفشه را له داغ بر دل
و از گرد سپس چشم فتانش نرگس شهلا خجل بود بدان صفت
دیوانه و شیدا و سر گرم سودا بود باری بصد خواری و زاری
آنماه را هم بسر بردم و در روز اول ماه بآن صحرا رفتم و آن
جوانرا بقاعده مذکور دیدم و بر حال آن دل سوخته گریه بسیار

کردم

گریه بسیار کردم و از بیم فوت مطلبی خود داری میکردم
تا انکه بعد از تمام گریه و زاری آنجوان میل سوداری نمود
و بر گردید از صف خلایق صدا کردیده بعقب او دویدم
همانم چند نفر فراگرفته نگذاشتند و گفتند داری اجل کرفته
کسی در پی هیچ بلائی رفته نگذرا از جان خود سیر شده نیز
این ارا آزده کن و بخون خود سعی کردن خسران دنیا و آخرت است
و هر چند جوانمرد که راهنمائی یابم و از دنبال او بروم به بینم
بکجا میرود شاید بطریق تو آنم معلوم کرد که او کیست
و اعمال او را سبب چیست متیسر نشد ناچار بشهر باز گشتم و از غصه
بسیار که میخوردم ترک خواب و خور کردم تا اول ماه دیگر از
ضعف خون هلال شدم و چون ماه را نو کردم تا خود اندیشیدم
که فردا باز همان معامله خواهد شد فکری بر اصل باید کرد
که کسی مخبر نشود و مانع نگردد آخر رایم بران قرار گرفت
که در رفتن از شهر بیرون آمده بمکان پنهان که در سر راه
آنجوان بود رفته بنشستم و دل بقضای الهی بسپردم فرد
کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در و یابد و منتظر بنوادم

تا آن جوان سبزعت تمام بمقام مالوف رفته با عمال مذکور عمل
نموده بازگشت بر خانه سمر و مقدمش و آن جوان کار را سر عت تمام
بساخت چون قدمی چند از پی رفتم دریافت که از عقب
می آید التفات داد چون مرا دیدی بر من زده چشم را
بر کرد اند و کف بر لب آورده بیشتر رشد و کاوراب جانب من
نند کرد با خود گفتم تا بدل کشته شدن را آماده باش که دم
آخر است و با زفکر کردم دیوو دیوانه وار نه است
از زیر تیغ او کریختن درست نیست زیرا که دلیر تر میشود و گاه باشد
که ترا تسلیم کرده بند ضربتی نزند دیگر مرگ بر من زندگانی
بر انجانب شرف دار دفرار را بر فرار اختیار کردم و نیز
جوزی سبت دروبشان از جیب در آوردم و بر کف دست گرفته
پیش بردم و گریز شده تسلیم تیغ آن شیر صولت شدم
انجوان با بندی و صلابت تمام می آمد همینکه نزدیک رسید
و مرا بدان حال دست نگاهداشت و گفت الله در روش توده
و مرا بدان حال دست نگاهداشت و گفت الله در روش توده
و مع را بغلاف کرده گفت اعوذ بالله از شر شیطان و کمر خنجری
در کمر داشت از میان کشیده به پیش من انداخت و گفت

ای

ای اجل کشته مرگ بود که بمعیت کشته شده بودی شهریار گویا مرا
منظر کرده بود ند یای رفتار و یارای گفتار نبود و انجوان
لاحول گویان روان شد و چون قدری راه برفت و نزدیک شد
که از نظر غایب گردد بخود آمدم و با خود گفتم که حالا برخواهی گردد
زهی کم همتی و نارسائی نه علاج جز این نیست که باز آرد نبال
مقصد و ولی نگشته شوی یا بمطلب رسی و از عقب انجوان
روان شدم بیت هر چند در ون خانه راحت ندهند تو مپند
مباش و حلقه بر در زن انجوان انینا رچون از ابرام من
مطلع شد بنوعی کاو را بجانب من تاخت و شمشیر بقصد من آخت
که مرگ معاینه دردم تیغ او دیدم کلمه طیبه بر زبان جاری ساختم
و گفتم ایمرد مردانه که ضرب شمشیر خود را از من دریغ مدار
و بزن و از من غم و غصه و بیابان نوردی و بیهوده گردی
خلاصم کن و بخیلی مکن چون این شنید تند تند در من دید و نعره زد
و گفت ای ظالم بموت حرا خون ناحق میخواهی بکردن من
میگذاری لعنت بر شیطان کن و ترک جهل بگیر و برگرد که این نار
هم حجت بر تو تمام کردم و جلو کرد اینده کاو را بر فتن

تند کرد اندیشه باز از دنبالش روان شدم و این مضمون ورد زبان
کردم قطعه میروم تا غنچه گل کنم ۞ کنم از دست خویش چاک گریبان
داد ۞ عقل گوید مرا که نتوانی ۞ عشق گوید که هر چه باد اباد

و آن جوان دیگر در عرض راه از گوشهٔ چشم مرا دید و دید
نادیده کرد و خود را بدان ندانست و قریب بدو فرسنگ راه
طی کردیم حصار ما عی بمودار شد و سیع و رفیع آنجوان
بدر حصار رسید چنان بغره بر کشید که آن حصار و صحرا
و هامون از هیبت آن بلرزید و در حصار گشاده کردید
آنجوان کاؤ را بدرون تاخت و من در بیرون متحیر و متفکر
ماندم بعد از ساعتی غلامی بیرون آمد و مرا پیش طلبید و
ای خون گرفته از کجا آمدی چرا این دیوانه خونخوار را شدی
گفتم قسمت چنین بود گفت جانا بیا که ترا می طلبد خدا رحمت کند
و از شر این بی رحمت نگاهدارد چون بدرون رفتم باغی دیدم
مانند روضهٔ رضوان خرم و آباد آن شهریار از زمان در وصف
و تعریف آن ارم تو امان قاصر است در میان باغ عمارتی
عالی بنا بی بود که شرفهٔ او با غرفهٔ ماه برابر میکرد خون بعمارت

رفتم

رفتم شاه نشینی بغایت وسیعی در میان عمارت واقع بود
و آنجوان با دل غمگین در آن شاه نشین در صدر نشسته
و نطع گسترده بود تند و افراز زرگری بر روی نطع ریخته
و مرتبان دیگر پیش او بود نیمه کاروزمرد سیاه رنگ نقره
و در پهلوی مرتبان و آنجوان یک یک زمرد او ران
مرتبان بکار میبرد غلام اشاره شستن کردم فرو ریختم
و آنجوان مشغول ساختن نهال مرتبان بکار بود و یک
نمیپرداخت تا اینکه روز آخر رسید دست از کار کشید
و سر بر آورد و چنان بدرد خروشید که تمام آن باغ
و عمارت بلرزید غلامان و پرستاران هر دو نفر
بیوردی گرفتند و بردند آن شاه نشین پوردی سیاه بود
من هم چون چنان دیدم بیوردی خریدم آنجوان در ما را
یک یک بست و غرش کنان از عمارت بزیر رفته بکنج باغ
روان شد از قضا بوردی که من در آنجا بودم دری بطرف
باغ داشت و در عقب آن پنجره بود و چند چوبی از آن مندرس
شده و افتاده چنان بود که میتوانست از آنجا بیرون رفت

گفتم می باید از پی این جوان رفت و دانست که بکجا و برای چه میرود
و لهذا بیرون آمدم از کنج باغ ناله و فریاد گاو را شنیدم
و صدای چوب بمیان درختان رفتم که کسی مرا نه بیند و همین که نزدیک
رسیدم آن جوان چوبی کشیده بر پشت و پهلوی گاو میزد
و گاو ناله و فریاد میکرد و بعد از آنکه تنگ آمده چوب را
بدور انداخت و کلید از جیب بر آورده عمارتی در آنجا بود
قفل آنرا گشوده خود را بطریق مدهوشان بدرون افکند
و تا نیم ساعت از شب در آنجا بود و گریه و نوحه و ناله میکرد
و قربان و صدقه میشد و من جرات پیش رفتن نداشتم و بعد
از آن که بیرون آمد پیش گاو رفته سر و چشم گاو را بوسید
و عذرخواهی بسیار نمود بنوعی که از دوستی عذر خواهند
و زیر دست و پایش را پاک کرده علوفه بسیارش پیش انداخت
و ریخت و روانه عمارت شد من در میان درختان خود را
پنهان بیورد رسانیدم و در گوشه خوابیدم و آن جوان
چون بعمارت داخل شد یک یک درها گشوده بانگ کرد که تا کی
میخوابید بیرون آیید غلامان بدر دویدند آن جوان بنماز ایستاد

وخادمان

وخادمان چراغ برافروختند و بمجلس آوردند و چون از نماز
فارغ شد آواز داد که این درویش ظالم کجاست من
بیرون دویدم چون بخدمتش رسیدم اشاره بنشستن کرد
نشستم و طعام آوردند و سفره گستردند مرا پیش خود
طلبید و تکلیف طعام خوردن کرد کجا طعام بحلق من فرو
میشد اما بهر طریق که بود چند لقمه خوردم و چون خوان
برداشتند غلامان را رخصت خواب داد چون مجلس خلوت شد
رو بجانب من کرد و گفت ای مرد ترا به یگانگی خدا قسم
میدهم که بگوی مطلبت چیست و چرا بعبث هلاک خود را میخواستی
و بچه سبب سر بعقب من گذاشته میدانم تا کارد باستخوان
کسی نرسد مرگ بر زندگی نمیگزیند و معلوم است که تو نیز بیماری
و از برای مصلحت درین کسوت در آمده و آنکه سر در عقب من
گذاشته البته مدعائی داری بمردان عالم قسم که اگر راست
گوئی خدا راست بر من که اگر مطلب تو بدست من باشد برآرم
و تا جان همراهی تو کنم و اگر دروغ گوئی و از در حیله درآئی
امانت بجان ندهم چون این شنیدم جرات بهم رسانیدم

تازه بیماری

وانچه از روز اول تا آخر دیده بودم و شنیده بیان نمودم
چون سخن خواهش و تعشق شنید سرشک خون باران
مانند ابر بهاران از دیده ببارید و آه سرد از دل
پر درد برکشید و بخروشید و بیخود گردیده در غلطید سرش
در کنار گرفتم و بنرمی و ملایمت بهوش آوردم چون
بهوش آمد گفت ای مرد خدا که نیامده مگر بخرابی بنیان صبر
و آرام من و آمده که مرا از بیابان نوردان کنی خوب
حکیم دو چیز دامنگیر منست یکی الله گفته بمردان عالم قسم
یاد کرده ام که مقصد ترا روا کنم و بجان مضایقه نکنم
دیگر اگر ترا محروم گردانم جواب سلطان عشق را چگویم
زیرا که قدر پریشان پریشان میداند خوب اول تو بمطلب خود
فایض شو تا به بینم عاقبت من بکجا میرسد ای برادر بدان
و آگاه باش که من پسر پادشاه همین شهر نیمروزم
و پدرم را بجز من فرزندی نیست و نبوده سالها بدعا
و زاری و نذر و تصدق و نیاز از درگاه بی نیاز
مسئلت فرزندی مینمود تا اینکه حضرت واهب العطایا

مرا باو عطا میکند و پدر بمژده مولود من سه ساله از رعیت
خراج باز میدارد و کاهنان و منجمان را طلبیده از طالع
مولود و مستقبل احوال من میپرسد و ایشان بعد از گرفتن
ارتفاع و تفکر بسیار عرض میکنند که این پسر را تا انقضای
سن چهارده سالگی قرانی در طالع هست و آن قران
از رویت آفتاب و ماهتاب روی میتواند بود والله اعلم
گمان اینست که چهارده سال برو بگذرد و میباید آفتاب را
نه بیند و ماه را نه بیند و اگر این قران برو بگذرد تا کاهرانی
بکند و الا رنجها کشد و غالبا که دیوانه شود و خون بسیار بریزد
و از آدمیان بگریزد و ای مرد پدری که بدان همه آرزو فرزند
بهم رساند از شنیدن چنین چیزی بچه حال شود همان دم مرا
با دایگان بزیر زمین میفرستد و بعد از آن با نیک
اندیشان و کاردانایان مشورت میکند که بودن این طفل
تا چهارده پانزده سال در زیر زمین درست نیست فکری کنند
و رائی گزینند که مقرون بصواب و صلاح باشد بعد از مشاوره
همگنان قرار بدان میدهند که در بیرون شهر باغی بواحداث بوده

درختانش نهال و بسیار بکیفیت مقرر میدارند که حصار
آنرا بغایت بلند کنند و جامگاه بسیار بران دیوار قرار
میدهند و شیشهای ضخیم صاف دران بکار می برند بجهت
روشنی باغ و نمد مالان را میفرمایند که نمدی باشم و خورده
سوهان بعلت یکچهار یک زرع و بعرض و طول زیاده از
از عرض و طول آن باغ میمالند و آنرا بر بالای آن باغ
میکشند و از طرف دامان آنرا محکم میکنند و مرا با دایه
و مردی بر دایه و ادیبی کامل و مردی مهندس و صاحب طبع بود
بدان باغ میفرستند و مدت هفت سال بدانسان مرا
می پرورند چون بسن هشت سال رسیدم آنمرد مرا تعلیم
خواندن و نوشتن آغاز کرد و هر ماهی یکروز لمحه غایب
می شد و من نمیدانستم بکجا میرود و او بخدمت پدرم بجهة
آوردن آذوقه میرفت و تا پنج سال دیگر عمرم بدرس
و بحث علم گذشت و دانا شدم و از معانی کتابهای آسمانی
و غیره از علوم عالم شدم اما چون بغیر از معلم و دایه کسی
سوای آن باغ ندیده بودم بهشت آنمکان را و آدم و حوا

ایشانرا

ایشانرا می دانستم اما همه روز صبح که میشد بعد از دو گانه
دران باغ میگردیدم و گل بسیار میچیدم و بعمارت
در درسگاه می باشیدم و بمطالعه مشغول میشدم تا آنکه
معلم از عبادت پرداخته بتعلیم من می نشست از قضا در فصل
بهار سال سیزدهم صبح بدستور مذکور بگل چیدن رفته بودم
و دامن پر گل کرده که ناگاه در کنار گل غنچی دیدم شکفته
که هرگز بدان رنگ و بهار گلی ندیده بودم دست بردم که
بچینم غایب شد متعجب ماندم قد راست کردم گل را بجای خود
دیدم از آنوقت متحیر در همان مکان از پا در آمدم دیده
بران گل دوخته و دل از آتش حیرت سوخته لمحه لمحه آن گل
بزرگتر میشد و مرا شور و شوقی از دیدن آن در دل بهم
میرسید و محو تماشای آن گردیده بودم و نمیدانستم آن چیست
و کیست که سقف باغ شکافته شد و سبب آن بود که چون چند سال
بران نمد بر آمده و برف و باران و آفتاب خورد و کهنه شده
و نهال صنوبری سر کشیده او را پاره کرده بود و آن گل
که مرا بتعجب آورده بود تاب آفتاب بود که من هرگز ندیده بودم

و تختی دیدم که در هوا بدوش چهار نفر بود و آواز خنده از فراز تخت
می آمد و ایشان متوجه نشیب بودند نظر بر ایشان گماشتم
تا آنکه بر زمین گذاشتند و بکنار ایستادند نازنین صنمی
بر آن تخت ایستاده دیدم که از صباحت جمالش ساحت باغ
رشک بهشت برین گردید **ابیات** شوخ بیداد گر پری زادی
آنکه آهو فریب صیادی ؛ مه جبین و سمن بر و گل روی ؛ سرو قد
خوش ادا کمان ابروی ؛ جادوش فتنه غمزه اش خونریز
مژه قتال و زلف غالیه بیز ؛ گیسوانش کمند گردن دل
آهوانش بکار بردن دل ؛ غبغبش جانشین آب حیات
شکرین پسته اش خوجت نبات ؛ دهنش همچو حقه یاقوت
نمکین بوسه اش روان را قوت ؛ خال در کنج آن لبان چو قند
بود از بهر چشم زخم سپند ؛ عارضش رشک ماه و خور گشته
آفتابش بگرد سر گشته ؛ برگ نسرین از آن لب و دندان
لب لعلش چو غنچه خندان ؛ سنبلش پر ز چین گلش ماچین
پای تا سر نگار خانه چین ؛ غیرت ماه و خور در و گوشش
کعبه جان و دل بر و دوشش ؛ صفحه سینه همچو تخته عاج

آهوانرا

آهوانرا بگردن از وی باج ؛ نیم تاجی مکلل بجواهر الوان
بر سر چهار قبی تمام مروارید در بر بتمکین و وقار بر آن
تخت نشسته و مینای مرصعی و جامی از یکدانه لعل در پیش
چون تحیر مرا دید چون گل سیراب بخندید و یکبار نمک
بر زخم دلم پاشید و از روی ملاطفت پیش طلبید
سراسیمه وار پیش دویدم و پایه تخت او را بوسیدم آن
رشک حور العین دست من حزین گرفته در پیش خود نشانید
و از آن مینا جامی پر کرده نوشید و جامی هم از روی لطف
بمن داده رویم بوسید و از غایت دلربائی گفت
حیف که آدمی زاد را وفا نیست و گرنه دل بمهر تو می بستم
و من یارای دم زدن نداشتم و همچنین آن نازنین دو جام
دیگر نوشید و بمن داد مرا حالتی غریب و قوت عجیب روی نمود
و نزدیک بود که از نشاط جامه جان قبا کنم و خود را گم کرده بودم
و اشک بیخود بر رویم میدوید و ساعتی شد که من بنگریستم
و او تبسم میکرد و روی مرا می بوسید که ناگاه چند نفر دیگر از
جنس ایشان از هوا رسیدند و بزبان چیزی گفتند آن صنم

برافروخته شد و همچنین مرا بوسه داد و از تخت بر زمین گذاشت
و گفت ای یار عزیز میخواستم دمی با تو بسر برم و روزگار
ناپایه دار از آنجا که شیوه اوست ساز نوروزی ساز کرد
و این را چون بیند همان دم نغمه دوری کند بیت رفتیم و
داغ هجر تو بردیم یادگار ؛ بر یاد ما تو هم دل ما را نگاه دار
باری فراموش مکن و جام بیوفائی نوش مکن همین
زبانم یاری کرد که گفتم ای قبله دل و جان ترا کجا
طلب کنم و سراغ تو از که پرسم گفت اگرچه از تو بعید
مینماید و بار دیگر میان ما و تو ملاقات محال است و آدمی
زاد را قوت دریافتن ما نیست گفتم باری گلی از گلستان
کیستی و سروی از بوستان کیستی گفت پادشاهزاده
چینم و تخت او را بهوا بردند من بران محو گردیدم همین
خس باصره ام برجا مانده بود که آنهم بر اثر او میدوید و
باقی دل و جان و دست و پا و هوش و زبان و گوش
از کار ماند ابیات عقل و هوش خرم رفت چو دلدار
برفت ؛ دستم از کار فرو ماند و دل از کار برفت ؛ آمد و بیخبر

از

از خویش بیک جامم کرد ؛ رفت و صبر و دل و دینم همه
از کار برفت بیت آرام دل برفت و دل بیقرار ماند ؛
وز خون دیده پرور و لعلم کنار ماند ؛ بعد عمری که زدم
یکدم خوش در عالم ؛ گشت آنهم دم جانکندن ازین نوع
غمم ؛ درویش چگویم از حال خود که ندانم بکدام زبان تقریر
کنم مانند تن بیجان آشفته و پریشان بر خاک افتادم و سرشک
از دیده گشادم دایه و معلم پس از تفحص بسیار چون مرا
بدان حال زار یافتند هر چند معلم با من سخن کرد مرا سر گفتگو
و قوت جواب او نبود لیک اشک غمار همه جا با حال دلم
برویم باز میگفت معلم گفت البته او را از جن آزار
رسیده دعا و تعویذ بر سرم خواندن گرفت اما بحال من
سود نداشت و آن روز و شب را بدان طریق گذرانیدم
چون آن دزد را چاره ندیدند و طمع از من بریدند معلم بخدمت
پدرم رفت و صورت حال را گفت پدر چون این شنید سراسیمه
بباغ دوید و مرا بدان حال دید در بر کشید و از غایت شوقم
می بوسید و سرشک خونین میبارید و هر چند سخن میکرد جوابی

از من نمی شنید در آخر امرا و وزرا و ارکان دولت
و حکما و اطبا و فضلا در آمدند و پدرم از غایت اضطراب
و اضطرار با ایشان بزاری و بیقراری و وعده و وعید
و مژده و تهدید آنچه باید و شاید مینمود و در خلاصی من غم
نصیب از آن مرض مهلک امر فرمود باری چون کار
از دست رفته بود مرا بشهر بردند و من از آن وقت باز که
گل آفتاب را دیده بودم هر لحظه عجایبی مشاهده مینمودم و
ازین بیخبرتر میشدم و از گریه و آه نمی آسودم شب و روز
در غم و غصه بودم چیزی که نداشتم میل خور و خواب بود
و روز بروز زار و نزارتر میشدم و حکما و اطبا بدوا
و شربت و عباد و زهاد و فقرا بتعویذ و دعا می افزودند
اما سعی بیفایده مینمودند و هیچیک واقف از احوال دل حیران
و دیده گریان من نبودند و مرا خود زبان گفتار نبود
تا آنکه سه سال بر آن گذشت و در آن ایام پدرم روز و شب
با اندوه و تعب میبود و در هر ولایتی که می شنید که حکیمی
حاذق یا مرد صاحب دردی یا درویشی میباشد بهر طریق

که

که بودی حاضر مینمود و از ایشان طلبکار دوای درد من زار
و علاج دل بیمار من میشد و بعد از مداوای بسیار چون
بوی اثری نمیشنید ناکام و ناچار مایوس میشد همچنین
طلبکار دیگری میشد بعد از سه سال و نیم دیگر مردی تاجر
که اکثر عمر در سفر گذرانیده بود و جهاندیده باین ولایت
آمده چون مردی معروف بود تحفه چند بخدمت پدرم برسم
ارمغان آورد پدرم تفتیش طبیب حاذق نمود او بعرض
رسانیده بود که در بلاد هندوستان جزیره ایست خوش آب
و هوا بکیفیت و صفا مشهور بجزیره حکیم بدان اعتبار که جوکی
در آن جزیره باغی ساخته که حصار آن بفلک قمر رسیده
و کمند خیال هیچ صاحب فکری بکنگره رفعت آن نرسانیده
طایر وهم هیچ تیز هوشی بر شاخسار درختان آن آستان
نپریده و هیچکس را دخول قدرت در آن نیست مگر بر خصب او
و آن جوان جوکی طبیب بی بدلی است اما سالی یکروز طبابت
میکند و آن روز عید اوست که از باغ بیرون می آید و
در کنار دریا سیر و آب بازی میکند چون آوازه حذاقت او

در کل ولایت هندوستان و سند و خیبر و خطا و الغور رفته
هر جا بیماری که جمیع اطبا از علاج مرض او عاجز شوند و
دست رس بردن بآن جزیره داشته باشند از یکساله
راه بآن جزیره میروند و در روز عید در برابر باغ جوکی
اگر صد و اگر هزار و اگر ده بیمار باشند در پهلوی هم می خوابانند
و جوکی چون از آب بازی فارغ شد یک یک بیمار را نگاهی
بر بستره می کند و بی آنکه نبض گیرد و یا احوال پرسد
نسخه نوشته بکنار ایشان می اندازد و میگذرد چون
بنسخه او عمل می کنند بیمار صحت می یابد گمان دارم
که اگر شاهزاده را بدانجا فرستند شفا یابد و دل پادشاه
از آن رنج فارغ شود و بنده میتوانم که در ششماه
شاهزاده را بدانجا برم پدرم ازین مژده خورسند
گشته وزیری از وزرای خود را که امین بود صاحب
عقل و کفایت با صد نفر خدمه و مردان کاردان سفرکش
همراه نموده بدلالت آن مرد مرا بدان جزیره روانه کرد
و مدت ششماه پاره صحرا و پاره دریا پیمودیم تا آنکه بدان

مکان

مکان رسیدیم بوی خرمی و انبساط از آن موضع خوش آب و
هوا بدماغ جان من ناتوان وزید چنانکه گوئی رباعی
گویا بتن مرده من جان آمد ٭ یا قاصد خوش خبر ز جانان آمد
با دل گفتم که ای اسیر غم و درد ٭ خوش باش که شام غم بپایان آمد
درویش از دیدن آن جزیره تفریح و اطمینان بدل سرایت
کرد و اما زبانم یارای گفتگو نداشت و اشک بیحساب ریختنم
فرو نمیگذاشت و در آن جزیره قریب بصد نفر بیمار حاضر بود
و چون بیست روزی گذشت مردمی که در آنجا بودند شادی
مینمودند و می گفتند فردا روز عید ماست و آن شب تا بروز
بیمارداران که بدو سه هزار نفر بودند بدرگاه باریتعالی
تضرع و زاری مینمودند و صحت بیمار را مسئلت میکردند
و چون دو ساعت روز همه بیمار را در آن مکان که دستور بود
بترتیب نشانیدند و خود بکناری رفتند و چون دو ساعت روز
بر آمد در باغ گشوده شد و پسر هندوئی ژولیده موئی با تن
عریان همین قبضه بسته و موی بجای دستار بر سر پیچید قلمدان
مرصع در زیر بغل از باغ بیرون آمد و بکنار دریا رفته

تن خود را شسته پاره سیر کرد و خرامان خرامان بجانب
بیماران آمد و بهمان طریق که مرد تقریر کرده بود از دست
راست یک یک را نگاه میکرد و نسخه می نوشت و بکنار شان
می انداخت و میگذشت تا به من رسید چون مرا دید متفکر
گردید و بر خلاف عادت بر سر و پای من ملاحظه و تامل کرد
و دست مرا گرفته اشاره برخاستن کرد و ایستاده هم ملاحظه
بسیار کرده دست بر سر و سینه ام گذاشته فکر بسیار کرده
از من بی آنکه نسخه دهد یا حرف زند درگذشت و متوجه دیگری شد
و همچنان بیماران را نسخه میداد تا آخر وزیر پدرم و یاران
از نسخه ننوشتن او بسیار ملول و از درمان درد من
مایوس و قرین حیرت و افسوس گشتند و سرشک از دیدگان
گشودند و زاری و افغان مینمودند تا چون حکیم از ملاحظه
بیماران فارغ شد نزد من آمده دستم گرفت و با خود بباغ
برد و عمارت چار صفه در میان حقیقی باغ واقع بود در یک صفه
از زمین تا بسقف آن کتابهای علمی و حکمی و طبیعی و ریاضی
و دیگر علوم غریبه مکتوب بخط عربانی و عبری و یونانی

و سریانی و هندی چیده و در صفه دیگر از ظروف و لباس
و ما یحتاج همه طلا و نقره و اسباب بسیار نفیس و در صفه
دیگر چیزی نبود اما دری در میان آن بود مقابل بدر دولابی
از فولاد حکیم مرا در آن چهار صفه نشانید و خود آن
در فولادی را گشود تا بدرون رفت و در را بست و با من
هیچ نگفت درویش عزیز همینکه آن روز گذشت اندکی
دلم ساکن گشت و گریه بیمحابا کم شد و همچنین روز بروز
بهتر میشدم تا روز چهلم چنان شد که میل خورد و خواب
کردم و دماغم اندک رطوبتی بهم رسانید چوکی روز چهلم
بیرون آمد مرا خوشوقت دید دیگر تبسم کردند و حرفی که
با من گفت این بود که سیر باغ بکن و هر میوه که رغبت داری
بخور و حقه را هم نمود که روزی بقدر نخودی ازین معجون
میل کن و باز بآن مکان رفت و من بدستور عمل میکردم
و روز بروز قوتی و حالتی مرا دست داد و از ضعف بیرون
می آمدم اما عشق آن صنم فراموش نمیشد و روزها بجهة
مشغولی کتاب برداشته مطالعه میکردم و بر دقایق آن علم

بهم میرسانیدم و چون تمام میشد دیگری را تا اینکه در اکثر
آن علوم ماهر شدم و بر خواص همه گل و گیاه و فلزات
و جواهرات و طبایع آنها و نفع و ضرر آنها شناسا
گردیدم و در سایر اشیا و بکار بردن آنها و ساختن ترکیبها
و غیره از ادویه و صفت امراض را دانستم اما شنیده نیست
خود مانند دیده چون ندیده بودم تعجب مینمودم که آنها
کدامست سخن مختصر تا مدت یکسال در آنمکان بودم که جوکی را
همان یکبار دیده بودم از آنجانب در روزی که جوکی مرا
با خود میبرد یاران و پرستارانم حیران و سرگردان در آن
جزیره میمانند و دیگر مردم بیمارهای خود را می برند بولایات
خود و پرستاران من درین یکسال میوه های تر و خشک
آن جزیره معاش میکنند تا عید دیگر به بینند از من خبری
ملک توانند گرفت و همین که روز عید جوکی رسید از خلوت
بیرون آمد و قلمدان و کاغذ بدست من داد و گفت
با من بیا از عقب روان شدم در باغ را گشود بیرون آمدیم
خلقی کثیر گرد آمده بودند چون یارانم مرا برنج و الم با جوکی

دیدند

دیدند سرنگ بر کشیدند و بر خاک بجهت ادای سجده شکر غلطیدند
جوکی تبسم و من متعجب مینمودم و نمیدانستم که ایشان کیانند
و آن شور و شغف برای چیست و چون از آب بازی فارغ
شد بدیدن بیماران آمد و کاغذ طلبید فردی کاغذی
باو دادم و قلمدان در دست از روی ادب پیشش ایستادم
و او شروع بنسخه نوشتن کرد چون ترکیب نسخه را دیدم
و بیمارانرا مشاهده کردم دانستم که چه مرض دارند و نزدیک
بآن که همه را نسخه دهد بجوانی رسید در اول سن شباب با روی
چون آفتاب و موی چون مشک ناب اما از ضعف بیحساب بیتاب
و توان شده از پای در آمده و چشمها در مغاک رفته
عارض گلفامش رنگ زرد گرفته چون حکیم ملاحظه احوالش نمود
نسخه ننوشت و دوا نفرمود و از و درگذشت و مشغول
دیگران شد و چون از همه فارغ شد روی بباغ نهاد و مرا
فرمان داد که این بیمار را بیار امرش را مامور گردیدم
و بدوشش کشیدم و بباغ آوردم چون بچهار صفه داخل
شدیم جوکی او را بدرون خلوت برد و در را ببست

من متفکر شدم که آیا با او چه خواهد کرد ببام عمارت رفتم و از
سوراخی که منفذ روشنائی آن حجره بود آهسته نظر کردم دیدم
او را بیهوش کرده و بچهار میخ کشیده و با تیغ بقدر یک عرق
چین از فرق سر او بریده بحکمت تمام با استخوان جدا کرده و
بر کناری گذاشته و آتشی افروخته و انبوری گرم کرده
چون آنها را دیدم فهمیدم زیرا که در کتابی از کتابهای او
خوانده بودم که اگر هزار پا بگوش کسی رود و بکاسه سر
جا میکند و روز بروز آن شخص از غایت صداع از خور و
خواب و قوت و تاب می افتد و میکاهد عاقبت مغز را تباه
و سیاه میکند و او را میکشد و علاج آن منحصر در آنست که استخوان
سر او را بعلم حکمت جدا کنند و با آن انبور نیم گرم آن هزار پا را
بردارند که اگر گرم نباشد هزار پا پایهای خود را ته برده
بند کرده پرده میدرد و اگر پر گرم باشد پرده میسوزد
و فرق را بجا گذارند و بفلان روغن دارو و مرهم
زخم او را به کنند و الا دیگر علاجی ندارد و از قضا جوکی
انبر را برداشت و خواست که هزار پا دور کند دانستم که غلط میکند

وآن

وآن جوان کشته میشود تاب نیاوردم و فریاد کردم
که هی استاد انبر گرم است چون آواز مرا شنید و سر بالا کرد
مرا دید انبر را بدور انداخت و بر سر و سینه زنان در را گشود
و بکنج باغ رفت من از بام بزیر آمدم و باندرون رفتم تا آنوقت
انبر اندکی سرد شده بود بسم الله الرحمن الرحیم گفته از روی
اطمینان قلب هزار پا را با انبر گرفتم از تاب گرمی انبر پاها را بخود
کشید او را بدور انداختم و فرق بیچاره را بجای خود گذاشته
دارو و روغن و مرهم که جوکی حاضر کرده بود روغن بر
جراحت او پاشیدم و مرهم گذارده محکم بستم و خاطر از و
جمع کردم و بیرون آمدم و به تفحص جوکی مشغول شدم
بعد از جستجوی بسیار دیدم خود را با موی سر خود از درخت
از حلق کشیده و از غایت جهل و تعصب و غیرت و حمیت
شیطان خود را کشته بهمین که چرا من دانسته و فهمیده ام
که او چه میکرد و گویا تقدیر چنان که من با زندان سبب
بغرقاب فتنه و آشوب افتم باری باسف بسیار برای او خوردم
و از دارش بزیر آوردم و گوی گنده اراده کردم

مالیدم و دارو

که او را بخاک کنم در میان گیسوی دو کلید یافتم برداشته
بجیب گذاشتم و او را بدان گونه پنهان کرده خاک بر سرش
کردم و بسیار تفحص کردم تا قفل آن کلیدها را بیابم در آخر
مکانی که نشیمن او بود در مفرقی دیدم قفل بر آن دروازه
چون گشودم نهان خانه بود بسیار دُر در هر کنار بر سر هم
ریخته که از حیز تعریف بیرون و صندوقچه مرصع مقفل
چون قفل آنرا گشودم کتاب جلد مرصعی چون مطالعه
نمودم تمام اوراد و ادعیه و اسم اعظم دستور حله نشینی
و تسخیر جن و ارواح و شمس و غیره از افسونات و نیرنجات
بود چون آنرا دیدم از شادی نعره زده بیهوش گردیدم
بیت آنچه دلم در طلبش می‌شتافت ؛ در پس آن پرده نهان
بود یافت ؛ درویش از ذوق و شعف که مرا از جستن آن
مفتاح مخزن مقصود روی نمود چگویم سجده شکر کردم
و در کار آن جوان جد و جهد تمام کردم تا جراحت او
التیام پذیرفت بعد از انقضای بیست روز با آن جوان
دل افروز از باغ بیرون آمدیم و یاران هر دو طرف

از

از سلامتی حال ما بشغف تمام بشکرانه ذو الجلال والاکرام
مشغول گردیدند و چون ما را صحیح و سالم دیدند بشادی
آزادیها این ترانه می‌سرائیدند رباعی صد شکر که از
بند غم آزاد شدیم ؛ وز شادی روی دوستان شاد شدیم
یکچند اگرچه دل ز غم ویران بود ؛ المنة لله که ز شادی
آباد شدیم ؛ وزیر پدرم و مرد تاجر و باقی پرستاران
سرور و فرحان از آن جزیره آذوقه جمع نموده با اسباب
و اسباب و جواهر و سیم و زری که در تحت تصرف جوکی بود
بکشتی در آورده روانه ولایت شدیم و آن جوان نیز امیرزاده
بود عالی تبار با یاران خود روانه دیار خود شدند
و چون بتوفیق باری بی الم و زاری راز دریا بکنار آمدیم
قاصدی بخدمت پدرم روانه کردند و مژده سلامتی بردند
و خود کوچ بر سر کوچ می‌آمدیم تا بدین موضع رسیدیم از آن
جانب چون خبر سلامتی ما به پدرم رسید و شهر را آئین و چراغان
فرمود و خود با امرا و وزرا و اعیان و اهالی باستقبال بیرون
آمده درین موضع برخوردیم من از کثرت و ازدحام خلق متوحش بودم

و به پدر عرض نمودم که من بشهر نمی آیم و در همان باغ بسر
خواهم برد پدر گفت ای نور دیده من چون ترا در آن باغ
آن عارضه روی نموده فرمودم خراب گردند چون این سخن
شنیدم از مرکب بزیر آمده بر خاک افتادم و لب بنوحه گشادم
هر چند پدر خواست مرا تسلی کند و بشهر برد رضا ندادم در آخر
مصلحت چنان دیدند که بجهة رضاجوئی من در همان مکان
باغی طرح نمایند و در روز بنایان و مهندسان و دهقانان را
فرمان دادند و همان باغ را در اندک روزی دایر و آبادان
نمودند و عمارتی که می بینی بدلخواه تمام کردند و اسباب شایسته
ترتیب نمودند و صد نفر غلام و خدمهٔ قبچاق مقرر فرمود
و خود از اصلاح من مایوس با صد دریغ و افسوس بشهر رفت
و من بخلوت نشسته بختم اربعین مشغول گشتم و از چهل روز
ترک حیوانی و غیره از طعامهای لذیذ نمودم و بخواندن
اوراد اشتغال داشتم و هر روز و شب عجائبی بی اندازه
میدیدم و مشقت بسیار میکشیدم بامید آنکه شاید که دامن
وصل بچنگ آورم نه از صورتهای مهیب هیبت مینمودم و نه از

مخاطرهای

مخاطرهای مهلکه متوهم میبودم و نه از جملهای بی دربی سباع
و اژدها اندیشه میکردم و نه بوعدهای دروغ اخنه
از راه میرفتم و هر چند ایشان مرا بدمدمه و افسون
میفریفتند با دعیه و اوراد می افزودم تا شب چهلم
بعد از صاعقه و طوفان و غرش رعد و طپش زمین
و آوازهای عجیب هولناک تختی از هوا ظاهر گردید چون
بزمین رسید پیر مردی سبز جرده تاج مرصع بر سر
و چارقب مروارید در بر مربع بر فراز تخت نشسته سلام
کرد و گفت ای جوان چه از جان جنیان میخواهی حالا
بس است نزدیک شد که تمامی را بشورانی باری مطلب
چیست بگو تا حاصل کنیم و اگر مطلب قتل عام ماست
اختیار داری گفتم تا قسم بروح پاک حضرت سلیمان ع
نخوری که مکر و خدعه نکنی و بهانه دروغ نیاوری
ترک نکنم آن مرد قسم یاد نمود گفتم ترا دختری در پس پرده
هست اگر بعهد وفا میکنی و با من از در مکر و تزویر در نمی
آئی میخواهم مراد مرا حاصل کن و او را بجهة تسکین دل

بیقرار من حاضر کنی آنمز دخندند وگفت همین مطلب داری
گفتم کدام ازین غمظم ترتوانند بود بحر طویل کز تو نامای
اقبال و مدد کارهای بخت و زوفاداری دوران
من بیچاره سرگشته هجران نشسته یکبار دیگر دیده
عمد دیده خود را کنم از کحل قدم صنمی تیز و قدی
لاله رخی کز دل من برده قرار و خور و خواب
خرد و طاقت و هوش از سر و دوش قد و بالای
دل آرا و کل عارض دلجو و سر زلف سمن بو و کحل نخاله
ابرو و خدنگ مژه دلکش و بافوت غمزش و خال سیه جادو
هندو و چشم سیه جادو که از نیم نگه کرد ستم است و
ربوده دلم از دست که تا دیده ام اورا دیگر از
رنج و غم و غصه نباکردم و بیمار و حزین بودم و روشن
بر نور کنم یکره قربان شومش تا که سر در قدمش بازم
جان بشکشش سازم از رنج و غم دور شوم فارغ و
کردم نکه فارغ و ایام بکامم شود و عیش مدامم شود و
چرخ غلامم شود ناگاه شود مرگ حق و امر قضا گر سدم

نیست

نیست دگر آرزویی این دل تنهایت و توان را گفت انجوان
بروح پاک حضرت سلیمان که مرا دختری نیست که قابل
صحبت تو باشد و ما جماعت جنیان کافریم همه سیاه چرده
و قوی هیکل گفتم عذر دیگر را بگذار گفت شرط خود چیست
که اگر او را به بینی دست از آزار بداری گفتم بلی حتمیست بی الحال
اشاره کرد جنیان روبه تنم تخمی آوردند تخمی عفریت
برآن نشسته زنان از تعریف زشتی آن قاصر بیت
تو کوئی تا قیامت زشت روئی برو خنم است در یوسف نکوئی
سه ماهی مهلت گفت عجلتی ندارم در میان دو رو کوه مغاره زده
جون او را منتظر آوردم لاحول گویان به پدرش گفتم
ای سر سنگدل این چه سرنگ است و جون ترا از دل برآمد
که آنضورت بدین هیئت مبدل کنی و نه قیم باد نمودی
که عذر نکنی باز قسمهای غلاظ و شداد خورد که دختر من
این نیست و هیئت او همین است و همان مثل است که آن ولد
سر لابه در انداخت که حق با اوست باز او را بدو واگذاشت حضرت
سلیمان علیه السلام قسم داد و از مطلوب خود نشان طلبید گفت

آن پادشاهزادهٔ عمانست اگر توانی تسخیر ایشان نمائی
شاید که بدست آید والا ای جوان بروح پاک حضرت
سلیمان علیه السلام که اگر از سر این مدعا برخیزی بهتر است
که ظن من آنست که ازین مدعا جز رنج و بلا حاصل نشود
و مواصلت شما صورت نه بندد و آب و آتش بهم الفت
کجا حاصل شود و نصیحت بسیار کرد اما در دل من
اثر نشد مصرع عاشق کجا نصیحت مردم شنیده است باری
عهد کردم که دیگر ایشانرا نیازارم و اسمار آورد نسازم
و او را رخصت نمودم و باز گریه و زاری و ناله و بیقراری
از سر گرفتم و به نیت تسخیر جنیان ولایت عمان اربعین دیگر
بذکر و ادعیه و اوراد حسب التجویز آن کتاب مشغول شدم
و بتوفیق الله تعالی باتمام رسانیدم و در شب آخر بوی
راحت بمشام جانم وزید و یک یک از بزرگان جنیان
آن ولایت می آمدند تا اینکه پدر آن سیمبر که بیکنظر بیقرارم
کرده بود آمد و بعد از گفت و گوی بسیار رضا شد و قرار
داد که آن پادشاه ملک خوبی و ماه فلک محبوبی در پیش من

باشد

باشد بشرط مرا کاری با و نباشد از عالم شهوت راندن
و من هم شرط او را قبول کردم و گفتم مصرع مرا از جمالش
تماشا بس است گفت حالا میگوئی اما کجا بشرط وفا
خواهی کرد گفتم از چه دانستی گفت آدمی زاد را وفا نبود
اما حالا که اول شرط است آنچه هست با تو میگویم بدانکه
آن اراده بخاطرت رسوخ یافته در خدمت بنده وار
خواهد بود و من هم از هواداران تو خواهم بود و اگر
قصد مباشرت کنی فوت او خواهد شد و وفات او باعث
محنت و مشقت تو خواهد گشت فرد من آنچه شرط بلاغست
با تو خواهم گفت تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال
گفتم ای ملک اعظم تو آن صنم را یکنظر بمن نما و هر بلا
که رسد مرا راحت است باری بعد از اعاهده و مواثیق
بیت من ترک جان گرفتم و دلدار یار شد شکر خدا که موسم
بوس و کنار شد باز آن زیبا نگار از در در آمد عنان
دل شیدا بتازگی از کفم ربود بعد از مدتی باز دیدهٔ
هجران دیده را بنور جمالش ضیا و نور و دل محبت سفینه را

بمهر وصالش صفا و سرور تازه روی نمود چون جان در برش کشیدم
و خاک قدمش را بوسیدم و آن نازنین مه جبین بنهایت مهربانی
و دلجوئی و اظهار تعجب از وفاداری میکرد و مدتی با یکدیگر
بدین عمارت که در کنج این باغ واقعست بسر میبردم و آن
آرام جان بمن میگفت که جان عزیز غافل از خود مباش
که جنیان و کمین تو می باشند کتاب خود را با خبر باش که مبادا
برند و بدزدند و میگفت که ساحران در میان اجنه می باشند
که از لب بهمزنی عالمی را بهم میزنند باری شبی در پایان
مشتی شیطان غلبه کرده خواستم که دست در گردن آن نگار
در آورم آوازی شنیدم که شخصی گفت دعوة را بمن ده
که اسم اعظم است و خوب نیست که در همچو وقتی با تو باشد
من خود مست بودم و از خود بیخبر تفتیش صاحب آواز نکردم
دعوت را از بغل بیرون آورده بدو دادم و رو بمقصد
نهادم آن نازنین بانگ کرد که آه ظالم پند مرا فراموش
کردی و کار از دست رفت من بیخود افتادم و بر عقب
نگاه کردم پیره عفریتی دیدم رو باو گذاشتم و خواستم

که

که آزارش کنم دیگری را دیدم که کتاب را از دست او ربوده
گریخت من آنقدر دانستم که از فسونهای آن کتاب یکی را
خواندم و دم بدم دمیدم و آن پیره عفریت را بصورت گاوی
کردم و گرفته نگاه داشتم آن ساحره بساحری دعاها و اورادها
و اسمای اعظم را از خاطرم محو کرد و خود از پیش بدر رفت
چون ببالین آن نازنین رفتم او را مدهوش و خاموش یافتم
و از آن روز بار آن سرو ناز بهمان حالت روز اول
بخواب ناز است و چون چنین است یقین میدانم که آنرا اثر
سحر است و گاو را همه روز از قهر و خشم شلاق میزنم
و عیشم بطیش مبدل شده و لهذا ترک اختلاط خلق
نموده درین باغ با درد و داغ بسر میرسانم و ساختن
نهال زمرد جهت مشغولی و رفع سوداست و هر ماه یکبار
بدان شهر رفتن و نهال مرتبان را بردن و بخلق نمودن
و شکستن و غلام را کشتن جهة آنست که خلق مرا بدخو و دیوانه
شناسند و رغبت بصحبت من نکنند و گریه و زاری و نوحه
و بیقراری بجهت آنست که خلق را دل بر حال من بسوزد

وشاید دردمندی دعای بیریائی در حق من گوید تا بوسیلهٔ
دعای آن دل سوخته حق تعالی بر من بخشاید و کام خود بیابم
ای درویش احوال من بدینمنوالست و چون سخن بحد اتمام
رسانید نعرهٔ بیمحابا از جگر برکشید و کف بر لب آورد و بر زمین
غلطید و بعد از پیچ و تاب بسیار گریبان پاره کرده با شتاب تمام
راه بیابان پیش گرفت شهریار آتش او چنان در من
اثر کرد که از خود فراموش گردیدم و قسم مغلظ خوردم که تا
او را کامران نه بینم بمطلب خود نشتابم قدم در بیابان نهاده
بجست و جوی او مشغول شدم سر و پا برهنه تا پنج سال بهر جا
درویشی صاحب دمی و مرد پاک طینتی گمان بردم از دوای
آن درد جستم در آخر بهمین مرد پیر عابد که درویشان را بقسطنطنیه
دلالت کرده بود برخوردم و مرا هم بطریق ایشان وعده داد
و برینطرف فرستاد و گفت که در عرض راه که بسه درویش میرسی
هر یک طالب طلب عظیمی و صاحب مدعای بزرگ اند و بخدمت پادشاه
نیز مشرف خواهند شد و او نیز مطلب مشروعی در درگاه الهی دارد
و در اثنای رسیدن شما مطلب آنجناب از مکمن غیب بظهور رسد و شما نیز

بیمن

بیمن دولت او کامیاب شوید لهذا بنده بدینصوب روانه شدم
و دو نشان آن مرد مبارک دم ظاهر شد امید چنانست که حضرت
واهب العطیه بزودتر وقتی و آسان تر نهجی مطلب پادشاه را
بانجاح مقرون گرداند تا این بیچارگان نیز مطالب خود بیابیم
آزادبخت و خاصان دعای او را آمین گفتند و دل شاه بر آن
جوان وفادار بسوخت و افسوس بسیار بر آن جوان گاو سوار
خوردند بعد از آن آزادبخت از روی تلطف و تعطف
از درویش چهارم طلبکار سرگذشت گردید و او نیز مانند
ابر نوبهار بهای های گریست و عندلیب آسا بدین نوا مترنم
گردید **حکایت درویش چهارم مثنوی** ای دوستان ز حال من
زار بشنوید ٭ وز داستانهای دل افگار بشنوید ٭ هر چند نیست
منزلت و قدر بنده را ٭ اما کشیده ام بسی آزار بشنوید **ابیات** شهریارا
بکام بادت بخت ٭ دارم از جور دهر شکوهٔ سخت ٭ پدرم پادشاه بود
ولی ٭ اوفتادم بچاه از سر تخت ٭ خدایگانا بندهٔ حقیر که با این
خرقهٔ فنا در خدمت شما زبان درازی میکنم پادشاهزادهٔ
ولایت چینم از شدت جفای روزگار و ستم عموی غدار چنین مفصل

احوالم بدان که پدرم فرمان فرمای ولایت چین بود و بسیاری
از فرماندهان در تحت فرمان او بودند و بغیر از من فرزندی
نداشت چون حقیر به سالگی رسید پدرم رخت زندگانی از
جهان فانی بربست و بعالم جاودانی پیوست و در حین رفتن از این
جهان به برادر خود وصیت کرد که چون پسر من هنوز طفل است
و قابل پادشاهی نیست باید که ولیعهد و متکفل امور ملک باشی
و او را تربیت نموده نظر شفقت از وی برنداری و چون پسر جد
رشد و قابلیت رسد دختر خود را باو داده سکه و خطبه بنام او
کن و تاج و تخت باو بسپار و امور ملکی را باو واگذار
و خود در گوشه فراغت بعبادت مشغول شو که دنیا قابل
اینهمه تعب نیست و بزرگان گفته اند مصرع دنیا مردار و طالبش
مثل سگ است که اکثر آدمی سیرت سگ پیش گرفته تو هم مرحله
جوانی طی نموده و لسان الغیب گفته فرد چون پیر شدی حافظ
از میکده بیرون شو زیدی و طربناکی در عهد شباب اولی
و نیز ظاهر است که چنین کنی دولت از دودمان ما بیرون نمیرود
و بعد از پسر من به نبیره تو منتقل خواهد شد عموم قبول شروط

نمود

نمود اکثر خواص و ارکان دولت را بدان مدعا شاهد گرفتند
و بعد از فوت پدرم چون بر تخت سلطنت قرار گرفت و لذت
فرمانروائی دریافت مقرر فرمود که مرا در حرم نگاه دارند
و بیرون آمدن نگذارند و من تا چهارده سالگی سوای اندرون حرم
جای ندیده و بجز بازی دختران بچیزی نرسیده بودم و چون
شنیده بودم که دختر عمو نامزد منست دلخوش بودم و لله داشتم
مبارک نام و آن غلام سیاهی بود خدمت پدرم بسیار کرده
و معتمد و صاحب راز او بود من در آن مدت اکثر گاهی اهل حرم را
غافل نموده بیرون می آمدم نزد او میرفتم او مهربانی بیش از
پیش مینمود و بحسرت در من می نگریست از قضا روزی
در حرم با دختران بازی میکردم کنیزی سیلی بر من زد گریه
کنان بیرون دویدم لله چون مرا گریان دید از مهر در بر
کشید و از سبب گریه پرسید آنچه گذشته بود گفتم او نیز
از قهر سیلی بر بناگوش من زد و گفت خدایا طاقت
مردی ندارد و خیرش گردان آری نامرد خاکت بسر برقی
معکوس کرده می بایست تو حالا صاحب تاج و تخت باشی

و عالمی در زیر نگین تو باشد گریه میکنی که کنیزان مرا زده اند
گفتم لله تقصیر من چیست و چه باشد من خود سوای کنیزان
با کسی محشور نیستم و راه بجائی نمی برم گفت بیا تا ترا بخدمت
عموت برم تا بداند که تو بزرگ شدی و قابل تاج و تخت
شده که حق تو بتو تسلیم کند گفتم کدام حق گفت نامزد و منصب
من خشنود شدم و ندانستم که باعث خرابی احوالم خواهد شد
همراه مبارک ببارگاه عمو رفتم چون عمو مرا دید باستقبالم
دوید و چون جانم در بر کشید و جبینم را ببوسید و در پهلوی خود
نشانید و اظهار اشارت بحضور من نموده از لله پرسید
که فرزندم بچه سبب تصدیع کشیده قدم رنجه داشت مبارک
بعد از ادای وظایف و دعاگوئی عرض داشت که بجهة
عرض ملتمس آمده عمو گفت یعنی نامزد خود میخواهد بسیار مبارک است
منجم باشی را بطلبید فی الحال حاضر شد و زمین ببوسید عمو ام گفت
به بین چند هزار سال ساعت خوب کی خواهد بود که میخواهم فرزندم را
داماد کنم منجم بعد از ارتفاع و تفکر بسیار گفت دولتت پاینده باد
درین دو سه سال خود قمر در عقرب است و عصار خانه و زحل

در

در زغال دان خواهند بود بی قضای ربانی اگر اراده کار خیر
دارید بعد از چهار هزار و هفتصد و نود و نه سال در روز
ساعت بغایت نیکو است عمو ام گفت مبارک شنیدی فرزندم را
بحرم فرست انشاء الله ساعت اختیار کنم و امانت او را باو
باز گذارم مبارک برخاسته پادشاه را دعا گفته بیرون آمدم
بعد از دو روز دیگر از حرم بیرون آمدم و نزد مبارک رفتم
چون نظرش بر من افتاد سیل سرشک از دیده گشاد
مرا شکی در دل بهم رسید از و پرسیدم که چرا چون مرا دیدی
گردیدی گفت بلا گردانت شوم گردن مبارک می شکست
و ترا بر آن ظالم نمی برد گفتم چه واقع شده گفت ترا بمجلس
بردم امرا ترا قابل دیدند خوشحال گردیدند و قال و قیلی
در میان ایشان افتاده بود و بزبان حال میگفتند
که الحمد لله پادشاه حقیقی ما بزرگ شده و امروز و یا
فردا است که حق بر مرکز قرار گرفته است و عموت هم از
دیدن تو غمناک و از امرا خوفناک شده صلاح دولت
و مصلحت دید در آن دیده که ترا ناچیز و نابود سازد و در فتنه و فساد را

بر روی خود مسدود سازد و مرا در خلوت طلبیده و وعدهٔ زر
و خلعت و بلندی جاه و مرتبه داده بدفع تو امر فرموده
و من بکار خود فرو مانده ام و نمیدانم چه کنم خدا نخواسته
باشد که تا زنده باشم گذارم آسیبی بتو رسد اما اندیشه
میکنم که مبادا مرا هم بلا بر سر آرند و بعد از آن ترا ضایع
کنند هر چند باشد مغز استخوان من پروردهٔ نعمت دودمان
پدر تست و این فتنه برپا کردهٔ منست زیرا که اگر من ترا بمجلس
این ظالم نمی بردم و اظهار آن مقدمه نمیکردم گاه بود که
این اراده او را بخاطر نمیرسید من چون خبر قتل شنیدم
طمع از حیات بریدم و دامن مبارک بدست پیچیدم و از روی
عجز نالیدم و گفتم لله دست از دامن تو بر نمیدارم تا مرا از
غرقاب بلا بقید نجات رسانی شهریارا از روی جهل
و نادانی چون پناه بدان سیاه جستم غیرت الهی کارم را
تباه و روزم را سیاه ساخت باری مبارک چون جزع نالی
مرا دید گفت غم مدار که فکری مرا بخاطر رسیده که بدان
وسیله توان دفع این محنت و رفع این بلا کرد گفتم آن

کدام

کدام است گفت بیا تا با تو بگویم با او رفتم به عمارتی که پدرم
دران جامه گذارده بود و سرای داری آن بمبارک
تعلق داشت چون داخل آن عمارت شدیم و مرا تخت
و جایگاه پدر بنظر آمد بیش از پیش گریه بر من مستولی شد
و مبارک مرا تسکین میداد باشاره و همراهی او تخت
پدر را از جا برداشته فرش را برچیدیم و قدری زمین را
بکند در و مفرقی پیدا شد قفل بران زده کلید از جیب برآورده
قفل را گشود و در را باز کرد زینه پایه چند بود خود بزیر
رفته مرا هم تکلیف نمود در دل گفتم البته سیاه با تو
مکر کرد و میخواهد که درینجا کارسازی تو کند اما چه علاج
کلمه گفته از انجا بزیر رفتم چهار صفه بنظر رسید مانند دل
مومنان سفید در هر صفه ده خم خسروانی محکم بزنجیر طلا
و بر سر هر یک خشت طلایی و تصویر میمونی از زبرجد بر بالای
آن نشسته مگر یک خم که میمون نداشت و آن چهل خم مملو
از طلا بود و در میان صفه حوضی بوده پر از جواهر الوان
گفتم لله از دیدن اینها چه بود من گیرم که صد چندین داشته باشم

کی دفع این مصیبت از من میکند فرد سرشک از رخم پاک
کردن چه حاصل علاجی بکن کز دلم خون نیاید و اگر اندیشه
داری که مرا درینجا گذاری احتمال دارد که معاندی بگوش
رساند و باعث آزار تو هم میشود بیت کاری بکن که موجب
امن و امان شود شادی فزای این دل غم توامان شود
گفت فلانی این گنج نهانی را حکایتی است تا دانی و
مطلب آنکه این میمونها را بتو نمایم گفتم لله بخت میمون باد
و طالع همایون ورنه مصرع کس از میمون نیابد ارجمندی
گفت حقست اما کیفیت این میمونها آنست که پدر ترا
در اول جوانی با ملک صادق چینی رابطهٔ دوستی بهم رسیده بود
بوسیله از وسایل مرا چگونگی آن معلوم نیست هر سال
یک نوبت تحفهٔ چند از عطرها و عبیرها بجهة ارمغان مهیا
کرده بدید ملک می برد و چند روزی در خدمت او می بود
و در وقت مراجعت یک میمون زبرجد ملک باو میداد او
آورده در همکان میگذاشت و مدتی چنان بود که مرا هم
با خود می برد نوبتی از و پرسیدم که صاحبا هر بار مبلغی تحفه

بجهة

بجهة ملک صادق میبری و یک میمون بجان میگیری درین چه فایده
می بینی پدرت تبسم فرموده گفت که بکسی اظهار این نکنی
که هر یک میمون زبرجد را هزار نفر جن در تحت فرمان اوست
اما ملک صادق وعده فرموده که تا چهل میمون تمام نشود
کاری سازی جن برضای حق نه کنیم او ماخذ باشد و هنوز
یکسال از میعاد باقی بود که پدرت ملک دنیا را وداع نمود
الحال مرا بخاطر میرسد که ترا بخدمت ملک صادق برم و
کیفیت احوال را عرض نمایم شاید بجهة روح پدرت آن یک
میمون را بتو بخشد و بدان وسیله توانی ملک موروثی
و امانت خود را صاحب شوی و اگر هم اینها میسر نشود باری
از کشتن خلاص شویم گفتم اختیار با تست بهر طریق که توانی
بکوش و چشم از حق مپوش مرا بحرم فرستاد و خود
بتحصیل تحفه و هدایا مشغول شد بعد از انحضار آنها در
خلوت برا بجهة با عموام مشاورت نمود که اگر ثواب باشد
و دانند من بعزم سیر این پسر را بصحرا برده در جائی بکشم که
کسی واقف نشود عموام تمهید را پسندیده و لاشی مرا با تحف

مذکور از شهر بیرون آورد شهریار را دو مرکب سرانجام نمود
که هر یک با باد صرصر همسر بود و تا مدت یکماه بطرف شرقی ولایت
راه چین پیمودیم و از خوف دشمن بهیچ موضع نیاسودیم
تا آنکه شبی در اثناء راه به تلی رسیدیم و چون بر فراز تل
برآمدیم در آن طرف مرغزاری و جمعی دیدیم که یاد از بهشت
عدن میداد و از عطر گل و ریحان و سنبل کوه و دشت معطر
و غلغلی بگوش میرسید و از نور شمع و فانوس و مشعل و
چراغ مانند روز نورانی گفتم مبارک اینجا را چه نام است
و این چه غلغل است مبارک از مرکب خسته بزیر آمد و سجده
شکر بجا آورد و گفت الحمد لله و المنه که بخت بلندت مساعد
گشت و بمقصد رسیدیم این لشکر جنیانست که بارگاه
ملک صادق در آنمیانست گفتم من بغیر از چراغ چیزی
نمی بینم فی الحال سرمه از بغل بر آورده بچشم من کشید
چون چشم باز کردم خلقی بنظر در آوردم همه خوشروی
و موئی اما پای های ایشان مانند پای گوسفندان سم شکافته
و چون بمقدمه ایشان رسیدیم و ایشان مبارک را دیدند

بهزل و مطایبه با او مشغول گردیدند و می آمدیم تا بحوالی
بارگاه ملک صادق رسیدیم بار طلبیده با تحف و هدایا
داخل گردیدیم بارگاهی بود با همه زینت آراسته
و از همه معائب پیراسته کت و اورنگ و صندلی و تخت
و نیم تخت بسیار بهر گوشه و کنار مرتب و امرا و علما و فضلا
و اکابر جن بر فراز آنها متمکن و بر صدر تختی مکلل بجواهر
الوان زده بر فراز آن رخت گسترده و ملک صادق
با تاج و چهار قب شاهی بر آن تکیه زده پیش رفتم و از
طریق اخلاص دعا گفتم ملک صادق اکرام نموده بنشستن
امر فرمود و شربت و طعام بجهة ما آوردند بعد از اکل
و شرب مبارک را پیش طلبیده از چگونگی احوال و اوضاع
من پرسید و مبارک نیز راه سخن بهم رسانیده از سرگذشت
بیان نمود ملک فرمود که چرا پادشاهزاده بدیدن ما نمی آمد
گفت دولتت مستدام باد چون جاهل بود و خود را
قابل صحبت نمیدانست لهذا مصدع اوقات فرخنده
ساعات بندگان ملک نمیگردید چون بحد رشد و تمیز رسید

فی الجمله یک از بد فرق میتواند کرد بخدمت شتافته و استدعای
آنداردکه مانند پدر خود در سلک ملازمان منسلک گردیده به
حضرت ملک نظر عاطفت و شفقت از و باز ندارند
و بحمایت حاضر بجهة حقوق پدرش از جمله بندگان
با اخلاص شمارد و انعامی که در بارهٔ پدرش میفرمود
در بارهٔ او نیز مبذول دارند یعنی مسموع همدم از مهمات
زبر جد با و بخشند که کار افتاده و مظلوم و بیکس است
و عموی ظالم آنقدر ستم بر و روا میدارد که زندگی او
هم را ضی نیست بتعصب تاج و تخت ملک صادق بعد از آنکه
تفکری کفت مبارک ماند در بارهٔ او کوتاهی نمیکنم و آنچه
از یاری و مدد کاری باید و شاید بجای آرم اما نباید از
نموده را
نوآن سرور ادنی کی و پایهٔ از خلق برتری و نیکوئی
که او پادشاه زاده کی ادنی باشد زیرا که هر یک از
افراد انسان خانکه مختلف الوان و متفاوت الجثه اند
مختلف الطبع و متفاوت السیر می باشند و در بن نکی میت
و اکر فرزندی به از پدر می بود پسر نوح کافر نمی شد

دیکر

دیکر فرد نابرده رنج کنج میسر نمیشود مزد آن کرفت
جان برادر که کار کرد مالعبت شفقت در بارهٔ پدر او
مبذول نداشته بودیم او بارنا حق خدمات شایسته ما
ثابت کرده بود و ما باز با و رخصت خراج نداده بودیم اما چون
حقوق او بر کردن ما مانده است و فرزند او بخدمت آمده
ظلم بر و رفته است ما یک امتحان انچه خواهد شفقت میکنیم
مع شئ زاید بشرط انکه در خدمتی که فرمائیم خیانت نکند
و براستی و درستی با تمام رساند من از این سخن خوشدل
شدم و مدتی نکشت ملا بر سرم خواهد آمد چون از مجلس بیرون آمدیم
مهمان داری بجهة ما تعین فرمودند و احترام در بارهٔ ما
مینمودند و شب دیکر چون بمجلس رفتیم مبارک الیماس نمود
فرمود که مبارک چنان پندارم که بجنانتی تقدیم رساند
کفت نه چنین است اکر ملک بشفقت فرموده حد متی که
لایق دانند معین کردانند انشاء الله بحسب دلخواه با تمام
رسد ملک انچه خودش بکوید و روبجانب من کرده بشرط پنجاه تنکه را
تکرار نمود انکشت قبول بدیده کذاشتم کفت ای سر تو هنوز

تعین خدمت از ملک

جاهلی با خود اندیشه کن مبادا که در آخر ببلائی افتی و بهیچ وجه
خلاص نیابی و دردت بیدرمان شود گفتم اگر شفقت
ملک باشد هرچه فرماید بجان کوشم و آنچه لازمهٔ سعی و اهتمام
است در اتمام بجا آورم گفت فردا هم با خود تاملی کن
تا شب آینده بگویم چه بایدت کرد چون شب سیوم بخدمت
رفتم باز بر سر حرف گذشته بودیم ملک فرمود ملک خازن را
بطلبند چون خازن ملک حاضر شد فرمود که فلان صندوقچه را
حاضر کن گنجور صندوقچه را در دم بخدمت ملک آورد و ملک
سر آنرا باز کرده از آنجا طومار کاغذی بیرون آورد و مرا
پیش طلبید و بدست من سپرد و گفت آنچه درینجا ثبت است
نظیر و شبیه آنرا از جنس آدمی زاد میخواهم که بخوبی چشم
و دست و دل خود را نگاه داشته طریق خیانت و ناراستی
نپوئی و بهیچ کس نگوئی و بخدمت من آوری و بدانکه بعد از
اتمام این خدمت بشرط مذکور آنچه متوقعی اضافه بتو دهم والا
هرچه بینی از خود بینی من چون طومار را گشودم دیدم که چیزی
که کاش هرگز نمیدیدم **مثنوی** صورتی دیدم از سیاه قلم

کوئی

کوئی از کلک صنع گشته رقم ؛ پیکری در کمال رعنائی
چهرهٔ با کمال زیبائی ؛ خال موزون و زلف پرخم و پیچ
لب چو برگ گل و دهان بس هیچ ؛ چشم شهلا نگاه مستانه
کافری خفته در صنمخانه ؛ ابروانش بقصد دل تیغی
عارضش آفتاب بی میغی ؛ بینیش میان گلی
غبغبش جام لعل پر ز ملی ؛ گردنش بهتر از غزال ختن
در صفا بوده یکسر و گردن ؛ سینه اش در صفا چو تخت بلور
نارپستان درو چو قبهٔ نور ؛ بازوانش چو شمع دهلوله
گیسوانش تمام مرغوله ؛ نازکی میانش نتوان گفت
موی را با قلم نشاید سفت ؛ چار زانو نشسته و عریان
با دل تنگ و دیدهٔ گریان ؛ گیسوان ریخته ز هر طرفش
گوهری بود موی سر صدفش ؛ شهریارا نمیدانم چگویم
در وصف آن پری پیکر که زبان از تعریف حسن و زیبائی او
قاصر و عاجز است و هرچه گویم از پریشانی خاطر فاتر
در خور آن رشک قمر نیست **بیت** کی توانم صفت وصف
جمالش کردن ؛ زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کردن

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Amr Khusraw Dihlavca. 1253-1325.

Title:
Qissah-i chahr darvsh

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23276

File Description:
Part 4